

302

~~30035~~



MD7

S113s

McGill
University
Libraries

Islamic Studies Library

30035

3417669

R. 6/50 N-P.

302

سنة شين ٥٦٠ هـ

Sabrā

Shihanshishimish

MD7
S1135

755
13-11-79

هو الله الى شاه الغفر

33

کتاب مستطاب شاهنشاهی مشکین خط از منطق کبیر
فلک انشوان و شمع نجران ایا این ملک الشقا
بقان میرزا فتحعلی خان مستخلص صابونی فوت
خداشایان سلطان فتح علیشاه قاجار شاه ایران در محاسن
وروم خراسان و افغانستان و سیستان و مکران و
شاهنشاهی جمیع ممالک کرد و نقتاناطیر و حیرت
آب میر محمد ملک الکتابی بر طبع در آمد



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند آموزگار نه بنیتده او را و بنیتده او ز دریای او ابرنم یافت فرونده آتش از ویافت تاب کنده جلوه زپ بالای سرو از و پادشاهان کرانمایه اند همه سرفرازانش در بند کی نه نیردان بود آنکه دروهم است بش چیت این کنبه بیچ بیچ نه آنرا در آید بختش در ننگ ز دریای جودش کهنی خواست یکی پویه در درختین ساری	سنگارنده نامه روزگار دو پینده را آفریننده او وزان شاخ لسنه درم یافته هم از او کواش کوازنده آب کز دست و دیوانه کرد دتدرو بخت آفتابند وز وسایه اند به بچار کی در سرافکنند کی نه نیردان که او بنده فهم است یکی پیش پای در هیچ هیچ نه این را کشاید ز پاپالمنک ازان این نه ایوان بر آراسته در آونیت مار ویش را درای	سر آغاز هر نامه نام اوست ز آب روان سنگ خار کند لنیم سحر عنبر آمینه از و بخاک اندر از اوست پانیدی یکی بر تو از اولسوی در ست جهان پادشاهی سزاوار است دران بار که جامی پندار نیست دران و هم داندیشه را راه نی فلک از و خبش آمد پدید ز پونیدی وز پایست کی به بر شد کاخ سازنده دویم از دپیری بر آراسته	همالش چو آغاز و انجام اوست ز خار ابرنم آب آشکار کند چمن را بدامان درم ریز از و بیاد اندر از او شتابند کی کس از جان نهران ستایشگر است زمین و زمان جاکی خوار اوست که پندار کار از و ان باز نیست ز دالتش بجز دالتش آگاه نی نهاد زمین بر در ننگ آفرید ندارند اندیشه جز بند کی ره بند کی را نوازنده که از نام او و فتر آراسته
--	---	--	---

سیم حمله شاهی و لنواز بمیدان پنجم یکی تیز زن بهند ولی ایوان هفتم سپر نهم کاخ را ساده آراسته همه اندرین کارگاه دورنگ عیان جمله از جاده یستی یکی بیکر آراست از اب و خاک جانی در آن آید از او پدید هم از خاصکانش در آن بختن دویم نقشند بیت مانی نگار چهارم برش گفته هر دم بر از چنین پنج دیگر در آن کشور اند دو جریح شبه رنگ از ویافت نو در آن کرده انبار هم روز و شب دو تن را بر انسان که خود بخوانند یکی باد و رخ چون دو دریای قیر خرد کشته حیران دین بحر شرف بر آنده کوهرین بارگاه در آن آفتابی بر آراسته محمد شهنشاه دنیا و دین شاد فرادستی آراسته شهان کشته شهزوره کوی او رخ او چراغ شبستان جان چو درخواست یوسف از ویاور از و چهره جم شد بدو و پری	کرز و هست رود و در و دوش لب صف آرامی ترکان شمشیرن که بارامی و هوشن است و پنجاب خود هین زیورش سادگی خواسته بقرمان او در شتاب و درنگ بهستی هم آمده یستی بر آن لبست پیرایه از جان پاک بدان در خود را جهانان کزید بنغز اندر آراسته بخسین که هر صورت از او شود آشکار زنیکو سگال و بداندیش باز که در آشکارش بخدمت دارند چو کوهر بر در دشان زاب شود بهار از در آن کنج داد می عجب تن از چار کوهر بر آراسته که بولیش ز قطران بر آرد و غیر فرمانده زینکارگاه شکر نگارنده حسن برین کارگاه که شب را از آن تیرگی کاسته	کخازنک اوزنک چارم شهری ششم جای دانا بی آموزگار هشتم شبستان یکی آب من از آن بر تراندیش را راه نی یک روش همه کرد پر کار او همه هستی نیست را بنده است چنانش پاراست از لایمی هوش نشانش بر اورنگ شاهی دلان یکی روز و شب پاسبان درست سیم هر چو پایش بر آراستی همش خمین راز داری نکوست ازین آفرینش ز یکشت خاک بر آراست در خورشان خانه بنارنی بسی از بستر کان سپرد یکی را دو سجاده تو خمنند نه اکاه کس کان کوی ز حبست تواند کسی زین در افکند بند هم او داد آن را با تخم طراز درین ذات پیغمبر پاک راسی	ز روشن روانی ز کار آگاهی که شد مایه دانش روزگار بر آراست بر لعبت سیمتن وز آن عقل ده کانه آگاهی چو پر کار سرگشته کار او بجز هستی او که پانیده است که از پایه بر شد ز روشن سروش که تاره نیاید تباهی در آن از پیاو زشتش پیام آور است بر آراست آنکونه کش خواستی که کجور کنجینه راز او دست سند و کربالده خداوند پاک بخوردی کم از پرین دانه بهند ولی آن دو مندی وی خود که گاه سخن ریزد از نوش قد نه وانا که این تیره روی حبست که بچون بود با همه چون و چند هم او کرد این راز مردم لباز که بر آن او کشت طلعت را می
<p>نعت کاینات و خلاصه جلاله و علوه و سلوه بدر یوزکی پویه و رسوی او تن روشن او روان و روان چو آور و یونس برش داوری که از نامش آراست انگشتی</p>			
<p>همه روی فرمان دمان بردش بو خیل تاشی خلیش بدر بایوان شاهی ز چاهش نشاند بدرگاه داود آهن فشار</p>			
<p>فرماندهی کان فرمان برش بهار ویش لبسته موسی کمر ز زندان ماهی با هوش کشاند بزرادی لشکرش نامدار</p>			

صفات خدائی عیالیش زفات
به پیغمبران باشدش برتری
برون چونخرازد تن جان پاک
ز کیسوی او نیفته نافه چاک
که آتشاه دین پرور استین
بهامونی اندر سپاهش رسید
چو از تشنگی بقرار آمدند
بجام اندران پنج انگشت او
ز بهی چشم بی آب و بی آب و
بس این بحر او را که با جسم پاک
برای شفاعت بهر سزای
تشنه اندک بگفت و شدفت
آبکش آمدش از و رای حجاب
علی رهبر موسی از رود نیل
مرا و بلند آسمان زیر دست
شبه جم نشان شاه فخر علی
که بختش جوان باد و اختر بلند
خدیو جهاندار در ویش دست
بنامش چو این نامه کردم تمام
کنون نامه آرایم از راستی
نشی در جهاندارستی فروز
دوم شاد بهر انجمن اندازی
بار امش را بشنود و دومی
که باز کشتن زمازندران
که در پیش و شیش افتاد راه

دو عالم نهان آمدش در صفات
کشت از نام شد ختم پیغمبر
نه بنیده زان سایه پند خاک
شده نافه پرور از ان نافه خاک
که بر هر دو کیستی نشانستین
که تفسیده خاکش ز تابنده شید
بر هزار آن شهر بار آمدند
ز کوشش روان شد مکر به جوج
کزین دل نشوید ز انکار او
بمعراج بر شد زینگاه خاک
بدان روشن دست پا در کلی
بگفتند چند آنکه بالیست گفت
صدای بنی عم خود بو تراب
علی کلشن آراسی باغ خلیل
فرو داد خدا و بر از هر چه هست

نبود از زمهرش خداوند کار
تن پاک او چرخ پسایه یافت
تن او که روشن تر آمد ز جان
چنین خواندم از گفته رستان
براه بتو که در کار زار
در اندیشه ز شکر بشخ و کتاب
بفرمود تا جامی آرند پیش
از ان آب روشن بر سر سپید
از و تنک کویا و بس سنگدل
تن پاک او سوی افلاک رفت
چرا از خویش آمد بجلی برون
بزرگ رسل اسخداوند هوش
علی صورت قدرت کرد کار
زیزدان یکی پایه لپست او
نهان از چهر این مغز دارم بپوش

مح حضرت صاحبقران فتحعلی شاه

جهان ذات او را چو مغز پوست
آشمان را خرونی تاج است و تخت

وقایع فتوحات خاقان الا وقایع الاکرم سلطان الغازی فتحعلیشاه قاجار سر آغاز داستان مجاریه

بمازندران در نور دید وی
انوشه دل شاد و روشن روان
فرادان در اندشت آب کپاه
کران تا کرانش رسته بر مره

خداوندی خود نکرد انکار
ولی عرش از سایه اش پای یافت
شکفتی نه کرد بود بی سایه آن
که از راستی نامه تراست آن
سپاهی بموکت رین سی هزار
بگر نشنه از تابش آفتاب
نهاده اندران پنج انگشت خویش
بجزردند و بردند با خود به راه
نگردیده ز انکار او تشنگدل
بمعراج با آن تن پاک رفت
در پیرون دریافت ره در و رو
بهنگام گفتن چه بکشد و کوش
علی اولین نقش صورت نگار
که شد رایه هستی از هست او
درین پوست مغزی اگر هست او
که شد کشور داد و دین را ولی
دلش شادمان و تنش بیکزند
قزایش درین هر دوزان نیکیست
شهنشاهان شمشیرش کرد نام
کشایم زبان بی کز و کاستی
در انجا بنشته شب آورد روز
جهان را بهمانان ز کپهانخ دیو
سپندارمه موسی رمی اندر خوش
چنان دید داری سپهر نمید
چو تو زنگ طاووس ز پاهمه



نهر سوسبی کو سپندان دران	بران سبزه نرم و نازک چوان	در آن دشت پهناور دلپذیر	همی راندختلی ببالا وزیر
لبسی شیره شیران فولادچنگ	بفرمان خسر و میان بسته تنگ	بناکه ز یکسوی کرکے یله	بچنگال قوجی ربود از کله
کزینسو جهاندار شاه بزرگ	روانگرد شیری بناورد کرک	بجستی همان شیره شیردیر	فرو کند کرکینه کرک پیر
چنان دید دیگر کزان مرغزار	بگلکشت باغی قنادش گذار	لبسی سروسور می و سبیل دران	لبسی سبزه دلاله و کل دران
زهر سو پرافتالاش بر شاخسار	لبسی کبک و تیهو و دراج سا	بر آورده مرغوله مرغان باغ	نهرانش ایمن ز غوغای زاغ
که ناکه یکی بوم مردار خوار	بمرغان آن باغ کشت اشکا	از آن نغمه سبجان پیرو می خپ	فروخت بال و پر زنگ رنگ
جهاندار کیتی چو سرونوان	دران دلکشا باغ هر سوردوان	یدست اندرش شاهباز سفید	جلرگاه آن بوم برهم درید
درا فکند آن با در اشهر مار	بی صید آن بوم مردار خوار	بجلا لکی آن شاهباز سپید	جلرگاه آن بوم برهم درید
بچنگال زد چاک برسینه اش	درا فکند بر خاک از کینه اش	که ناکه بر آمد خروش خروس	هم از در که شاه آوای کوس
بر آورده دارای پیدار بخت	سراز خواب نوشین بزر بخت	در اندیشه از بازی روزگار	که دیگر چه نیزنگ بند و بکار
ویا دیو دارون چو موج سرب	بدستان بر آراست نقبی پر آب	ز راوان پیدار دل خواندیش	شر و هند از خواب و شین خویش
که این زبال پتیاره کوز پشت	چه اندیشه دار در نرم و دشت	نخستش سر سر سبجان آفرین	بر آراشد از جهان آفرین
وزان پس دل اهرمن کاستند	لبسی فال نیکو بر آراشد	بدار اسخنها دل آرازدند	بمرد ابران خوب مردا زدند
نشسته جهاندار بر تخت زر	بزرگان برش بسته زرین کمر	نوازندگان چنگ راین چنگ	رخ ارغوان باده کلنار رنگ
چو اورنگ زرین بر آراست شاه	باورنگی آراست کونینده راه	بهر سو پری بگری ماهوش	ز ترکان ترک ز خوبان کوش
همه دست افشان همه پایکوب	بیالای زیبا و دیدار خوب	ولی انجمناندار پاکیزه کیش	در اندیشه همواره از خوابیش
بلی در جهان خضر خداوند کار	نباشد غم بنده را غم کار	وزیر کرانمایه پسر سحر	ز سلطان بسلطانی آن نامور
همه کج خسر و بدست اندرش	بتن جان خسر و پرست اندرش	بروشن روانی ارسطوی عهد	بجان اندرش مهر کشته مهد
دلش کج راز بهب اندر شاه	رخش شاه راز پور بارگاه	بهرامی خسر و باورای زن	پیشو شیدزان مای اعظم سخن
مراوراسند ماه و خورگاه ماه	یکی پیشکار و یکی پیشگاه	نیاز جهانی بدیدار او	نظام جهان روز و شب کار او
پژ و لیده خاطر در آمد ز راه	زمین بوسه زد پیش دارای گاه	که شاه ستاره ترانده باد	سپهرت بفرمان سرافکند باد
بخیر کاهت ای زیب و بیم و کاه	نیفر وز داز آسمان مهر و ماه	ز این که ملکی است آراسته	ز رشک منیش آسمان کاشته
چو شیرین هزارش بت شکل	ز شیرین لبانشان شکر شکل	گروهی بدرگاه شاه آمدند	بدرگاه شه داد خواه آمدند
بفرمان دارای فریاد رس	وزیر کرانمایه و اد رس	بخیرگاه خسر و در آوردشان	بتن جانی از نو در آوردشان
بگفتان یکی نامه در دناک	ز جهانهای سوزان زد کما چاک	بران دوده از دود دگمیش	تیازی دران چون جلرگاهیش

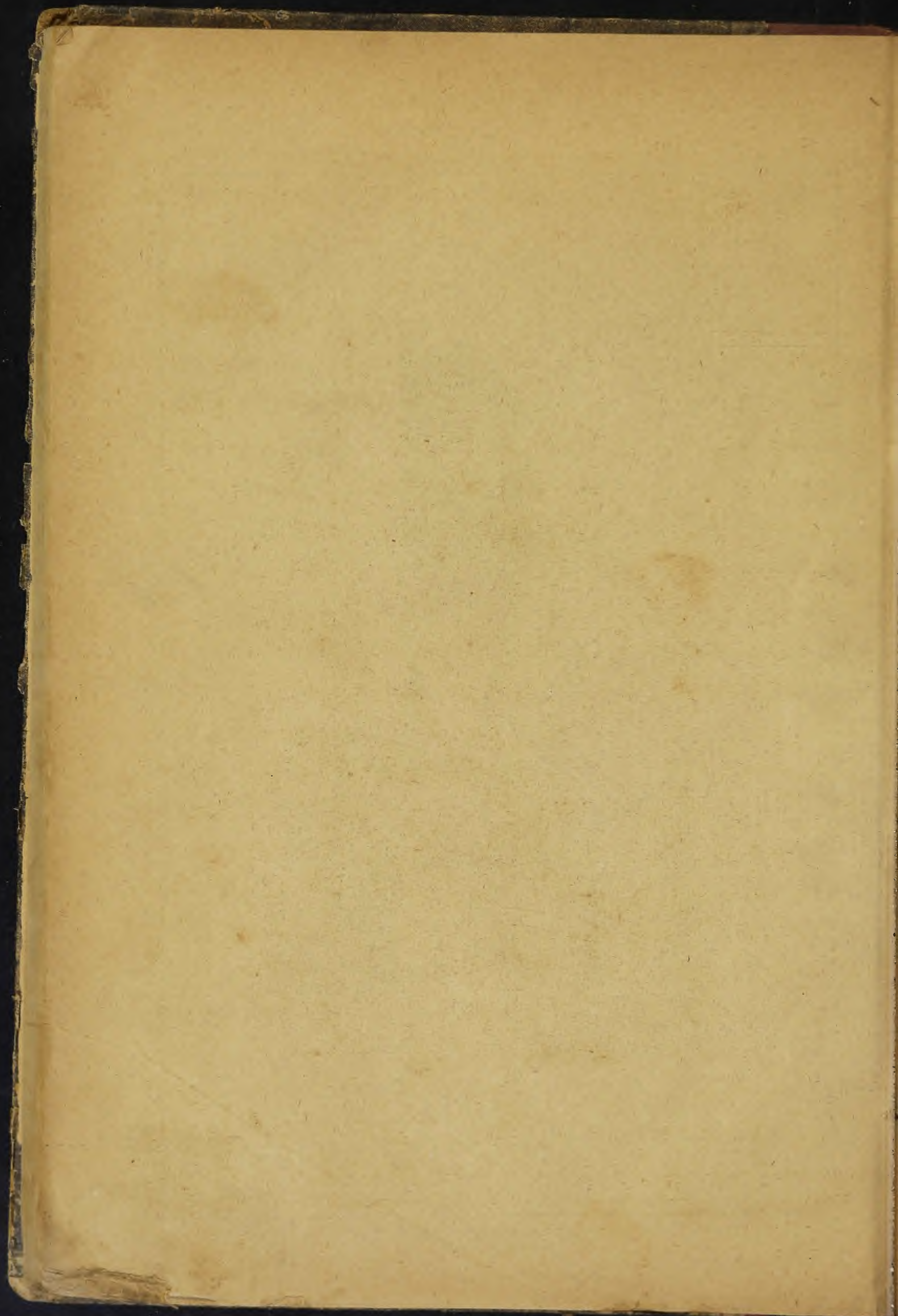
بر آن نامه از خانه سوکوار	ز شکوفه خون شمعان بخار	در آغاز آن نام نیروان پاک	نکارنده صورت از آب خاک
از آن پس در آن نامه از خون دل	نوشته بسی قصه جان کسل	پس از حمد بر شاه فرخنده کیش	سپاسی چون نوش نیازی چونیش
که ای زیور تاج وزیر کمر	جهان را جهان داد و دادگر	ز دات جهان باغی آراسته	که از خار پیداد پیراسته
بهر داد خواهی توئی دادرس	بفرماید خوان بر تو فریاد رس	توئی داد کرد او بر همه سال	توئی بر رعیت رعایت کمال
سر دشمنانت کشتان سر مباد	سر نیزه ات را جزا فسر مباد	بفیلیس از در بریو و فسوس	سپاهی بر آندرسا لاروس
باین مردان بازار کان	ببازار کانی بسی کاروان	بسالی سه چارال پیدار شوم	ببازار کانی در نمر و بوم
از آن پس در حیل کردند باز	در اندیشه دور و فکر دراز	که مالک گیرم و کشتورشی	بجنگ اندرون کرد و نرم آزمای
همه زرد مویان آتش نهاد	درم روی و درخیم و ناپاک را	همه دوزخی شد و افرخت	بشدی جهان سرب سبخت
نه فکر ز یا نش نه سودای سود	همه چهره و چشم سرخ و کبود	تو کوئی بنیز یک صورت نور	بشکوفت زرقه نقطه لاجورد
ترا د از یکی مادر و ده پدر	زهی پاکزادان والا کمر	نه بیند از خار خار اگر ند	خسک پیرنشان چو چینی برند
تو کوئی که دادار جان آفرین	کز آن بر شاه جهان آفرین	تن و جان شان ز آسین بسته	فروده بتن از خود کاسته
نه برای خود با کس آینه کشتان	بکشتار کاراکمان جنگشان	همی خوار دارند زرم شهمان	لظشان بکشتار کاراکمان
شرمند و دلشان نکرد و نژند	چو از تیغ دارای پیروزند	چو از کافلیس پرداختند	سوی کنبه رایت بر افراختند
بدستان گرفتند مرغچه را	پنجا کشتادند سربچه را	پنزدان پرستان نهادند تیغ	زیردان نکردند شرم ایدریغ
بریدند هر نسل با یک بکین	نماندند در ناف ماک جنین	در آمد هر پرده بی پرده	بهر پردگی پرده در پرده
چنان کردش کسب لاجورد	ز خاک نهادن بر آورد کرد	کرین بوم ویرانه بامی نماند	که بومی تواند بران نوحه خواند
یکی آتش کین بر افروختند	ترو خشک آن بوم و بر سوختند	نکبان نهادند در روسی هزار	بکجه درون در چو در کنج مار
وز اینجا در اندیشه ایروان	ره قیردان بسته تا قیردان	ترا داده کشور خدای خدای	خدا را بکشور خدای کرای
نهاده مرا بس شکر شوم پی	پی مرز ایران درین بوم پی	بنجاشی بر ما که در مانده ایم	بدرماندگی مرا خوانده ایم
تو جان جهانی ز جان آفرین	که بادت از آن بر روان آفرین	ایر آفرینش از آن برتری	که باید غم آفرینش خوری
در پشت زبانی بر آمد بماه	ز مه تاباهی توئی پادشاه	ترا جلوه کرد عرصه سپهر	یکی کوی در خم جو کانت مهر
ز چتر آفتاب سپهر تباب	کیانی کلاهت بر آفتاب	از اختر سپهر ست بر در کمت	خجس بندارون نشکر کمت
کشتائی اگر خپک بر خاره سنگ	بدری دل شک خارا بچنگ	نیاورده از بهر و باز و ویال	خدایت ز کیهان خدایان بهال
بیزم اندرون آفتاب کرم	بر زم اندرون از دمای ذرم	سلیمان در آسمان کشورا	فریدون فرا آفتاب افسرا
چو شایهت بخشید بکتاب خدای	به بخشایش ماکمی بر کرکس	سراسر چو آن نامه خسته و شنید	چو سوزنده آتش دلش بر دمید

زمانی بگردار شیر درم
 زیم هم با نسوز شاه جوان
 بلی چون شود خشمگین پادشاه
 که از این سپس تحت زین آورم
 در و دشت پر تیغ و کز آورم
 ابر پر خفا هم نامی و نوش
 بچنگال این مرغک چار پر
 ازین پس ز تاریک کرد سوار
 بگویم و دیوان به بند آوریم
 که بهرام ترک از بر آسمان
 ز گفت دلیران هماندار کی
 ز هر جا چو دریای جوشانسیا
 تو کشتی که جوشنده دریای نیل
 همه تن بدرع سیاه و شنهان
 بالوان خمر و کشیدند ز
 وزان پس ببرد هلمن خواندیش
 همه بنکجوی و همه یارمند
 بدنبال و چنگال شیلان
 کنون کینه کت بدل آورد
 و کراره این پیر و هقان که
 بی کام کوران ناخوشخام
 که ازان از اندر هر سودا
 دلیران همه برد پیش نماز
 بفرست دم از دال بپریم
 بگردون یکی رستخیز ازین

دران کهن بر نیامده دم
 تو کشتی گسسته روان کوان
 هر اسد چو مرو کتله کنه
 بجان رامش از دشت کین آورم
 کوانرا پولاد برز آورم
 کتم جفت پر خفا بان بکوش
 شوم شان بمیدان کین جانشکر
 کتم کوه و دامون چو دیای قار
 سر و سیان در کند آوریم
 تیار و کذر کرد از سیم جان
 انوشه در آور و لشکر بری
 سوی ری کرایان بفرمانشاه
 نهقه چو جان در تن زنده پل
 در آهن چو سوزنده آتش نهان
 شده توده زر بخورشید بر
 کسارندگان غم رنج خویش
 همه با کمان و همه با تهمند
 نه در دشت کین شیر کین همه
 بر انجخت بازیچه از نورد
 درختی بر آورد زین باغ سر
 نهادند در پیش شیر کام
 کسان اکمن نیست ز آنکس
 که ایشیر دل شاه کرد نفراز
 بچنگال کین چرم شیران دیکم
 بر انگیز از جنبش استین

ببارید از هر کاشش شمرنگ
 دو بنیده شان دو خیمه بود کام
 پس آنکه بگردان جهاندار جم
 ننوشتم می سرخ از دست کی
 بخویم بارامش خویش حاجی
 اگر آرند بر پر سیم رخ پای
 نمانم که لاید سک خیر خیر
 بزیر کان همه داده شمشاد جم
 بنیروی بخت جهان شهر یار
 سبکبار سرشان نکلون آوریم
 به بهمن مه انشا بهمن کمر
 دران بوم و ترنگدشت فراخ
 و یاشیر از بند گشته را
 بفرمان دارند تاج و کاه
 در سوی از زرمه خواسته
 بکفت ای خنکوزان نیکیخت
 شهری را که زینکونه باشد سپاه
 ز پشت پدرتان مرزادلی
 که دریای خوزان بکوش آورد
 که از خنجر و تیغ برک آورد
 یکی باغ پر سبزه دیدند خوش
 در آن پیشه چون ماند میانشان
 همه بند کاینم فرمان پذیر
 تو بر تخت شاهی روانشاد آورد
 بسی آفرین خواندشان شهریار
 بسی کوه افشانده شان شاهوار

در و ن جفت کین برون با خنک
 زبانها همه کرده بد رو دکام
 از اینسان بکشتار یکشاد دم
 که به خون بدخواهم از سرخ می
 بجز پشت بوران پولاد فای
 به نگاه او کرگزینند جا
 بویره به نگاه در نه شیر
 که شاه روانت مبادا و درم
 کرایم از انکونه در کارزار
 بهامون همه رو و خون آوریم
 بر می خواند لشکر زهر لوم و بر
 بشیران و پیلان بالایل شاخ
 بتن در نهان جان تراژدما
 در کنج بکشتاد کجور شاه
 کسی پیشگاه شته آراسته
 کزین کونه دارد بر ستار تخت
 سرش راز کوید بخورشید و
 بهار روان تان مبنیاددی
 در و دشت بچاده پوش آورد
 همه برک آن بار مرک آورد
 ز دآن سبزه زمشان راهش
 زیان دید پیش از تک کاشان
 پذیرای فرمان ز برتا و سپر
 ازین در روان از غم از آدد
 بسی کوه افشانده شان شاهوار





سید علی محمد عیسیٰ میرزا

وزان پس منوچهر نو خواسته
 نو این جهاندار عباس شاه
 شهنشاه دین پرور و رزم ساز
 بر خوشنیت خواند و گفت ای سپه
 قبا سی قبادی براری ز بر
 براری دران دار و بر نمرد
 ز لب سبز که تا در ایران
 ز قاجار سرخ سلیمان کرد
 سپردم بهت راد و دستور پر
 چنین از سپهدار و مردان نیو
 که انما ایشان از هنر پوری
 که این پور فرخنده نو خواسته است
 سپردم بهزدان روان همه
 بهاران چو از باغ جوشد گیاه
 اگر سختی خمیزد از روزگار
 هم از گفت فرزانه دارای نیو
 سپید بخرگاه شاهنشاهی
 وزان پس گراید با انجن
 شیران بگردان از وها
 در و دشت پر بانگ شیران نر
 در این بسی کوه چناران
 سواران لشکر کرو تا کرده
 بفرمان شاهنشاه از مزرعی
 چو من نیم زنده تا جان خویش
 بنیر پیش جان فشان کنسم

روان کردن سرو و صاحبقران ملکزاده غازی عباس شاه را بنا و در سپاه روس

ببالا و چهر تو نازان پدر
 ز درع سیاوش دهی زیب
 ز دریای خزران بخورشید کرد
 کخی خون چو دریای خزران
 ابانا مداران با دستبرد
 که هم پایم دست و هم دستگیر
 سپاه تو است کیهان خود
 که پر مایه مغری بهت در هر مری
 بنو خانه زین برار است بهت
 بدادار جان پاک جان همه
 من از پی برانم به سامون سپاه
 نوندی برانید ز می شهریا
 ز زرین دراکوه در پر غریو

لشکر کشیدن ملکزاده غازی عباس شاه باهنگ سپاه روس

ز شیران نهفته همه کوه و در
 بجیتی ز کرد اشکار انسان
 چنین درشتند تا مون و کو
 به بر دغ زمین اندر او دپله
 فشانم بر این شاه پاکیزه کیش
 بجاوید از ان زندگانی کفر

و لیعهد خود پور را بسته
 بچهر و بالا چو دارای کاه
 که دنیا و دین دارد از او طراز
 تو باید سرایان کنی نامی کوس
 بجنگ کرانان کراری چو شیر
 زنی آتش ای پور پر خاش جوی
 سپردم ترا ای نهر و سوار
 بهمال تهم پهلوی ز ابل
 که رایش برانگیزد از آتش اب
 باندیشه هر کاری آغاز کن
 هم راست داری ای بیدار مغر
 که بسیار دانست و کم روزگار
 پرستنده جان سالار خویش
 هو را چو دریای قیامی سر اوم
 هم رختان راحت جان شود
 بهی توده بر شد ز مایه بسا
 به پدر و دهم داد و سوسه
 ز ایوان بخرگاه زرین رسن
 همه کرده از بند دیوان هسا
 بخورشید بر مچ انداخته
 نه بر زمین جهانی دراز خشم و کین
 ابالشکری کشن ار است
 که شاهای چنین را پذیره که خواست
 بیاداش ان بنیش پاک چهر
 نبود از جهان ان سر بزم نیاز

مکر این زمان کاخچین شهریار
ز جان باد جاوید پیرایه اش
وز انسوی مدری کرکینه خوا
شد آگاه از لشکر ارای نیو
سران سپه دژ کو و شیر زن
کرکین یل باکرستین کو
که اینک ز ایران سپاهی فوه
مکر از دم سپه آموز کار
بکین خواستن استین بر نیم
کرین گفت پیوده دم و کشید
باندیشه کوشید و جنگ شیر
همان کشور است این بر و بوم
زمین شد ز عاده پر آسمان
ببانک تیره همه کام زن
و کخه سوی ایروان آمدند
رسید اکی زان بعباس شاه
بسی ز روت دریا ز آتش شبت
سراسر لبان هیونان مست
برافروختش رخ ز شادی چو مهر
چو فرود فروزد خور از خاوران
نجمبان بگرد سپه بر کماشت
بیا ساقی ان ساغر لعل رنگ
از ان می که کر ابراز و چیند اب
بمن ده که فرخ همی لم تولی
سحر که چو دارای زین شام

بر دوع در آمد چو خرم بهار
که اسایش ارد بجان سایه اش
چو دریا گذشت از ارس پور شاه

تخک بخت ان فرز کاین فرزان
چو دریا گذشت از ارس پور شاه

اکاهی یافتن اشچدر روس از آهنگ
لشکر ارای ایران و عباس شاه عازی

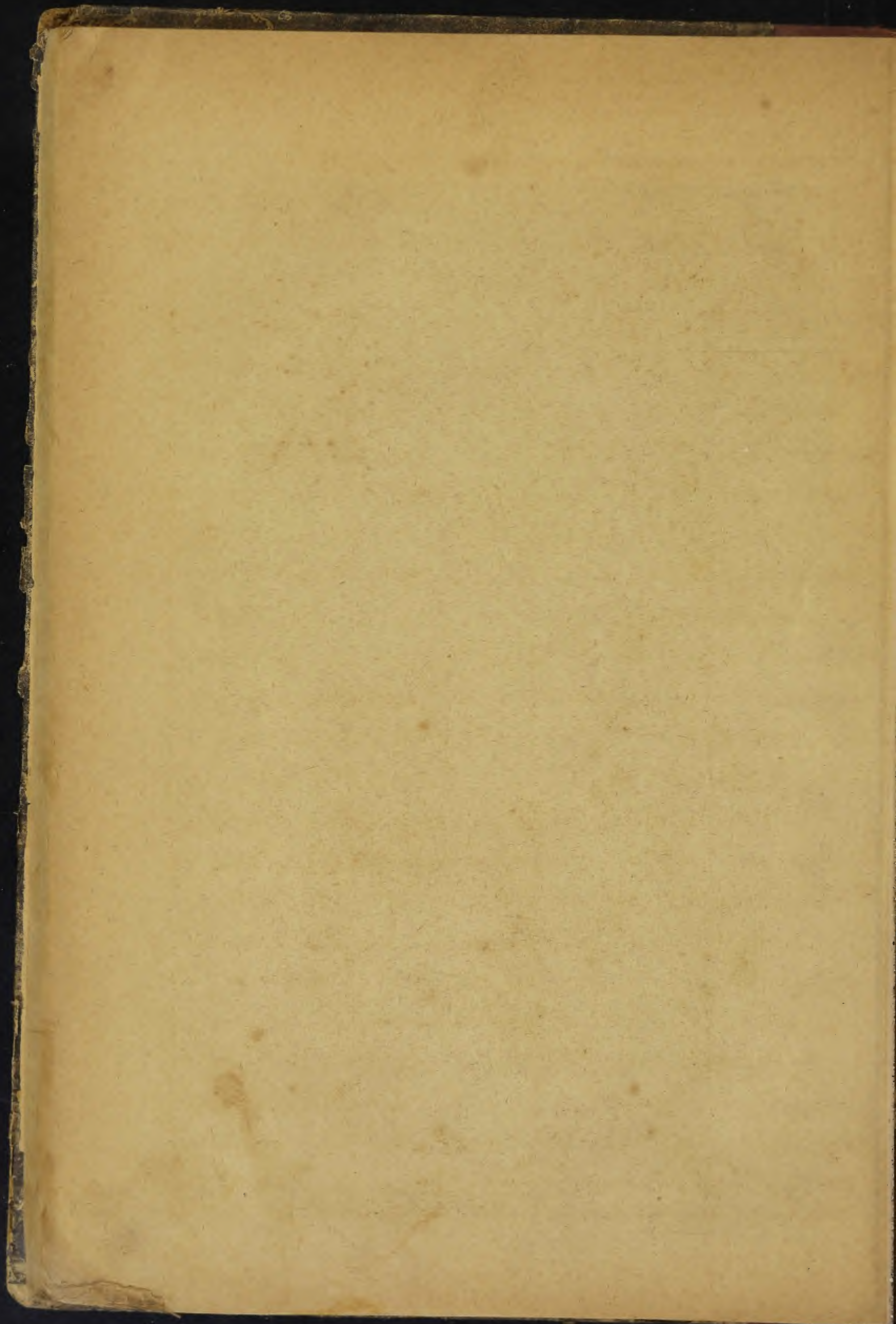
بروسی سپه روز کین پیشرو
با برود را ورده از کین کره
جوانان رهند از بد روز کار
بایران زمین آتش اندر نیم
بدین مرز هسته باید چمید
مکشید بر مرک خود خیر
کشش بنکر می کشته ضحاک کش
خرام همه بر آهنگ جان
نهفته زمین در پی آهمن
دران بوم و بر بار که بر زدند
که شد کوه و دامون نهان از سپاه
بجینید و جوش ز کردون گذشت
چو گردنده کردون بکین چیرست
برافروختش سر بگردان سپهر
من از نیروی داور داوران
بهر جانیک بریزک باز داشت
چنان چون جهان خورده کا زانست

جنگ کردن نواب کامیاب عباس شاه عازی
باشچدر روسی و شکست خوردن اواز سپاه
نصرت همراه ایرانی و کیفیت آن

کند سرو بن سایه کستر دران
برافراخت در ایروان بارگاه
که اشچدر آمد بروسی سپاه
که شد پیش و بر بارای نیو
پلاد و اباشیف لشکر شکن
برخویش خواندان بداندیش گفت
بگردون کیا فی درفش آخته
بگفتند کامی پست پیشیت سپهر
روانش چنین گفت با آهمن
به بگاه شیران مجوب کام
نه در خاک این خفته افرا سیاب
دلیران بهامون نهادند پی
زمینهای سخت آمده چاک چاک
باین کرایان باهنگ جنگ
ز آهمن دژ می کرده بر گرد خویش
گرفته در و شمت بتیاره دیو
همه چون کر از ان جنگی بکار
ز آهنگ دیوان کمیتی فروز
که از پاک یزدان بستم جز این
زبانه کرد در آورد بروسی
هشدار دل بود در نیک و بد
بمن ده که بر ساغر خورده سنگ
فروز دژ هزاره اش افتاب
بیمار را مش سکا لم تولی
بر آمد بر این ابلق شیر کام

شب و روز پر چهره شد پرده پوش	با هر لینی خیره اندر سر و مش	و در یایی شکر در آمد به موج	روان سوئی مومن سپه فوج
ملکزاده عباس شاه سترک	و لیعهد و فرزند دارای ترک	سهی سرو از جو سبار می	همالشن در باغ سرو می
به پیر امن آن سرافراز سرو	دلیری و راوی پرافشان تدر	هشیوار و دانا توانا و کرد	بوش خور و سال و بهش سالخورد
جهان کمن را جهاندار نو	سپه را فرمان شه پیشرو	بر زم اندرون کینه پرور سپهر	بنیم اندرون ماه خوشید چهر
یکی افزیش چو تابنده شید	ز چهرش همه فریزدان پدید	همه لغز و شایسته کوی سخن	بیدار تازه بدانش کمن
بدر و دل شیر از خشم او	ولی شرم کین چهره و چشم او	بیالاد از چهره ار است	جهان را منو چهره نو خاسته
فروزان بگردار تابنده ماه	بر از آفتابش کیانی کلاه	همه بزر و بازوی اوز و زمند	جهان بین خسر و بد و نورمند
بر زم اندرون شمره شیر لیه	بخشم اندرش شمره شیران کله	بر اردو چو چاچی کمان از کین	در اردو بلند آسمان بر زمین
خندکش سپه سفته بر سفت مهر	سپه پیشش افکند گردان سپهر	سنانش بگردون بر آورده سر	سلز اسرا انجام از و جلوه کر
جو بر کوبه کافرن باره ایست	چو روشن سروشی به تیاره است	بر اردو چوان کوه دریا گذار	بر انگیزد از موج دریا غبار
بمیدان رزم او چو کردش کندر	نیار و فلک دم ز کردش زند	یکی سرو بن بر بگرد و نش سر	ز روشن ستاره بر آورده سر
دل و سینه و بزر و باز و سراخ	ز مردیش میخ و ز را ویش شاخ	بسی بر تر از آسمان پایه اش	جهانی بر آسود و سایه اش
کشاورزان سرو نو خاسته	چنینش درین باغ آراسته	بآهنک جنگ صف ای روی	بابر اندر آورده اوای کوس
بجستی سهی و بغاخت راست	سلیح نبرد از پستار خواست	یکی جوشنش بود کوه هر کنار	نکارنده داود آهن فشار
ز تولی کزین پو چپنیز ترک	رسیده بآن راه سرو سترک	چو بر بیان آن کوزا بل	فرومانده زان خنجر کابلی
خندک و ذراهنک جوشن گذار	بران چون بنجار ایکی خشک	تن اراست زان خسر وانی زده	چو کیسوی ترکان کره بر کره
یکی کوهرین خنجر آبگون	ز خون بداندیش غناب کون	در افشان بگردا خوشید و ماه	نیامش دل بدسکالان شاه
بهر داور می در کف داوران	دریده جگر گاه گنداوران	به پیروزی ان شعله آبدار	زیرین کمر نبرد استوار
جهان سوز تیغی چو برق شکر	کز ان سوختی موج دریای شکر	تقی کر رسد زان بدریای آب	کند و دودان قیر کون آفتاب
از ان خسران یافته تاج تخت	وزان فتنه در خواب بیدار تخت	میان را بد و داد فرد شکوه	در آوخت تراژ و دای بیگوه
یکی سینه اثر و دافش کزید	کز ان اثر و دمارا جگر بر درید	از ان مار ماهی و مه داد خواه	دمش در پهای و دمش در ماه
کرهای آن نیره سرفراز	ز کار جهانی کره کرده باز	کمان و کند می بباز و چنگ	چو ابروی ترکان و کیسوی
دو کرکس شکار و دوزاخ کمانش	خندگی ذراهنک برق پیمانش	پولاد روشن تن شهریار	شد آراسته از در کارزار
بفرمود بر بار کی زین نهند	بهر باره تهرای زین نهند	بنه بر سپردان یل کاروان	بدیرینه دستور بیار دان
بد و گفت کای پیر بیدار دل	من اینک پولاد آهن کسل	بدرم دل شکر ارای روی	بابر اندر آرم غونای و کوس

تن بدسکالشی بسایم بگرد بسی شاه زنادل شیرگیر ملکزاده را گفت دستور پیر که این روسی بد کمر کش است ابر موج دریا کرد کذار بسی آتش افروخته در بروم بهامون میونی هست با خود برزم اندرون ان دژ که گراز چو آتش شترالی بجام اندیش باوداد پاسخ که ای رادمرد بر انگیزی از خامه نه کام کار گفت موسیت جسته پرتوزای بر آری بنیروی رای صواب اگر یار باشد خداوند پاک گراز میش دستان کین باغتن جگرش از قف تیغ بریان کنم چه در مهند زین چه در کارزار بگفت این از جابر بخت خوش دران کوه و هامون کران تا کران سپه کش نباید سبکسار مرد که این بد کمر مرد ناپاک زاد خروشان یکی ابر الماس گون یکی حقه باز لیست نیز ناک سار به تنها از ان مهره آرد کزند جهان تیره در چشم پیل آدرید	بندیری کوه هامون نورد نیوشیده اندر دستور پیر که بادت تن پیل و چنگال شیر حصاری ز آهن در نمی آتش است بر انگیزد از قعر دریا شترار بسی سوخته روم را مرز و بوم چوران هیولش دو باز و سطر همی چرم شیران بدر بکاز ززان کران کبابی برش ندیده جهان چون تو از ادمرد ز دوزخ زلال و ز دریا شترار بهار و نیت بسته مارون و رای ز سوزنده آتش کوازنده اب ز سوزنده آتش مرانیست باک نمایش آئین تیغ آخستن بر و مهربان مام کریان کنم که پستاره مرکست روین حصا بهامون در آمدیل تاج بخش رده بر کشیدند کند آوران باندیشه باید سسی کار کرد جهان سوز بر قمیست آتش نه بگردون برار دزد دریای خون شود ز اینین حقه چون مهره باز روانها بر آن چون برتش سپند روان چون چو دریای نیل آدرید	از ان آبگون تیغ آتش نشان یک امر و باش ای جهان شریک درین رزم نیردان ترایارمند با تش فشان بر آرد چو دست به پر خاش تنین سوزنده دم گراز لیست دندانلش سندان چو عفريت جوزن زابری سیا بگرداند آرد بر و ز سر بکیتی از مینسان خوش یافت ز رایت جهان این از داور بر چو بارای عظم شوی رانی ن اگر بودی اصف درین روزگار چو نیز نک تدبیر بندی مکار بنیروی دادار دادا فرین همه برز او نرم سایم بکرز میدیش بر من تو ای سالخورد نکبان مرد است هم مرک او بفرمود تا لشکر کینه جوی سران سپه را ملکزاده گفت سبکسار را کار کرد تباه برزم اندرون هست بقیاره وزان آتشین مهره بار و کرک دران ریز و سپند در نطع کین یکی رزم سازید چون پیل مست دوالی بلان را در آید مال	ز دیر مظر آن نمایم نشان مشیوار و بیدار و دانای کار نژندی مبادت بر چرخ بلند نه پایاب دارد برش قبل مست فرورد جهان از فرورنده دم بدندان ز سندان بر آرد دمار همی بار و آتش ز ماهی بماه پلکان روس و ننگان ارد چنین پیکرش پرورش یافت سنا نماز کلک تو ز کار خورد برای ارسطو شوی پای زن شدی پشگاه تو را پیشکار کشائی بود که چه روین حصار که از مایا کانش باد آفرین بخواری بمانش بر خاک برز که تا مرگ نامد فراس نمرد نه سودی دهد جوشن و ترک او کران ان بهامون گذارند روی که مردی باندیشه دارید جفت بویره ز درای دیسیم دگاه همی سازد از جادوی چاره بشاخی نماند درین باغ برک فشان بسی مهره آتشین ابر پیل پایان بر آید دست بنیروی باز و جسم دوال
---	--	---	--





بخترانی از خیز رانی سنان دم آهنگ شیران در خیم چهر روانشان پر خاشاک زانور دیا همه دروغ بر کس تو انشان پزند هوا گشته از کرد دریای قیسر ابر عیسر زرم را ساخته همی کف کای شیر مردان جنگ ابر عیسر در صف آراستن تن و سیاه زانماید نرم قلب اندرون همچو تانده شد به پیش کمر بسته چون بندکان پر خاشاک جوی همه تیز چنگ عجب ماند و بر خویش لرزیدخت همی کف با خویشتن و زلفت مرانیست در رزم پایاب وی چو که شدم بود دریای ژرف از انم امید رانی نماند یکی انجن از سران پیش خواند جهان خمر و لشکر است این ز آهن بهر سودر می کشید بگردون بر آید آتش شرار بیک پیل پانزیم دریای نیل پر خاشاک زولیده مویان روس بگفت ز آهن آورده ماری شکر زهر لاله چون یکی بید برک	بجو شید ز آهنک آهنگ جان کمر بسته مرکب را چون سپهر همه مدشان عرصه کارزار ز سیف و چینی بتن شان کردند ننگان دران خنجر و تیغ و تیر در افشان در فشتی برافراخته بجو شید کای شیر لولا و چنگ چون تراژ و دای بیکن خوانستن بریزند بر خاکشان خون کرم بمرا ختر کاویان بر کشید بکش دستها چون پرستندگان بهنگ ننگ جنگ پلنگ ز بهیت چو از تند بادی دخت که بیدار بخت اندرین کافحت ند انم قصا هر چه بنوشت پی فراوانش کرد ایهامی شکر روان مراد و شنائی نماند زهر در سخنها باندیشه راند بهین کوه درج دار است این دران در خروشی چو شد کشید کمر آتش آید آبی بکار لبانیدمان تن چو دریای نیل بنالش در آورده غنچه کوس و مان بر کشاده چو غاری شکر و دهننده ز کس عیان دید	به تنهای شیران پر خاشجوی بخوری همه خورده شیر پلنگ ننگان را دو پلنگان زرو همه رامش کاشان و شت چنگ سپهکش دیری سلیمان بنام فرزان بگردار آذر کش پ بر آورده شاه مده قتل همه لغزه بر زد بکت اوران ملک زاده با چهره افروخته امیر حوالشیر الواسخ خان دلیران قاجار از پیش و پس چو آنچه درش دید در رزم کاه ز روشن روانان پر خاشجوی جهان قیر کون شد بچشم اندرم شمرم مر این رایگی آبگیر دران در ننگان دریا خروش ند انم زمانه چه نیرنگ زد که این لشکر ارای ایران بود یکی برشتابید و جنگ اوید ز تین آتش و م روی تن دمی که ز پر خاشاک پیچیم سر بگفت این و قانون کین ساز کرد همه دیو ساران جادو سکا دران برپهن دانه ریخته کشیده زهر سومی عساده	سرازدع آهن بر آورده موی زده دایه شان ناوت با جنگ بشمشیر حاکم را و دو همه لغزه کوشان بانگ چنگ ز پیوند شاه سلیمان مقام دران پره هر سو همی راند پ جهان را یکی رستم ز ابلی که ای چیردستان بجز کران جهان از دافش بدم سوخته بر زم اندرون تنه شیران بر آورده آوای هندی جرس بگردون بر آورده پره کلاه پر اندیشه شد جان تاریک ای پی افکند در آسمان خستدم فکنم روان خویشتن را دلیر همه آهنین چنگ پولا و پوش که بر شیشه هسستم شک زد کزین پور دارای کیهان بود بجنگ دلیران درنگ اوید فشانید آتش دران انجن اگر پیل میستم و کر شیر ز بگیتی در جادوی باز کرد ز روی و ز آهن بر و بر ز مال از ان آتشین لاله انگخته برش کوه جودی کم از جاده
---	---	--	---

بگردش چو این نیلگون آسیای	از آن کوه خارا شده سره ساری	بران خفته از روی تنین شی	بیزنگ چون کاروان جوزنی
برامیزد از دودالتش ز دم	شب تیره و روز روشن هم	از آن روز و شب کش براندلب	بسی شب شود روز و بس روز شب
همه گرسنه کرک آشفته سر	دریده جگر گاه شیران ز	بیالادراز و بیازو سطر	برخشان همه رسته موی هنر پر
بقلب اندر ایشند ریز چنک	چو غران پلنگ چو پچان نهنگ	چو عفیرتی از روی و آتش برز	ز آهین کلاه و ز آتش کز
برویش بروی کر بکین کمر	کشیده بشجرت خطی نبرد	فروتر کران جانی از آتش	چو تفتیده این روان و تنش
تن و جان چو سندان آهنران	نفساید از تنک آهنران	از آن سرخ ز نور بهنگام سر	بسانوشه شاد کز انیده زهر
ابیمین نه در کوجنگ جوی	چو جنگی پلنگان در خیم روی	چو سوزنده آتش برافروخته	باتش فشان جبهان سوخته
لونه و بگردار السب ز کوه	ابر مسیره بالانی کرکوه	ز پرطاس هر سوی بتیاه	زده پره چون آتشین باره
زهر دوسپه کشت کردون کرای	غوکوس و آوای هندی درآ	دران ز رزم دو و قطران سلب	در اندوه چهره روز و شب
بهر سوز الماس پیروزه رنگ	همی بخت پیاده در دشت جنگ	هوا کشت از دود چون پزراغ	دران تیغ رخشان چو دشب چراغ
جز نیکین کز ره کا و چهر	دریده دل شیر کردان سپهر	ز پرنده دیوان دران داوی	فرمانده از پویه پامی پری
شده بسیدین چهر کردان روس	ز شیران کرکان زمین سندروس	بکین خواتن کز زامی کران	بر آورده کردان مازندران
پلنگان کرک و نه بران ترک	دران ترکنازی چو در کله کرک	ز پرنده تیران دران زرمگاه	به پزندکان در هو ابسته راه
یل ایشندران برق کیتی فروز	ز دودش بر با شبا میخت روز	بهر سو چو عفیرت قاروره سا	ز قاروره آتشین زرم ساز
همی برق جانسوزان سرزدی	بسی راجان آتش اندزدی	جهان سوز شهزاده عباس شاه	چو شیر ذرا که دران زرمگاه
ز آهین چو ان آتشین باره دید	بکیتی ز قزبان و ترکش کشید	کحاتی بگردار ماری دوسر	خندکی چو جاره چار پر
چوان مار را جفت جواره کرد	بسی رخنه در آتشین باره کرد	بسی از دماند را مد بخاک	جگر زان کز انیده جواره چاک
بر آورده تیغی چو سوزان شر	بر انجخت پری بر آورده پر	زهرامی انهر پوشیده چهر	بهرامی این جلوه کر چهره
از آن جانوش سر بر سوخته	ازین دیده و دل برافروخته	ز خزانیاں کشت چندان بکین	که دریای خزان شد از خون بین
بهشتی بجفت تیغ دوزخ نشان	بز و بر سران برق آتش نشان	ز آتش بسی لاله زان بر رسید	ز آفر کل از پورا اندر رسید
کر از آن رشیران کزیران شد	بره اندر اققان و خیزان شد	ز جنگی سواران به پیچید رو	الانی و مشک اور و آبسو
پر اکنده شد پره روسیان	گرفتند مطر پس ترطوسیان	شکسته سلیح و کسته دوال	بهشته کلاه و فروشته یال
قد رمایه ز ایشان از آن زرمگاه	کشیدند خود را بر روی سپاه	سراسر یک پره که درآمدند	بران ز اینین مار پر چین زدند
چو ماران ز دل ناله برداشتند	ز بیم آتشین مهره بکذاشتند	ز نه صد فرون کرد روی بگرد	درآمد وزیران کم از نیست مرد
	کفن مزیز زغن یافتند	کذا از زغن مز زغن یافتند	

بیا ساقی آن جوهرهای ویش
از آن می که جان را فروز و برای
فرومایه مردان چنان می خورند
سرانیده دهنقان کوهر فروش
سخن مهر سیر انداز راستی
هر آن مهر و کین که جهان خواسته
نماندشان باره از پی سپاه
بغارتگری چون کشاد دست
دلیران چو شیران آراسته
بسی زرمه کالای زربافت
سزایان را مغراند را غنیمت
همه خفته در خواب کاه پرند
ز بازو فروخته پچان نمند
کزیدند تیرهای بلند
اسیران بیا پرور بار کاه
در اغوش امودشان بر پلنگ
ز شیران دل از زرم برداختند
چو اگر شد آن دیو جادوگر
بهر یک بزاری همیر انداز
همی گفت زین کو دک نارسید
بزیر اندر آورد شیران دلیر
ندیدم کسی را بخود هم نرسد
ندیدم بران برزو بازو کسی
اگر شیر چکم اگر پس زور
بزیر اندر آورد شیران دلیر

جنگ دوم اشخدر روسی با ایرانیان در جالقی
که سپاه ایران بعضی از غرور و سرور و برخی از غفلت
در باغ و بیستان پراکنده بودند و پیش سستن ایرانی

نه مولی در آن کژی و کاستی
چنین مرد کوبیده آراسته
ز خدمت بنمست گرفتند راه
برستند از آن روسیان زان
که انبار از خرکه و خواسته
یلان و سمران سپه یافته
کزیدند بر دشت کین بزم سو
شکر خوار شیرین لبی نوشند
ببازی ابا زلف بر سرچ و بند
قدنازینان مشکین نمند
دلیران گرفتار زلف سپاه
شیران زده خواب خوش
ز امودشان انجمن ساختند
که ایرانیانراست اینگونه رای
وزان کشندگان را گفت باز
ندانم چه تمسار بر ما رسید
چو شیری که کور اندر آرد بزیر
سخنم تنی را ز مردان ببرد
پرانده شد جانم از وی بسی
بموری نگیرند مان از غرور
چو شیری که کور اندر آرد بزیر

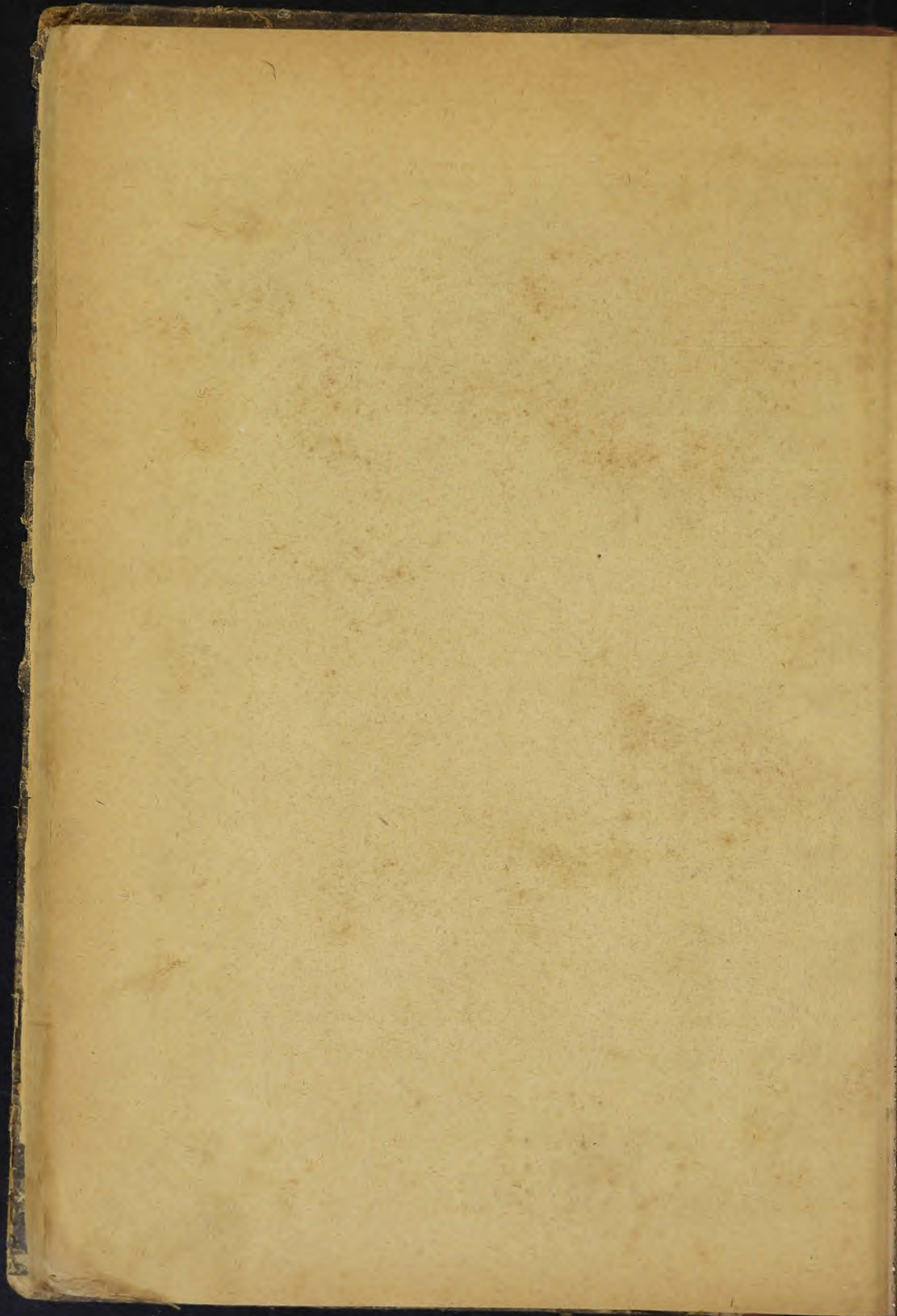
بمن ه که دارم دلی پر ز جوش
نزان کاه از مغر و دانش ندای
چنان می که را نمایکان کی خورند
ز کوهر جهان را بر آسود کوش
که کژی نرسید بر راستان
ز پر خاش شیران پر خاشجوی
که از آن بیغای خرکا هشان
سوی باز پس در نبستند ره
ز زرو که بے نیاز آمدند
بپیروزی از خرچ پیروزه رنگ
ز پولاد هندی بد پیای چین
ز ره کرده زلف کره بمرکه
کمانکش را بروی ترکان بنار
عنان سبک بار کاب کران
ولی خواه خود برده پردگی
ز شیران ایران رسانند راز
برود و برایش گذارند روز
ز عفریت خویان قمر طوسیان
همی کند موی و همی موی کرد
فراوان زمین دیده گردانند
بدر دل کوه آهن بجنگ
مرا آهی داد از ایران سپاه
چو روشن چراغی بجفشان ابلاغ
جگر با بنجر بدرید چست
بسی را در آورده ام سر بگرد

بروم و برو س و بچین و بید
 جدا گانه هر یک در اندیشه
 زیر خاشجویان تهنی بنگ است
 شبی بود تاریک چون روزی
 ز راسی بداندیش شسته شد
 از آن قیرگون شام تا چاشتکه
 برآمد خورشید نای و گوی
 ندید از سواران ایران شی
 نه تنها همیخواست جنگ آورد
 ز دنبال آن شیر و شیر کسیر
 کزین خارهای جگر گوش من
 گرفتم که بر من نیکم در مهر
 بر آرد سیاهی ده من شود
 به پیش پدر انسر از شاه
 همیخواست بر خولیش خجور زند
 بگفتار و نشان انوشه مباد
 بفرمان دارای روشن روان
 بدریای آتش ز دم خویش را
 بنجور دریدم دل زنده پیل
 همی نعره از خشم بر زو دل
 بهر سو یکی آتشین باره دید
 به تنها چو شیر پر خاش جو
 رخ از کین جو برق بهاری بشت
 چو آتش شراری بر افروخته
 عجب نیست که خور و سالست

یکسار البرز دریای سهند
 نه جز رامش و رودشان پیشه
 از ایدر بدان بی نگهبان رسته
 سیه تر ز زلف دل افروزمین
 ز تاریکی جان او خیره شد
 بکین خواستن در بشتند ره
 در آمد ز ره شکر آرای روس
 که پر خاش را بر زند دامن
 چو شیران جنگی در تک آورد
 روان شیر جنگ دلا و چو شیر
 کز انیده نیش آمده نوش من
 گرفتم که پوزش پذیر در مهر
 بچشم سیه روز روشن شود
 ندانم چه پوزش برم زین کنه
 همانرا بجان آتش اندر زند
 سخن تان جز اندیک توشه مباد
 بدین دآوری تنک لستم میان
 کسستم روان بداندیش را
 زمین کردم از خون چو دریائیل
 بر آورد پولاد آهن کسل
 فراوان کز انیده جاره دید
 به پر خاش روسی سپه کرد
 بسوی برادر بیاری شتافت
 وزان در جهان خشک و ترسوت
 که باشد جگر کا و الماس خورد

شی از طلایه نه در هیچ راه
 ببايد بر ایشان کنون تاختن
 همه زافرین پاسخ اراستند
 بخواب اندرون مرغ و ماهی
 نهان در سیاهی شده جرم ماه
 بوقتی که شکر پراکنده بود
 شد که ملکه اوده انکه ز راز
 خروشان چو شان چو از کشت
 بر اهت تیغ و بر انکجخت خشت
 سرخی شمشیر بامهران سپا
 به پیش کرانمای شاه دلیر
 بجنبه بخشایم مهر او
 روانش زیزدان مینا مهر
 چسان بر فر از م بر شاه یال
 سر از انجشم آستین بر فشا
 نکرد آرمی از کرد کار
 بفرمان پذیر می شدم بی سپر
 کزیدم بجان رنجهای بزرگ
 ز رامش کزینان ایران سپا
 بز خویشتن را بروسی سپا
 علم بر شیده ز ماهی بماه
 کرانمایه زاده خورد سال
 شکفتی نکر کوک آمد دلیر
 بدریا اگر بچه آرد نهنگ
 بخوردی اگر هست کردنکرای

پراکنده در باغ و بستان سپاه
 ز ایرانیان جای پر دستن
 با تنک کین خواستن خواستند
 سیاهی نهان از سیاهی شده
 و یا مهره در کام ماری سیاه
 سر از ابی ساغراکنده بود
 که شد چیره بر شمره شیران کراز
 با تنک کین خواستن خواستند
 چو غنده شد ر چو خشان در خشت
 بوثره بجان درگاه شاه
 نهفتن تابنده چرم بقیر
 چسان بکرم زین کنه چهر او
 که این دو دم اندود بر پاک چهر
 چه سازم به بیغاره بدسکال
 بهر یک شرنکی رشک فشان
 روانم باز مگر دید یا رنو
 کشاده دل و تنک بستر کمر
 بکام نهنگ بچکان کرک
 همی رنج من کشت یکسر تباه
 بسی را در افکند بر خاک راه
 گرفته همه کوه و دامون سیاه
 محمد تقی خان بر افراخت یال
 که نبود بجز بچه شیر شیر
 ز دریا شتایی ندارد در تنک
 زبط بچه نبود شکفت آشنای





شکست خوردن شیران

برافت دستور روشن روان
همی بر خروشید و خایید دست
بران پاک گوهر گرد آید گزند
یکایک سران را بیدان جنگ
بران کوه و مامون چوشتافتند
گرفتند زان پس عنانش ز جنگ
نماندشی زنده زایران سپاه
سراسر سران اندران آسین
وران داورى چاره این بود پس
سوی باز پس راه برداشتند
لبی ابجشم اندر افشرد میل
چه بودی که کم بود نام هم
مرا خواست فرزانه فرزند نیو
که بندد زبان بداندیش را
ز فرزند لشکفته باغش لبی است
نبرد چه رنج از نبرد آمدت
چلویم گزان دل بر آسایدش
خودمند دستور دانش پروه
دلش بر دمید و جگر بر فروخت
باند زرش آراست گفتار نرم
نخست آفرین خواند کای پاک را
زمانه ز لبس کینه دارد سپاه
چو بهرام بر آسمان باز گشت
همه تاجداران بفرمان درش
چو که شود زین براند سپاه

بجشم اندرش قیر کوشد جنگ
لبی را ز کین کرد با خاک لست
ز هم ریزد ارکان چرخ بلند
روان کرد دستور با بوشنک
ز روسی سپه در سپه نافتند
که باید درین کار بخشی ورنک
تباهی در آید بدسیم و گاه
سم باره اش را شده بوسه زن
که میلی دو اندرخ باز پس
کهن خیمه چند بکنداشتند
لبی را در افکند و پای پل
سید بود پستان مام هم
لشمر اندرم پیش کیمیا خدیو
نخواهم دگر هستی خویش را
بخر گاه روشن چرخش لبی است
بناورد کی تن بگرد آمدت

ز رامش گزینان پروهش گرفت
که شهزاده اینک بجنبک اندر است
زندانش کین جهان سوز شاه
سران سوی ان ز مگاه آمدند
به پیش ملکه زاده با صند نیاز
کزین کار زارت رسد گزینان
شود قیر کون چسره آفتاب
ز زرش پی چاره با صند نیاز
ز خرگاه و دیبا و صندوق در
به تیمار روشن دلش بود جفت
نکفتی بگردان سخن جز بخشم
همه رود و رامش بر آسید
گر آید بهینای هستم شک
پدر آن پلنگ او زن شیر خنک
لبی باشدش سر و نو خواسته
انگوید که از لشکر کشته شد

اندر ز کشتن دستور عظم میرزا محمد شفیع وزیر تو
شاهزاده کیتی بنای ملکه زاده کامکعباس شاه را
و فراهم آمدن سپاه از سرباغ و لیستان

بشادی سسی سر و بادت بچم
ازین باز گشتن ترانک نیست
چو داری چه غم داری ایشهر یار
پدرت ان که انمایه شاه دلیر
رخ از کین چو آتش فروزد و همی

به یک خواری نکوش گرفت
هنربری بکام نمنک اندر است
بدریا بمای بگردون بساه
بیاری بر پور شاه آمدند
باند ز بر و ندیکسر نماز
شود و از کون اختر کاویان
زمین بید رنگ آسمان بشتاب
باشکر که خویش بردند باز
گر انبار گردند پیل و شتر
شب تیره تار و زخمش سخت
بر محبت باز بر آرم چشم
مرانام سیکو به بدخواستید
ازان به که بچرخ از دشت خنک
که درود دل شیر و چرم پلنگ
چه غم که کیا بی شود کاسته
کراتن سخن اندر آغشته شد
چه پوزش کنم کان پسند آیدش
روان چون زانده و دیدش
تو کوئی روانش در آتش نیست
بنرمی دلش را همیکه و گرم
بهار شکفته مبادت و نرم
بابروت در جای آژنگ نیست
بسر سایه سایه کرد کار
که با یال پیل است و چنگان
ستاره بگردون بسوز و همی

بچنگال مردی و نیروی یال
 برانگشاید آن خستلی تیز کام
 بر روی جهان آبنوسی کند
 و شمشیر آتش بدریا نرسد
 بران آسمان کردوشی نو رسد
 بران جان کمار دغمی عمر گاه
 هم آتش نشان خلکت اندر لکام
 شب آبتن زاده کام تست
 بشادی چو سرو برادی چو مهر
 بفرمود تا کاویانی درفش
 بلند آسمان را بر زیر آورد
 ز دیبای چین و پرنده خست
 خروشتن سیره برآمد مباح
 نقیبان لشکر شوار دل
 نشسته ابر باره شیر خنک
 و کرور و شهزاده پاک رای
 بدستور ویرینه گفتا که دوش
 مرا نمیشب ماهی آمد بخواب
 گذشته سرش از آسمان برین
 بران ماه تابنده مهری پدید
 بدانما به اش آسمان پایه یافت
 یکی ابر برتر از ان ماه و مهر
 خرد و در شکفتی از ان ماندخت
 فراوان دران اثر دمای ورم
 که ناکاه آن ماه خورشیدش

ز هم کسبلد رشته ماه و سال
 خم آسمان اندر آرد بخت نام
 ز نشان دوازده و سی کند
 ز خوش نشان در و دشت دریا کند
 بران مهر از کینه پر تو دسد
 بران شب به بند و در صبح
 هم آذر نشان تیغ اندر نیام
 خم آسمان در خم خام تست
 برافراز بال و برافروز چهر
 بسی خور که زرد و سرخ و غش
 رخ افتابش بقیر آورد
 بسخی سروی بار که شد پیا
 پر کند لشکر درآمد ز راه

همان چو شمشیرش در زیر
 ز الماس کون تیغ بچاده بار
 اگر چون نمکدان بدیاری وند
 ز دوش بر آرد یکی تیره میخ
 از ان کردش آرد بسی جان لب
 نه آهنج شمشیر و کر ز تو رفت
 هماره بکامت شتابی سپهر
 مکن تیره ز اندیش تیره دل
 هنرمند شهزاده شد شاد دل
 برانند کردان کران تا کران
 برافراز داز کرد دیکر سپهر
 بهر سورسن بر رسن بافته
 بگردون رسید اختر کاویان

خواب دیدن ملکزاده عباس شاه نالسا طشه
 ایران بیان فرمون باد پستور ارم ز امیر شفیق
 و تعبیر خواب نمودن و پستور اعظم

فروزان چو در نیمه ز آفتاب
 سر آسمان پیش آن بر زمین
 نه بر مهر کردون سپهری پدید
 که بر سایه ایزدش سایه یافت
 بالا و پهنای کردون سپهر
 که چون برتر از آسمان بر دخت
 کشان سرخ ز نور برز و ز دم
 ز کردون بران دشت تابید کش

برافراخته از یکی را دسرو
 برو برک ان کرور تیغ و سنان
 سپهری لبش روشن اختر تاب
 به پیش اندرش کوههای کران
 وزان پس در نشان خورشید کا
 یکی دشت دیدم ز بجان کران
 جهان ان کران دران زمین و دشت
 از ان ماه تابان خورشید فر

باز دبرش خام از چرم شیر
 کند دشت ناورد و بچاده بار
 و کر چون پلنگان صحراروند
 بکیتی یار دازان سیر و تیغ
 از ان پر تو آید بسی روز و شب
 نه آهنگ باز و و برز تو رفت
 ستاره بچتر تو تابید مهر
 بی اهرمن راز دل بر کسل
 باند زرد ستور آزاد دل
 بز کار کون خمی آسمان
 برافروز و از تیغ تابنده مهر
 همی قبت ز چو خور تا فست
 بکین باز بستند کردان میان
 بهشوار گشتند و بیدار دل
 به پرکارش کرزک بریزک
 که رایش بود جام کیتی نسای
 همانا به نیروی روشن سر و دوش
 بران سر و بن شاهبازی تذرو
 سرش راز کویا بلند آسمان
 در آسایش از سایه اش آفتاب
 بهر کوه نراژ دمای دمان
 همه خرمن آسمان را شرار
 هم آورد شیران جکی بکار
 بر روشن جهان بین من تیره گشت
 چنان گشت روشن همه کوه و در

که کژدم بپاه اندرون چشم بود
 همانند از کرازان جنگی نشان
 برآمد درگاه او ای کوس
 جهان آمد از پر تو آفتاب
 همی کرد و پوزش سپیدان پاک
 برنگ نترندی زو اینده تو
 پس از پوزش آن پیر آموزگار
 زمین آسمانست و هوش تولی
 رسیده مش بر سپهر بلند
 بود چهر و بالای شاه جهان
 بود چتر شاه بداندیش سوز
 همه پیشرو و بر کبیران خدیو
 از آن قیر کون چهر ماه و سپهر
 هم آن پهن دشت و دران مسکن
 دران از در سرخ زنبور بار
 همی تافت بر پاک چهرت بهر
 همان بادشاهست و ایدون زرا
 در آرد سپه زمین ره دیر باز
 فلک زاده بشکفت خواند آفرین
 وز انبوی سلطان بافرین
 یکی فرزندان بفرستد یال
 بشکر که او دلیران بسی
 بخوردی چو چو خورشید آراست مهد
 ز در جبهاندار شاه بزرگ
 برامش سراسر سپه ان سپاه

چو در آسمان دید تابنده هور
 چو از خرمنی برق آتش نشان
 بر آورد و هر سو خروشی خروس
 چو روشن دل من از آن قبا
 همی سود و خوشید ز نشان بجا
 بکار که بکین کشاید تو
 چنین گفت با خسر و وز کار
 بلی هور و تابنده نورش تولی
 سر حرج پیش بجاک نترند
 بران بسته شاهی چو باز بیا
 ستاره بران کو هر دلفروز
 بر آورده هر دم چو تند غریو
 ازین سوخته خرمن نه سپهر
 نه بران بجاک و کرازان بجا
 غریونده تو ب و فروز انشار
 ز مهر تو اش بود پر تو بچسب
 در اید بگرد از تابنده ماه
 سراسر اسر غسان دراز

بکرمی همی تافت بر چهر من
 چنین بود بر سر تور و سپهر
 دو بیننده ام آماز خواب دو
 چو بشنید دستور روشن نفس
 انوشه و ورخ بر زمین نترند
 فروزان ز تو جان هر بنده
 که خسر و نترند ابلت داختر
 همان ماه کان شد فروزان نهر
 همه تیغ و کو پال و برک و برش
 همان مهر کان سایه بر مکتد
 همان کوه و تپین مامون سپار
 همان ابر و برق از مهر باره
 شکفتی نه کز موکب شهر یار
 همین دشت و از کین هم ترکش
 همان ماه کوشد و زانفت کین
 سراسر کرازان جنگی بخت
 از آن زیر کین آب آتش نشان
 کرازانده خواب دستور شاه

فروغش بچرا انداز مسر من
 که ز نشان شباهنگ نبود چهر
 چو آنمه زخا و بر فراخت هور
 ستایش به نردان بر آراست بس
 که اسی بر تری بخش چرخ بلند
 فراهم ز تو هر سپهر آکنده
 منو چو چهره افریدون فرا
 همان بازگش بر افشان تدر
 شده راز کو با ستاره سرش
 چو بر مهر تابنده چرخ بلند
 هیونان و زنبور شعله بار
 بود کرد شاه و سنان سپاه
 بر از مهر و چترش کراید غبار
 هو اگر ده بر کون آه نو
 فروغ افکن از آسمان بر زمین
 روانشان بسوزنده آتش فرو
 بکیتی نماد ز روی نشان
 چو نیکونه آراست با پور شاه
 سرش آسمان سامی کرد از زمین
 بسطانیه چار بالش نشین
 بفرش نه فر فریدون بهال
 جوان کا و پرورد شیران بسی
 بزرگی بچی مهره مهد او
 پیر از رنگ و بوی و پیر از کس او
 همه رامش آراست ان سره

خواب دیدن شاهنشاه بکیتی نپاه و چمن سلطانیه
 عم نبر کو او خود محمد شاه را و آهنگ افر با چان
 فرمودن فرستادن اسماعیل بیک و امغانی را
 نخستش بزرگی در آمد
 ز نادان غزالان زبید او کز
 زده در چمن چون پسران بکا

بزرگان پذیرنده عهد او
 جهان سر بر باغ مینو طراز
 پیچ می درود و رامش فره

شب خفت دارای پیدار بخت دو ابرو کر مکن دوزخس درم همی نرم گفتی سخنها بخشم مرا از تو جاوید پایندگی همینو ز من تو نازم همی همان پاک پیغمبر تاجدار که بگرفت ز ابر کمان تخت من ر بود از تو اهریمنی رمنش چو اکاهی آمد بران تیز چنگ ز کشور بکشور تنت بر و باز در انگشتت از من نیکینی که بود دکره ترا در جهان زنده کرد مرا و ترا جان از و شاد باد تو از چشم زنده گانی به جهان را اگر فتم من از تیغ تیر نکستم بگز و گسستم تیغ بسی رفت بر خاک من ماه و روز بسی یافت خوشید کیتی نور و همان نیز گفت ای شه پاکرای بجادوی آرند آتش ز آب تن بدگرشان چو دریال نیل ابا تیغ هندی بروسی کرای من از گفت آن بادشاه بزرگ ترا دادم اکاهی ای پاکزاد چو پایان رسانید شاه کمن	چو خوشید رخشان به پیر و تخت دو کلک پریشان دوزخ جان بهم فرموشته از شرم مفرکان بخشم پس از مردکی از تو ام زندگی میان شهبان سر فرازم همی همی بر تو خواند جهان کردگار بکیتی من زنده زو بخت من در انگشتت خود کرد اهرمنش برامش نیاید و دختی درنگ به پیمان تنت خسروان دنیا کش از جادوی اهرمن در تو مرا جادوان نام پاینده کرد از او دودمان تو آباد باد که هم زنده هم زندگانی دهم بکیتی برای خشمم رستخیز بی استخوانش ز تن پیر نیغ ندیدم شی را بدین سر در روز بگردان ازین کعبه لا جورد ز روسی مخور بلبل و کیمبای پوشند از دود آن آفتاب بفرسای از کینه دریای پیل ازان چمن ابروی چینی کشای فقا دم بهول ایجاد از ترک سپه ران پی یاری پور راد باند ز شاه نو آئین سخن	چنین دید کام ز خرم بهشت زمانی دم خوشیدن بسته داشت مرا انجام گفت ای کرانمای شای بر آراستی من سر و کلاه که بفر دوس ای زیور تخت جم بتو جان پاکش سپاس آورد نیکنم که بودی در انگشت تو تن راستت مانده و تیره خاک فرست خونت بدریای خون یکی دخمه خسروانیت کرد گرفت او بسرخه داوری کر از ما و تو کشور و بخت یافت سکندر در دوت هم آورد بکیتی مرا زنده کردی بنام لقب ظال روسی در او خستم یکی نام در سالیان دراز ازان نام میکوسپردم ترا به زخمیر مردی چو تو تافته که ناپاک ز اوند و اهرمنیند همان تیغ هندی بروسی کمار یکی یاری آرای برهند و روم غریوان ز آهنگ روسی گروه کشاده برویم پیر ازنگ کرد مباد ایشاهی تباهی رسد شبهانک آهنگ اینکاخ کرد	برادر پدرش آن بهشتی شست زیر و لب گفت آهسته داشت اگر بروی بکویان کسبانی کلاه کستی ز پشت بداندیش پله نه بند و جم از آن سرین تو دم روان از سپاس تو رامش برد وزان کردش حرج درشت تو بخجهر بر خسروانیت چاک بر افراخت بازت درفش نگون کر ازان زنده جاودانیت کرد ازان دیو پریایه انگشتری سم باره اش بر بیا بخت یافت که ای مر مر آرزوی نهفت تو دادیم آن کر خضر بود کام همه خاک با خون برای خستم بکیتی پس از من زمین ماند باز بشاهشهی نام بروم ترا نه در سایه آسمان یافت چو ستوه اهرمنیان نمیند بر اور ازان کز زه ماران غبار کر ایشان ستوه آمد آنم ز و بوم ننکان دریا بلنگان کوه روانم بسوی تو آهنگ کرد تباهی باورنگ شاهی رسد خروس سحر ناله گستاخ کرد
--	---	---	--

تیره ز درگاه شاهی نجو است
بطاعت در آور در وی نیاید
بر آورد دست و بنالید زار
تو بروی ز ماهی سرمه ماه
تو پویا کنی پایی پوینده را
بنیروی تو چنگ بازم بچنگ
که من پایم روی نخواهم ز کس
ز کفتار اسکندر و راز جسم
سراسر جهاندار بارای و هوش
وزان پس بنام آوران و کوان
که ای شیر مردان بایال چنگ
کنون بایدم اینک آورم
زمین را ز گردان پولاد پوش
بگفت تیغ کیتی من روز آورم
که از ان کنم لشکری کینه خواه
بسایم تن زنده پیلان چو نیل
بروشن تن آن تیره جوشن کنند
بلی آتشی کاشکار استی
چنان گرم گیریدشان در نبرد
کازاید ابا و پیرکان سپاه
سپردم بیزدان روان ترا
تو ای شیر دل پور لشکر شکن
درنگ آرو کامی زره بر مدار
کرت باید از رایجی تافت روی
سراسر انجام یابی ازین رنج کج

غوکوس برمه ز ماهی نجو است
همی بر دبر پاک یزدان نماز
چنین گفت کای پاک پر دگر
تو دادی بدین پایه ام و تنگ
تو کویا کنی نامی کوینه
بدین حکم اندر مفرسای چنگ
توئی یار مندم بهر کار پس
بگردان جهاندار بکشا دوم

جهاندار را خواب گاه پرند
دو کونه چو بگذشت آن پاکرای
تو این فرد فرنگ دادی مرا
بلندی ده و پستی آرا توئی
بریده پی کونه پویا بهشت
تو میغز سرشان نکونار کن
وزان پس گرایان بگاه کیان
هم اندر ز فرسخ برادریدر

نهضت خسرو صاحبقران بملک آذر بایجان
و فرستادن اسمعیل بیک دامغانی را

بچنگ آوران کار تنگ آورم
چو در یاز باد اندر آرد بچوش
بداندیش راتیره روز آورم
بچنگ کر ازان روسی سپاه
همه دشت نیل آرم از زنده پل
روان ز آتش کینه روشن کنید
ز پولاد از سنگ خارا استی
که بجهت بتن شان یکی باد سرد
بران سوی درگاه عباس شاه
تن روشن پاک حبان ترا
چو اکاه کردی ز فرمان من
بجز راه فرمان میوز نیسار
ز سوزنده آتش بکوثر میوی
بی پایان ازین کج باز شنگنج

فر از مکر دون درفش کوی
ز پیلان بسی کوه پویان کنم
ازان آهین کر ز تارک گرای
بهامون ازین کا و پیکر دپوس
بتارک یلی ترک جفت آورید
بروسی روان را مکیان آورید
بگیرید ز انسان بجا نشان شباه
وزان پس یل و امغان را نجو
بکو کای سرتاجداران نیو
دو بنینده ام روشن از چهرتست
اگر چون سیاوش بآتش فری
بسوزنده آتش دم آب سرد
ز فرمانبری کر برنج اندری
سراسر چو بشنیدان کرد را د

بر افراخت آزاده سر بلند
نیایش کنان پیش بکتا خدای
تو این نیروی و چنگ دادی
نهانی که هست آشکارا توئی
کسته دمی کونه کویا بهشت
تو نشان نکونار بر دار گن
روان کیانش کج میبمان
که دوشش آراست بر تخت زر
بر آراست با مهران راز دوش
چنین گفت دارای روشن روان
کو د کرد و گردن کر از و چنگ
کر مکیان کنم جوشن پهلوی
بیل افکنان مام مویان کنم
کنم آهین کوه راسر مه ساسی
بکو کم سر شیر مردان روس
سپهرهای دیلم بسفت آورید
بر واز مکیان پر ز چین آورید
که تابد بتن پر تواف تاب
از نیکونه فرمانشاهی بر اند
بچهر اندرت فرکیهان خدیو
دل روشنم خرم از مهرتست
چو بمن و یاد دم از دری
مجو کر پی بایدت زان نورد
ز خود رانی از خود بکنج اندری
بجوید خاک و برآمد بباد

در آن دم که شهرزاده روزگار از پنجه آب زانگونه خرسند بود بنویش بجزایان کویا سپاس چنین گفت کای شاه بیدار بخت مکن هیچ روشن روز از اثرند دل پاک بادت گریبان لبو پدرت انجمن دارد ارامی ترک همه دشت پر کوه و پولاد کرد ز برق سنان و ز کرد سوار دشمن از سم رخس چندان فروخت بسی اختر کاویان بر کشید در آگاه و در خیم خوی و در تم بفرمان دارای بوشک تنگ همه کینه را بر زده استین دورخ چون دو کلبک افروخته بدستور دانی دارای ترک بود که چه چهره شاهم نیاز که امی از دای جهان سوز دم از ان پاسبان سر کنج نیست شاه جوان پرشیا مرغز یل و امغان از در بارگاه از ان پس ملکه اده بکشا چه ز آهنگ دارا که زنجش مباد که آن پاکزادان پاکیزه چه ز دید از خسر و چو کردند شاه	ز گفتار و پستور آموز کار که کیتی ز چهرش کل اکن بود خبر آوردن سالار پاس از ورود سمعیل میک و امغانی بدرگاه عباس شاه نژندی ز روشن روان تو ز دادار کیهان خدای بزرگ همه کوه همپو به باد کرد شب و روز را روز و شب آشکار که بر پشت ماهی بشیره بخت بسی نیزه بر آسمان کشید چو همی بسی کشیده بدم که بدرود دل کوه آهن بجنک چو آذر همه کرده بر زمین ز زمین و یا بیدخان آتشی سوخته بر راست پس آفرین بزرگ ولی چون چهرش کرم دیده باز مکن ز اهرمن جان روشن درم چون از دای دم هیچ نیست بنرمی بر آراست اندر ز نغز در آمد ابا و دیگران سپاه پرسید شان کرم از روی مهر تن چرخ جز در شکش مباد که دیدارشان را کرایم مهر ز تیار ما هیچ آرند یاد	شکفتش دور چون بشکفته باغ سپاهی بهر گفته آراستی بلند خست کار با ساخت سپاهی چو دریا بهامون ز سم ستوران و کرد سپاه سرنیزه اش سینه ماه سفت چو دریا گذر کرد از ژرف رود دم آهنگ پس از دای ریان کر از ان بجنک کر از ان کو یل و امغان پیشه و بر سپاه ملکه اده بشکفت چون نوبها خوی شرم بر چهر کلناریش بد و گفت کای موبد راز و بوسید دستور پیشش زمین سجاد و نسی و سبل و کیمیا کواهی و دیکو و ک کشد دای نژندی نمازش بر روشن رود زمین بوس شاه نوار ستند ز پست و بلند از ره ویر باز وزان پس ز شهزادگان کرین بود شان بر امش کرانایه ای که در سایه شه روانشان زیاد	و یاد شب تیره روشن چراغ نکو بهی ز نیکو دیش خواستی که ز دلبوسه بر خاک سالار پاس بچشم خوش که باشد ترا یار بخت کت اید جهان آفرین یارمند ستاره درفش تو افراخت که بامون سپه سوی کرد و کشید بفرسود ماهی سپه کرد ماه ز کرد سپه مهر رخشان نهفت ز هر طرف رودی بر آورد و دو بر دیال و روی آهن نهان بگردون کردان بر آورد و غو ابا لشکری کشن آمد ز راه ولی شکر مکن از جهان شهریار ز آذر دم زخمی بدل کاریش برایت عیان راز دای نهان پس اندر زش آراست با آفرین شود و مهر کرد و دم از اثر دای که بجان نکر دوز مو اثر دای بفرمان آن شهریار جهان زمین را بهماه نو آراستند ز نرم و درشت نشیب و فراز پرسید و پس خواند شان آفرین ز رنج تن ما پیر و پیش کر اسے بفر و بفر تنگ جان شان زیاد
--	--	--	---

بزرگان درگاه ان شهسوار
 بدرگاه خرو ز برنا و سپهر
 وزان پس برو خواند زردان گفت
 سپاهش نهفته هم کوه و در
 لبش دیو پرند چنان نمک
 مراد او فرمان گزاید رونند
 گم زور و روشن شب قیر کون
 ملک از دکان سپهر شادند و خوش
 بیاد شب و روز دوران برند
 چو گویند چنگال شیران برود
 چو در پرده بینند نیرنگ شیر
 چو گویند از زنده پیلان بهم
 چو بینند در کاخ و ایوان نگار
 ز خورشید و ماه و ستاره برآز
 بزرگان درگاه ان شهسوار
 چو آن لغز پاسخ بشیرین سخن
 بشیر کاین خوش کیتی فرود
 سپه تاخت زین پهنه روشن برآز
 یکی ماکلی سپهر زنگی نژاد
 پی خوردان کودک دلپذیر
 برآمد ازین ظرف نیل آفتاب
 نبرده سواران ده و دویزار
 ز کیوان غوکا و دم در گذشت
 بسی زنده پیلان به پرند دیو
 ولی چون برامش سپردند پی

درستند باخته از روزگار
 پیر سیدان پهلوشیر کبیر
 که یزدانت با تخت دار او جفت
 از ان کوه در گشته کردون سپهر
 چو بچان نسلکان دریاب جنگ
 بر آنسوی آن پور پیر و فرزند
 برآرم بران موج دریای خون
 گزاردند با فرزندک و پیش
 دم خویش تن روز و شب بشمرند
 بدر و بهامون کفکاه کور
 که آورده جنگی کوزنی بریر
 و یا پیش از دای دژم
 ز آنک رستم با سفند یار
 ز شاه تو و خوش گویند باز
 بخت تو خرم دل شاد و خوار
 پایان رسیدند ان سخن

بتارک چنانشان خرامد سپهر
 پی پاسخ ان کرد کردن من از
 جهاندار شاهست روشن روان
 در و دشت از ان همچو دریای ریز
 خم خام و زبای کیوان طناب
 که تختی و رنگ آورد در سپهر
 شما نم بد اندیش ناپاک زاد
 که زنده رنج و تیسار تو
 نتوانند جز نام سه نام تو
 ز نیروی جنگ تو یاد آورند
 سرانید کاین دشت و انشا نو
 تن زورمند تو یاد آورند
 بحر که نثارنده جنگ ترا
 چنین میرود و پخت روزشان
 شب و روز ای پهلویا کزاد
 از ان پس بدستوری پورشا

هزله درالی ترا حسان بد کمال در شکر خسرو بهیمن سال در راه

ز خورشید پستانش جوشید شیر
 چو سوزنده آتش دریای آب
 ز شکر گزید از در کارزار
 بجنبید دریای جوشید شبت
 برآورده چون نیل جوشان غل
 کز ان ابارامش در و دولی

ز کان شبه خواست یا قوت زرد
 چو تابنده شد انجمان ترک
 باهنک دیوان آتش نهاد
 ز هامون سپهر کوه دریاشکوه
 سر اسر بکوشنده تن زنده پیل
 بدان راغشان زین در آهنگ بود

ستاره بکین شان چمد یا بگر
 خم آورد بالا و بر دوش نماز
 سپهر و پیش چون زمین آسمان
 در ان موج نراژ و دای شکوف
 فی نیره در ناخن آفتاب
 که ایدون برین کنبه لاجورد
 و هم خاک دریای خزان بیا
 همه دیده در راه دیدار تو
 نیونید کامی بجب ز کام تو
 بیاد نبرد تورامش برزند
 بریر اندر آورده گردان کو
 ز بچان کمند تو یاد آورند
 کمند و کمان و خندک ترا
 که بادی برخ شادی نر و زشتان
 کند آفریننده را بر تو یاد
 به بنگاه شد با سران سپاه
 بتاریک شب راند خشنده رون
 باهنک این دیو تاریک هوش
 زرومی که کوه کی کشت شاد
 برافروخت سجاده از لاجورد
 جهان را یکی جوشید سترک
 چو جم نشست از بر تن باد
 همه کوه و هامون چو دریای کوه
 روانشان چو جوشنده دریای نیل
 همه گفتشان از فی و چنگ بود

زمرغول مویان مرغول ساز
بدانیشی اربودول کوفت
کشیدی بهرم زدل باد سرد
بجنگ دیران روسی بهنگ
ازینگونه با او نسانی سخن
کسی سوی او که سوی باره دید
ستورانش بردی چو زری بخورد
بشب جامه خواب در بار داشت
بهامون اگر کردی از باد دید
نگه خیره و کف بجف از فسوس
بچهره سبکساری اراستم
زایامی ابرو بهم صبح و شام
خود از مهر و از کینه مرغ کور
ز جنگ تختین عباس شاه
که از کین یکی آتش افروختیم
بسودیم از کوزه کاورنگ
یکی آتشی بر شد از کارزار
کریزان ز کردان پولاد پوش
ز خون و سر جنگویان روس
بدان شیر دل نورد انامی نو
جهاندار بال شکر کینه خواه
چو خسرو دژم شد ز کردون مهر
کشید در زمین ابکون تیغ تیز
بکف آب آتش فروز آورد
جهاندار برسان شیر دژم

بروز و لشب می سرودند باز
ز کین ستاره بر آشوفت
که این نیست آئین و ساز نبرد
بدریائی جوشان تاباننگ
سرودی که که شوند آئین
بجان کوه این بتن برک بید
بجوشید و خرنده را بر شمرد
دو بنینده پیوده بیدار داشت
همی سر بر آورد و اندر کشید
که من بودم که ز آهنگ و س
به پیوده خود مرک خود بستم
ازینگونه بختد سودای خام
چو سودوزیان بر تبا نده هو

نه بد سازناور و شان بر نهای
دلش ماند از داد کر شهریار
کو از سلیمی نه بنیم بساز
همی دیده دزدیده از چپ دست
فرار دابر و فرو داشت چشم
که باری شب از باره زین بر گیر
همی دید بر روی او تند تیز
بکتری همی بست بر خود لیس
کسی سوی چپ دید که سوی راست
بگفتم که این جنگ اهرمین است
بشکر که خسرو بهیال
که بدخواه تنشان همی چاک باد
چو فرید از کرد و شنه نیک پی

رسیدن مژده فتح جنگ نخستین شاهزاده
اعظم عباس شاه غازی در منزل بیکدلی

کش افروخت صد دوزخ از کشته
دلیران روسی چو دیو از سرش
زمین بست و آسمان سندر
بر آراست بس نام که میان خید
همی دشت پونید و نشست راه
هر اسان همی خواندیزدان بهوش
برو با سمان آتش رستخیز
وزان زهر تریاق سوز آورد
همی در نور دید مامون بهم

همه سینه چاک و همه تن نکون
زهر جا که روسی کوی کشید
بریده و دود سر ز روسی سپاه
که جاوید هور تو تابنده باد
دگر روز آمد دگر گونه راز
مباد اندک کرد و دشمنش دژم
تن ماهی از کینه بریان کند
ز جان آسمانها تو نگر کند
بیکهفته آن خسرو ز مسأ

که بودند شادان و را شکرای
پر کننده روزی ز بد روز کار
دژم داروم این نشیب فراز
بد ز دیده هر دم بر ستار خواست
که بام ستاره دژم شد چشم
پیچ ای جوان سر ز کشتار سپهر
که آری پیاده تو انم کریز
بکر کینه شب روز کردی بیاس
که خرنده چون شد فتر بان کجاست
نگفتم که این اهرمن رین است
بدندی از نینسان بسی بدسکال
ز ناپاک جانسان جهان پاک باد
نوندی درآمد زره نیک پی
که ازنده بگذاشت در بارگاه
که دریامی خوزان ازان غنیم
تن شیر مردان روسی بجنگ
همه دشت خاک و همه خاک خون
سر نیره اش سر با ختر کشیده
در آمد هم از پی بدرگاه شاه
نه مهر چهره ترا بسته باد
که زان شد دژم خسرو زرم ساز
که بدر دبلند آسمان راز هم
بماهی همی ماه کریان کند
ز کین هم بان آتش اندرزند
بهم دلبشت آن ره دیر باز

<p>به شتم چو دریا ز رودارس ملکزاده با چهره آزر مکین چو مهر سپیده دمان چهر او ابار آمد مردان ز لشکر هزار بگردن همه تیغ و بر لب دریغ بهر برده شان پوزشی با سپاس بتن باد و شبگیر شان رنج بود ملی بزیشان مانده پتلاب و توش ترخشان که بدماغ سوری بیدید دورخشان زل زرم و چون بزوی بروشن نش در روان نژند از ایدرتو پوز می شه خشکین که پیران باندزدانان ترا اند زرا مشکریان ایران سپاه بود تا نجش بجایم ز کین بفرمانش دستور بسیار دان درفش جهاندار خسرو چو دید همی نام نیردان بخود بر مید پس انگاه کویالب از گفت کرد ز ازرم و اندوه ان سرور پرسید و حبت از کرا نمایه پور دل و هوش و رنگ از پیرزا چهر و کرباره دستور پاکیزه رای سپهر می را فروزان مس همت کامزن و تیره چارم سپهر</p>	<p>گذر کرد و ارای فریادرس بدریا درون رود و نبود شکر پذیره شدن شاهزاده عظیم عباس شاه باشم ساری برکاب شاهنشاہ کیستی نیاہ همه دیده در راه درخیم تیغ بهر نوزشی سوزشی با هر اس دم از دمای دم اینج بود تو گفتی که درشن ندارند هوش هوا چون کی راغ پر شنبلید و دینده شان شفیقه برد و پی چو سوزنده آتش بچینی پرند که نزدانش چیدرخ از خشم کین بدین ناتوانان توانا تر اند کند چون پش و هوش ز مرد کناه که جان باشد مزمین کشته شکر روانشد چرخ و کاروان کین هر و او کشت لرزان چو پید دو کلبک زانده شیه چون شنبلید بهر گفت بس افرین جفت کرد سجاک پی شه همیکه دراد که از و می پشیا و تابنده هو که زور قه ان سوی کردان سپهر نیایش کنان کشت و دستا نسرا جهان کمن را نو این شها بر آن چرمه چهر تو تابنده مهر</p>	<p>روانشان هر اسان را وای کوی به برشان دل اندر طپیدن ز بوی زیم انچنان مغریشان خیره کشت اگر کردی از دشت دیدند تمند پذیره چنین سوی شه آمدند جهاندار عباس شاه درم چنین با کرا نمایه دستور گفت تختش کی پوزش را می کرم بکوش جوان از لب پیریند ز لشکر ملک با جوان شهر یار بسوزنده آتش کرا فرو زرم چو نختی نور دیدره سوی شاه روانش ز خسرو پرانده شد چو دید انجهاندار را خشنماک دولب پر ز پوزش و نور کس آب ز کشار دستور سنجیده کوی چو دانست آن پیر روشن کج به بنگاه خود باز گشتند باز که شا با بلند خست را خروا تن فرو و فرنگ را جان تولی پزند اورت کوه این دراو</p>	<p>شکفت است در رود در بای ز ازرم خسر و دودخ شمر مکین بروشن نش خود سپه مهر او سراسر چرم دکنه شمر سار ز رخشان هوا زرم سندر که تا چون کراید بوش را بدوش که خورشید در چشمشان تیره کشت کرا زنده پیشان شد از چم کند پوزش چرم دکنه آمدند همه ره چو شیر درم بسته دم که ای جانت با وانش را می جفت زهر در براند سخن نرم نرم بود و پذیر و شود و سودمند کناه سراسر زرم پشمار از ان پیکه از شرم جانسوزم پدید اختر کاویان شد ز راه تو گفتی که باشیر هم پیشه شد فرو آمد از اسب و بوسید جان دو کیوان در افشان بد و افشا جهاندار لشکرفت و بکشا دروی که شه را بجنبید دل بر سپهر یدار همه در سپاس و نیاز جهان را جهان که خدای توان جهان نهر را جانان تولی نسان پرند این تن دراو</p>
--	---	--	--

سپاردی مور آن کام شیر
کرای چو بر سزه سر کرای
بنجاک پی شه که پاستدکی
به تیرت که چون مار تنین کراست
سجوشش اندر چو روشن تنست
نرسجاندش رنجهای بزرگ
یکی جنگجو مرد دیدم کزین
تو کوئی پالاش صورت نگار
سجاش اگر شیر بازند جنگ
ازان دیو ساران از اندر جنگ
کنون زین بگردون همی شد زها
وران رستخیز آن سپه دار نو
بسی پویه در آتشین باره را
از آنکه که بهرام تیغ از نیام
مکر دیده خست بر بسکال
دلش ده که از کنبه لا جورد
هم ای شاه اسکندر این جنگ
کر سگین کر ابروی شه سکر
چو بشنید خسرو سراسر سخن
و رفتی و ز می چنان کرد یار
جهاندار گفت ای جهان دیده پیر
بدین نرم گفت از وفور خنده پند
همم آتش خشم و کین تیر سوزد
بکودر گذشت از گناه کوان
که جان و دل آکنده مهر

دم اندم اثر در دم شیر کیر
سر سرکشان بی تن اختر کرای
فرزد چو سر چشمه زندکی
تبعیت که تنین بهمن رباست
تو کوئی تن شاه در جوشن است
بجنگ بزرگان چو در کله کرک
برو یال چو شهر یار کزین
رسن بر زده با جهان شهر یار
یکی عزم بودی بجنگ پلنگ
هوار بسی ابر تار یک رنگ
تن تخت تخت و دل چاک چاک
همی بر کشید انجمن اندر غوغا
بسی بد کمر دیو پیتاره را
بر اوجیت زین کسب بد سبزه نام
تبا نده هورش زو این تیره کا
دل آکنده دارد زانده و در
ز اینک زو دانش این کرد رنگ
بجگر بر پسروی برورد
ز دستور وانا دران انجمن

چو چنگ تو کرد و ببارک کزین
کشائی چو آن تابدا ده کمند
بهر حلقه پسروی جوشن است
که فرزانه فرزند شاه دلیله
همانا همان هوروش چهر شاه
چو پرغاش را اندر آورد پای
چو بالای شه راست بالایی
بلی خیمه خسرو استین
هم برزدان لشکر کشن را
ازین پیش اگر ابر کاه بهار
بهر دم زروین تن اثر و تا
بشمشیر بر سوسر افشان بدی
ازان آتش ابکون در فکند
نه بنیده دید ز نیکنه مرد
ویا کردش حرج آئینه رنگ
هم از اب شمشیر رخا شجوی
چنان زین پوش دیدش شکمین
پس از او جهان باد و ریای آب
بهر می و پوزش باند زو پند

پاسخ راندن شاهنشاه گیتی پناه پوزش و
اندر زمیزد محمد شفیع آصف جاه را

کنون سوی آن پورزاده پوی
کزان در سخا و ادروانت نژند
وزیر کرامتیه دستور پیر

همی کی کسل باد و تارک نشین
تن آسمان بسته بادت به بند
که چشمی است بر پیکر روشن است
که گوشه دل است و جوشده شیر
فرزد همی از کیانی کلاه
بران اینین کور پو لا دغای
رکیب دراز و یلی پاس او
بر آورده زو دانش از استین
تو کفتی کرازد همی جوشن را
شدی ز آسمان بر زمین زاله بار
چو جوشنده دریای آتش هوا
بجوشش هوار از ز افشان بدی
ازان آب آتش فشان مرفکند
نکوینده گفت ز انسان نبرد
نهان کرد آئینه او بزرنگ
فرودشوی ان تیره خالش ز روی
که با جان خود بود خشم کین
بریزاد این لا جوردی سرباب
چو جلاب و شکر چو بادام قند
کزان را مثل راست بر شهر یار
همه پند و اندرز تو دل پذیر
سر از اماندی زو خیمه و بند
ریمده دلش از پدربازجوی
بشادی چم ای را دسر و بلند
چو بشنید گفتار شاه دلیله

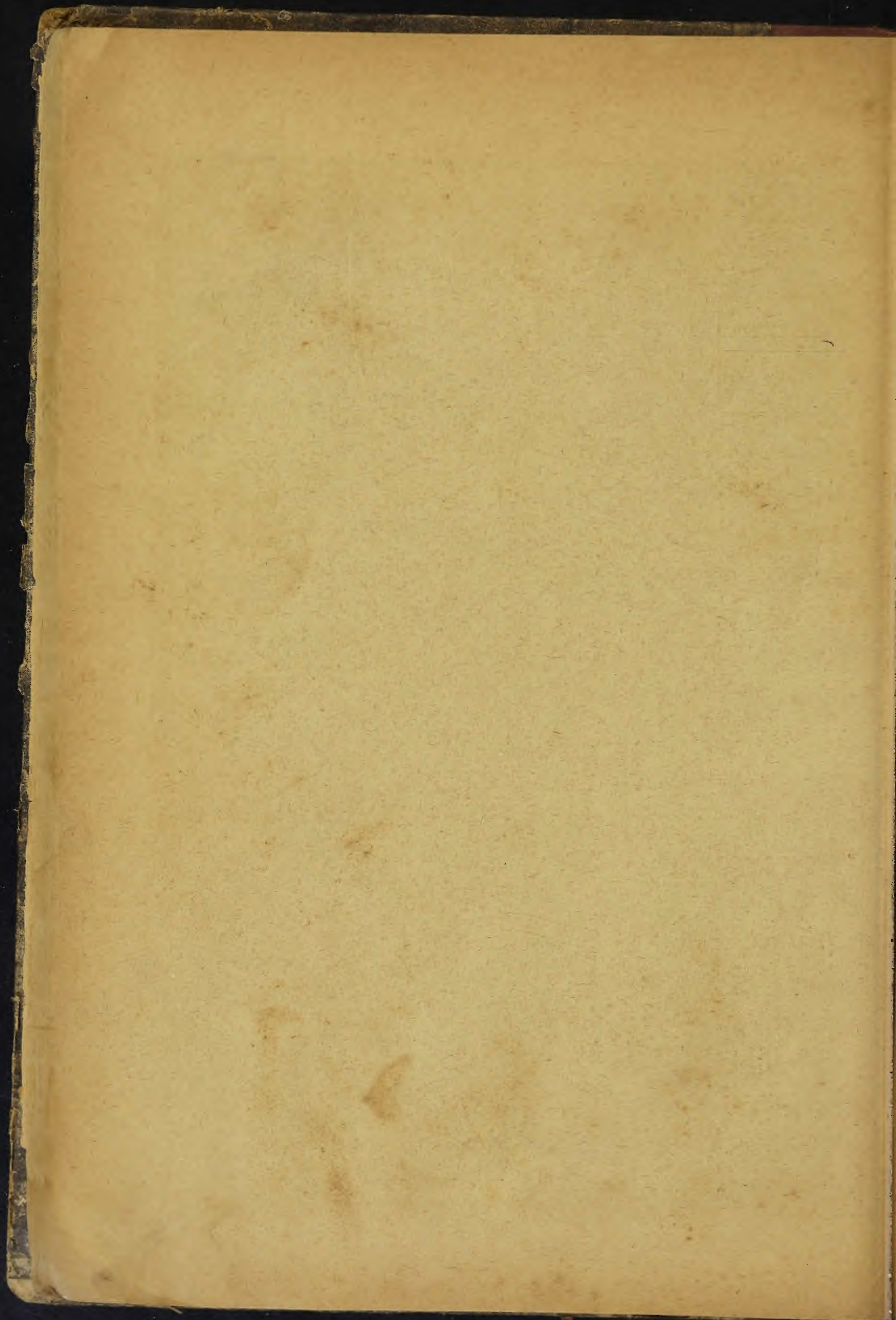
زمن را بر آست از ماه نو	بر آمد بران ویژه تندرو	که آمدن چون در یکی سراب	برفتن چو امواج دریای آب
چو باد بهاری که در باغ و راغ	فرود رخ سرخ گل چون چراغ	بعباس شاه درم بر کدشت	در یکدشته بکدشتش سر کدشت
شکفتند گردان رامتش کرای	ز رامتش بیزدان ستایشش کرای	ملکزاده گفت ای کرانمای مرد	ز بخشایشش شه فرودم بدر
که تیغ شهنشاه بر تار کم	از ان به که خون بفسرد در کم	زارم شه چهرم افروخته	تنم زالتش جان فرو سوخته
ز گردان و از کسب بدلاجورد	بنالید بر پاک بیزدان بدر	دورخ چون فروزنده ادرش	همی راند چون شیر خورنده
که ناکه هوا گشت دریای قیر	درودشت پر نای و کوسن	نمودار شد فرخی روی	همان کاویان خست نهیلوی
در خشدن تیغ و سپر و تبر	که اییدن نینزه جان شکر	سواران بچوشتن چو نر از دها	چو شیران از بند گشته رها
که رایان بسی کاویانی درفش	که از ان بسی که فریزه کفش	ز کردی که از راه برخواست	هوا کرت ادا کن آراسته
ز بانک روار و دران کوه و د	شده کوش کردن کزنده کر	چو تنک اندر آمد شاه دلیر	ملکزاده از باره آمد بریر
بکش کرده دست و پر آرمش	خم آورده شمشاد پولاد پوش	چو خمر و پر آرمش چرخش بید	که شد چهره بر سرخ گل شنبلیله
ز تیار فرزندش افروخت چهر	همی جست و خواند آفرینش مهر	که ای شیر دل پسو یا کزاد	دل روشنست مانند میسباد
از ان پس پسیران شاه جهان	نشست از بر باره ماه من	همه ره باند زرش آراست گفت	همه گفته بایند و اندر ز جفت
که ای شیر دل پور کرد و نغراز	تفرسوده از ریج کرم و کداز	که اییدن لاجوردی سپهر	کمی سوی کین است و که سوی
ازین کاخ نه بایست شد ری	بسی دیده زینکونه بازیگری	دم آهنج شیری چو نر از دها	بر د از سگال اگر کمی
نکاهد از ان شیر از چنگ یال	نه افزاید از این شکوه شکال	که از باره ابرتابنده مهر	تا بدینجا که نرند از سپهر
نزان هورتا بان شود ابر تیار	نرین ابر کرد و چو راسکار	نه کار تو پی آب دارد سکار	نه او نقش از رنگ دارد بکار
نه گردان ایران بجنگ اندرند	نروسی دلیران بنک اندرند	ز شمشیر شیران ایران زمین	نبا شد ز گردان روسی بکین
بهر دشت پسر تن بد کمر	بهر مرز بی تن پراکنده سر	چرا خیره داری روانرا درم	ز شادی بختار بکشیای دم
همم بر بیاز و کمان و گنبد	همم هیلوی بازوی زورمند	همم تیغ پولاد و تارک کمرست	همم جنک مردی ببارک ربا
نرین در هم باره تیز جنک	بکین در هم کوزه کا و رنگ	همم پاک بیزدان بجه اندرست	همم نخت خندان بجه اندرست
روانم باز است در کینه یار	ز پر خاشجوی دلم شاد و خوار	بنامید کرد سپاه اندر	نخورشید بر کلاه اندر
زمین زیر پای جوانان من	بگردون سر هیلوانان من	چو فردا فروزد فروزنده چهر	فرو بندم از کین بدل راه مهر
همه مهر دل سوی کین اورم	ز کین آسمان بر زمین آورم	نخنجه درم سیکون جوشش	شبه کون کنم اختر و شوشش
بلند آسمانی بر آرم ز کرد	و همم بر بکام تو آنرا نورد	سپیش فروزنده تیغ آورم	همش تیغ بازنده تیغ آورم
درودشت چون لاله زاری کنم	خران تو غم بهاری کنم	یکی جنگجویم بان بد گمان	که موید همی ترشش آسمان

تن بدسکالشن جان بکسلم
 بگردان همنیکونه ار است مهر
 چو لختی جهاندار کردن سر از
 رده برکشیدند جنک اوران
 بر خویشتن خواند کیهان خدیو
 بفرمان سوسی بارگاه آمدند
 جهاندار گفت ایسران سپاه
 بایوان ربایینده کز سام
 بکشور خدای همه آزمند
 بهر پرده باپردگی میکسار
 فرامش ز شمشیر در خیم شاه
 همگفت خسرو بیزدان پاک
 تنی را بنخشد می بر بحبان
 تر در خیم و مسمار و بند کران
 بران پاک دادار یاد آورید
 که پیروز بادی بهر داور ی
 بچنگ اندرون پیل پیکر تهر
 چنانش دو بازوی مردی دراز
 شب تیره تاباداشن خواب
 جهاندار گفت ای پیل نامدار
 یکی شرف بنکه بگرد سپاه
 گرانمایه دستور فرخ دبیر
 که از تیغ کین برزتن بکندیش
 همه بند خویشن که کین کشید
 از ان پس دلیران با فروهنگ

بی اخترش ز آسمان بکسلم
 بر آوردشان سرگردان سپهر
 شد آسوده از رنج راه دراز
 بنجرگاه آن داور داوران
 جهان که خدا شیر دل شاه نیو
 دژم رو چو مردگناه آمدند
 گرانیده سرتان بخورشید و ماه
 برامش گرانیده ننگ و نام
 بگوهر بالی همه سر بلند
 بر آسوده یکباره از کارزار
 برامش گرانیده بیکاه و کاه
 که تن تان ز کین کردم چاک چاک
 به تنان بفرسود می ستخوان
 بتن تان توان کردم اختران
 ستایش بران پاک زاد اوید
 چو پیروزه گردون ز کند اوی
 سر چنگو بر کند شسته زابر
 که هفت آسمانش بد می بقیاباز
 ز تیغش نهان در مغاک آفتاب
 سپهدار و سرسنگ سالار بار
 در افکن درین دلکش جاگاه
 ترا پایمرد تراد استیکر
 بجان آتش کینه اند ز نیش
 کشاده بز و ما پر از چین کشید
 ننگان خونخوار دریای جنک

رمانم از ان رنج جان ترا
 بدین گفته در هم نور وید راه
 نشست از برگاه افراستیا
 نژاده نبرکان با فرو داد
 سران سپاه جهاندار پور
 دور حشان زار زم افروخته
 بنرم اندرون رستم زابلی
 بنجر که همه رستم از شاخ و لیل
 همه رود و رامش فکند یلی
 ز کیسوی شکین بریج و بند
 بهر شیر دل شکر آراتی نیو
 ز جان مهر و پیوند بکبستمی
 بزیر پی پستان سود می
 نه بنخشود می کرد و اتان مهر
 همه سر نهادند پیشش بنجاک
 بنور و ز گردان کونا مدار
 میا زان برین کمر بسته تنک
 بدر و چنگال کین چرم سل
 بگردون پیش برنجی ترک
 هم ایدر سپاه گرانمایه پور
 کمر بسته شبگیر و ایوار باش
 کسی که بچید سر از پای تو
 ایا را و مردان بسیار دان
 شب و روز باراد و ستور شاه
 بر خویش از لشکر خویش خواند

فروزم بشادی روان ترا
 شد از زین زرین به چاده کا
 تو کوئی برآمد بچرخ آفتاب
 ابا چنگو پور خسرو نژاد
 که بودند پیران تمهید سرور
 دو بنیده شان برد و پلی دوشه
 بکفار چون خنجر کا بلی
 بشیر تک پویان سر اسر حوزال
 کسانده می باهنک ن
 کزیده ابر تاباده کمند
 بسی راند بغاره دارای نیو
 بدل چشم و بیداد و جستمی
 بزاری و پوزش بنخشود می
 بفرزانه فرزند خورشید چه
 بران یاد کردند ز داند پاک
 که بودش سپهدار و سالار بار
 براو یسوی ز رخ مشک نکت
 به بند و ز کوشش همی آه نیل
 چه کیوان بند و چه بهرام ترک
 بمانم درین باغ دلکش لبور
 شب تیره بیدار و هشیار باش
 چنین است توان دارای تو
 هشوار و شندل کار دان
 میان بسته بر در که پور شاه
 سران سپه را بر خویش خواند





بکجور گفت که کج آورده
 بگفت ای نبرده سواران من
 شمار است این کج و این خواسته
 ز شش سوی باید بروی سپاه
 که شاه میان بسته دارم جنگ
 هم ایدون به پتک برانم سپاه
 چنان راه بندم بران کینه کوش
 که شاه به نیروی بخت تو من
 خورش بکسلانم از ان کینه جو
 دلیران زمین بوسه دادند کش
 بیاساقی ان آب آتش نشان
 منی که دل انده بسوزد همی
 چه فسخ کسی کو چنین می خورد
 سحر که چو دارای گردان سپهر
 شب از روز بهفت روی درم
 کیانی که بسته شد بر میان
 دم اسب کزدان پر خاشجوی
 که از نعره کرد و زرم آزما
 دران تیره کون که دانه تیغ
 بدلهای گردان چو کاش گرفت
 بکوری دراز کرد و دود کرای
 چو پیمان سیه مار پیمان غبار
 زمین لاله کون کرده باران تیغ
 رده برده پاندان کرد
 زمین از سم باره مالش گرفت

کهر از پی دست رنج آورد
 جوانان و خنجر کز ان من
 ابامز آباد و اراسته
 فرو بست از تیغ خونز راه
 بخون بداندیش شه تیز چک
 بدان بد که ندم از کینه راه
 کش او و فرامش کند راه کوش
 اباشیر مردان شمشیر زن
 ره دانه کش مور بندم به او

یکی توده کردند از زرو در
 کسانده رنج و تیسار من
 ولی مرد بیرنج با کج نیست
 زمین بوس را شیر جنگ از نخست
 انوشه که ایم سوی کارزار
 نه برخاک پوینده مانم روان
 ز قاجار کردی زمین داد بوس
 ره مرز قلیس بندم به تیغ
 دران بخت شاه کرد نفر از

جنگ شاهنشاه کیتی پناه علیحضرت قدر قدرت
 ظل الله در و رود بمرز ایروان با اسب پند
 سردارانش با عفریت سار روس کشته شدن
 جمعی کشته از لشکر من خوش روس بدست
 دلیران سپاه نصرت همراه ایران

بر دنا ترا نک کرده بروی
 که از پرده کرده کردون کرا
 چو خشنده خورشید در تیره تیغ
 ز چشم زره خون تراوش گرفت
 بگری دراز ناله کرنا
 سنانها دران همچو دندان مار
 بعد بهاران چو باران میغ
 چو نژاد دانی که دستبرد
 به پزندگی بر سگالش گرفت

بزم اندرون شیر جنگی همه
 همی خیره شد کوش کردون سپهر
 به پزندگی خیز رانی حنک
 دو چشم فروزنده ماه و سه
 سپهر با تیر سپهر پیر زن
 زابر هلاک ز کرد هیومن
 ز لب کرد در وین تن جنگجوی
 عسیل ستوران پولاد سم
 بسی اسنین کره کاوسار

فروزان بگردا تا بنده خو
 به تیمار رنج اندرون یار من
 کلید در کج جز رنج نیست
 چو شیران بنگی بر راست چست
 بویره که فرمان دید شهر یار
 نه پرنده بر آسمان پریشان
 بگردن یکی کا به پیکر دلبوس
 نمانم بدان مرز راه که تیغ
 زرو و کمر کردشان بی نیاز
 نشد بر باره شیر فش
 پراتش دلی دارم ابی نشان
 روان را بر امش منم وز دهمی
 ز جام جم او داروی کی خود
 بر افراخت رایت بر افروخت
 با هر مینی چیره کردید جسم
 با ختر رساند اختر کاویان
 بناورد کوه درنگی همه
 همی تیره شد چه تا بنده مهر
 چو پرنده شاهین پولاد جنگ
 دو گوش نیوشنده نه سپهر
 همی کرد پرویز پیر زن
 زمین لاله رنگ آسمان قیر کون
 بر اموده شد روی ماهون برنگی
 کلو کیر خمره و کاودم
 بسی پلپایان این کزار

بگردن برآورده شیران مست
کشاده لب لعلگون جام
بل اشپخدر آن کینه جومرد کو
ازان سرخ کافر دلیران روس
شهر بار در عرصه کارزار
دران روز که خسرو تاج بخش
ز جولا نکه شاه کردی که خواست
ز فرش شود چون بر آند سمند
سپهری چنان افتاب چنین
چو عمر بد اندیش شد در شتاب
ز اندیشه عقل ره جو سه تر
چو اشپخدران برز و باز و ویال
بگفتا که این کرد کرده عنان
کز انسو می ناورد ماراند بور
نکفتی بهر کار دانا نسیم
بسی شکر از روس بردم بروم
همی بس که در سالیان دراز
گر اید وین ز لشکر نماند بیای
نکفتم بایران مکن ساز جنگ
نکفتم حذر کن در آفت از کار
که شیران بناورد شیران روند
بلگشاز ناراستان بر فسوس
به پچار کی نا توانی بجوشش
قلب سپه اندر آمد چو کوه
ولی پر ز آتش چو آتش زنه

تن پیل را کرده در خاک لست
به پغاره پور دستان سام
ازان سوی دیگر بر آورده غو
رخ شیر مردان شده سندروس
ابر تیره کون دو در روشن شرار
بر آورد تیغ و بر انجخت خشت
تو کوئی بلند آسمانیست رست
زمین نژند آسمان بلند
سند در شود آسمانش زمین
چو کیسوی ترکانش در پیچ و تاب
ز فکر سندس جهان پوی
نکه کرد بروی بگردید حال
بدست اندیش از دافش سنان
بد از روز کارا که بر کشت هور
بناورد کرد و توانا نسیم
بسی در کشادم در انمزد بوم
بجستی ز نام تو گویند باز
چه غم نام نیکو بس اند بجائی
ابر کوه این مفرسای جنگ
بندیش ز انجام این کارزار
دلیران بر زم دلیران روند
زومی آتش کینه در ملک روس
بدین تاجه آید سرخ سر و ش
ز کون پال او کوه این ستوه
چو برقی جهان سوز در میمنه

در آورده شیر اوژنان دلیر
دم کاو دم در به پیکار جنگ
چو زنبور سرخ از کواره بقهر
زهر سوبسی تو ب لشکر شکن
تو کوئی مکر سوده سندروس
ز کوه هر بر آورد کز کران
مخوان کردش ای بنجر دروزکا
رخ شمه کزان چشم بد باد دور
یکی باره چون کوه گردون شکوه
چو اندیشه بنجر دان سینر کرد
بیرسمش در بگاه شتاب
توانا تنش کشت لرزان چوبید
همانا که ان شیر خنک اثر داشت
به پستار خندید آموز کار
نکفتی منم لشکر ارامی روس
چه افتادت ایگرد زم آزمای
همی بس که کونید کان شیر مرد
نکفتم که این مرز ایران بود
نکفتم بایران چو جنگ آوری
نکفتم بایران ز من گوشدار
بلی مار ماهی نیار و جنگ
کنون گرفت و امن چاره رفت
پسلان سرخ زنبور اشفته را
الانی کوی بود در کوبینم
لوند و دلیری بکوشندگی

تن شیر ز درسم خام شیر
کوازه زنان بر پور پلنگ
بجوشید تند و بر انجخت زهر
چو ندر با و اچو تنین بتن
پراکنده بخت آبنوس
ابر کوه به بوفش دران
بیاموز این نکت ز آموز کار
دران آسمانست تابنده هور
چو پوینده کردون چو پاننده کوه
چو فکر خردمند کیستی نورد
چه کوه و چه هامون چه آتش چه آب
همی ژاله بارید بر شنبلیله
که در دشت ناورد و ابر بلاست
چنین گفت کای کبیر دروزکا
ز من رامش جان دایای روس
که نشناسی از پای سر سزای
بناورد خسرو در آمد به کرد
کنام پلکان و شیران بود
همه نام خود زینتک آوری
درین کار باخوشتن هوشدار
که با مار ماهی در اید بجنگ
چنین کردش چرخ پتاره رفت
بر اشفت و در زم لبشرد پای
که از چرخ داختر بنیا و کام
چو آتش لویدی بجوشندگی

ابرمیره لشکر آراسی صفت
 بخون رنجین در هم رنجیتند
 زروینه کویال کویال کش
 بنجر زانیان خیز زانی خدنگ
 پیونده پای و پیانده دست
 بعهده کنند ربهشت نبرد
 بدیوان پری پو تکاور فکند
 دران کوه و نامون و شیخ و تکاب
 ز تیر و لیسان دشمن کسل
 بنزیمت در آمد بروسی سپاه
 بر آفت شخدر از بخت خویش
 فقام ز شیران پولاد جنگ
 وزان پس به بنگاه کردان روس
 ندیده چو این رزم کوشنده
 کنون کر سکن در صف آرا بدی
 شهنشاه ایران چو غنده شیر
 زمیدان دران خویش را در فکند
 بیاساتی آن تلخ شیرین چو پوش
 از ان می که رامش بجان پرورد
 بمن ده که دارم دلی سوگوار
 دو کوشنده لشکر دران شاهکام
 یکی را در آورده کیستی بخاک
 و مشکینه سوگرد بخت و پاک
 همینچو آن شاه یزدان شناس
 تو درویشی و پادشاهی دهی

بلب همچو دریا بر آورده کف
 همی خاک با خون بهر میختند
 ز پرطاس پرطاسیان فیت هشت
 جهان کرده چون خنجران نیک
 کر قمار در دست پیلان مست
 ز ریوند مازندران نکرند
 به تنهاز تنها بسی سر فکند
 که تفتیده از تابش آفتاب
 کفیده جگرشان و بدریده دل
 جهان بر جهان بنیشان سپاه
 که از بخت بد آمد این کار پیش
 چو روبا بروسی بروین نرنگ
 شتابید با چهر چون سندرگوس
 نه بشنید کوشش نبوشنده
 ز رومی غلامان دارا بدی
 به بنگاه شیران در آمد دلیر

دلیران ایران و کردان روس
 ز هندی بلارک ندوسی تفنگ
 شده دست پرطاسی از چاره دو
 ز خنجر تن روسیان چاک چاک
 بروسی ز کردان مازندران
 دران رزم دارای ایران زمین
 ز پولاد هندی ز روسی هزار
 پرکنده تنها بسا لا وزیر
 نه جز کرکسان نشان بخت اند تن
 بسی کرطوس تن در سر
 همی کفت کز کفت ناراستی
 از اندیشه جان دران رستخیز
 بسی خوانده ام نامه باستان
 چنین ترکنازی بقنطال روس
 شبانگاه چون لشکر آراسی مهر
 هم آشنخدر از بیم کند اوران

باز گشتن و لشکر بار امگاه خود و شبنون
 آوردن آشنخدر روسی با سپاه روس و اکاه شدن
 خسر صاحبان از ان و کشته شدن جمعی کثیر از سپاه روس

چو کردند اینک ارامگاه
 دریده جگرگاه و دل چاک چاک
 بری کرد مشک تری از راگ
 بپوزش ابر پاک یزدان سپاس
 تو خواننده راه چه خواهی دهی
 یکی را به پیروزی و مخنه و فر
 بز و تکیه ان خسر و تیز خنک
 ز خون چنک و چنکال مرد می
 که ای بر تو شاهای سزاوار بس
 همه آفریش طلسبکار تو

دران رزمک بی دریغ و فسوس
 سوار و پیاده بنا و در جنگ
 چو پرطاس لغزنده در پای مو
 نه جز تراغ کرکسان نشان مفاک
 بهر آنچه آمد از کرتای کران
 فروزنده برق میسان درین
 سر افتاده در عرصه کارزار
 چو کنده خکی لقطران و قیر
 نه جز تراغ کرکسان نشان کفن
 ز شیران ایران در آمد بگرد
 ز کشتار ناراست آراستی
 ز پیروزه کون چرخ بچاده زمین
 بسی رانده ام خامه زمین داستا
 نیامد ز اسکندر فلیقوس
 فرو دآمد از نقره خنک سپهر
 به طلس روسی سپه شدروان
 نژاوند از اندیشه بر در فکند
 شبنون زن لشکر عقل و هوش
 پیروی رامش روان پرورد
 ز ناسازی چرخ ناسازگار
 ز پیروزه کون چرخ پیروزه کر
 چو غنده شیر ی بزین پلنگ
 بطاعتک خویش آمد تخت
 چنین پای نبود سزاوار کس
 ز خوان کرم جاکی خوار تو

ببازوی زور اوران از تو زور
نیارم من ای پاک پروردگار
بنرم اندرون را مشایخ کرد
همه شب بشیوار و پد رام بود
زمین هر سبک گشته دریای قیر
شب آنک از اینک لکش خروش
بتن ز اختران آسمان رازره
نه در چشمم بهرام ز اندیشه خواب
دران تیره کون شب آن تیر خفت
با من برار است برز و یال
اگر موری از رخنه سر کشید
کشیدند ترکان بحسب کند
همی خیمه بران زردی از فسوس
لبی پر خروش و دلی پر زرد
همی گشت کز روی با بخردی
سران کرده با او یکی آبسن
نه کس را از دوز و باز و یال
بدر ددل کوه آهن به چنک
رکاب تکاند چون کران
درختی است بر آسمان برده شاخ
چو پولاد نهدی بر آرد بچنک
مگر بر شبنون براریم دست
برایشان یکی حمله آریم سخت
به آنک کیفر شبه کون شبی
نور دیده دوران کردون سپهر

بنیروی تو چیره بر شیر مور
که گویم سپاست یکی از هزار
در کنج در و کمر باز کرد
سختش از زور و جامه و جام بود
فرنجک فلک را گرفت بریز
ویا کرده دستانش کمره کوش
چو آب سمنی بر بار و کره
نه در خواب جز دیده اقیاب
که کردون بران تیره کون پرده
بفرک از چشم شیران دوال
بسی ملتین پلپ بر کشید
ز حرج بلندش بجاک نژند
که ادخ ز جنگی سواران روس
همی بر کشید از جگر اه سرد
چنین آمد از روز کارم بدی
دران داور می چاره رانی
نه از افیش مرا و راه سال
چو کاهی برادر پیش کوه سنک
بگفت کز ره چون تپک اینکران
همه برز و باز و ستیزه فراخ
برش لطف غم ندار و درنگ
بدستان بر آید بشک شکست
بگردار باد خست ازان بردخت
که نفروخت از آسمان کو کبی
سه پاس از نور و شب دیو چهر

تو پیر وزیم دادی ایداد کرد
ازان پس خرامید شاه دلیه
سپهر از رول و لعل و سپهر لیه
شبی بود چون چهر زنگی سیاه
بگردون انگشت کون جلوه کرد
خروشیدن دام و هرامی دود
طلایه میداشت کیوان زیم
قلم نیز لکند و جگر گرفت
نیز کما نشانید سر و بره
همه زننده پیلان کرد نگرانی
بکر ناله از دلی در دناک
وزا نسوی ان تیره خورده کرا
که می جوشن خوشی تن کرد خاک
جز از در دیاران نیاراست گشت
ز خامی یکی آتش افروخته
که این شاه پر خاشاک و زنجک
ستانش نهالیت در باغ مر
یکی خاک ختلیش چون زنده پیل
همه خود و مغرب ساید همی
بران برک و بردش و خجاست
برادر چو آوای هندی دراک
دهد از دم توپ آتش نشان
همه بد سکا لان و نارستان
به بنگاه شیران ایران شدند
نبرده سوار می در آمد ز راه

بر از چرخ پیروزه بردیم سر
برین پلنگی بر آمد چو شیر
منرا و از سر پاییه مایه داد
شبی تیره چون روز بدخواه شاه
ستاره در انگشت دان چون شر
پراکنده از مغر و ناهت سرد
دل از چم ترکان شاهش و نیم
فروست دفتر سپهر گرفت
هشیوار و بیدار چون بخت شاه
بگردون در آورده لب پلپایه
بر آمد ز آنک کردون ز خاک
کزیدی لب از چشمم هر دم بجاز
که می بر سر از غم پراکت خاک
همی گفت او بود باد و جفت
که بوم و بر خویش ازان سوخته
دم اینج شیه سیست پولاد چنک
کش از ترک و تارک بود بار و برک
گفت آورده بر لب چو دریای یل
برش سنک و سندان بیاید همی
نه جز مرگ دیرینه اش نو برست
بپر خاش او مانداریم پالایه
شب تیره از روز روشن نشان
برین رای کز گشته همدستان
که ازان بر خاش شیران شدند
رساند آکی زان بدرگاه شاه

چو بود اختر و سیاهان نرم رو
 بکثری شده بنمون کرم رو
 زهرای دو کوشها آید
 دلیران چو شیران بکین برود
 ز دریا چو صحرای آورد کرد
 خروشان چو دریا و جوی
 نفس تنگ شد بر جهان فراخ
 پلکان دران در چو شیران
 ز توپین و خنجر همه چنگ ناب
 یکی اینین پلی پای بدست
 ز کوه سلیبی بزرین سلب
 ابرمین کرده پای استوا
 ابریسره کشته پر خاشجوی
 همه دیو سپید پر خاشجوی
 ز شیران جنگی بدریل
 بد آموز او بوده آموز کار
 ز پیغاره محیش کزندی نبو
 دلی بدسکال دیداندیش دشت
 که دارا کجا دارد آرامگاه
 ز بریش کوه این ستوه
 بسی شیر مردان شمشیر زن
 ز سم تکاور ز حسم گند
 چو تندر در اید اندر خروش
 چو امهر سینی زشت و ناپاکرا
 که هر دم جهانی بسوزد بدم
 ز کوه و زمامون نمادی نشد
 چو بود اختر و سیاهان نرم رو
 سحر که چو تابید تابنده شید
 دم اندر دم کاو دم در دمنند
 ز سم ستوران کردون تور
 بصحرادر آمد سپه فوج فوج
 هزاره در آمد دین سبز کاخ
 همه دشت از نیره چون نیستان
 نبرده سواران چو شیران غاب
 از انسوی اشپخدران میلست
 سلب کرده زرین چو سوزان تل
 لونده بگردار سوزان شرار
 و کسوی ذر کو پر از لک روی
 همه اهرمن زاده عفریت خوی
 همی ز اتشین مهره جان کسل
 به پذیرفته او را همه روزگار
 ز کیش و ز انیش بند می نبو
 نه آیین و نه دین و نه کیش دشت
 شده بنمون شان بناوردشا
 یکی باره در زیرانش چو کوه
 قبیسی ترک ترکش کش تیر زن
 بنیروی الشاه پیروز مند
 پیر خاش او برق تندر خروش
 چو زخم عفریتی اتش نهاد
 یکی تو ب چون اژدهای دژم
 تو کوئی مگر برق اتش فشان

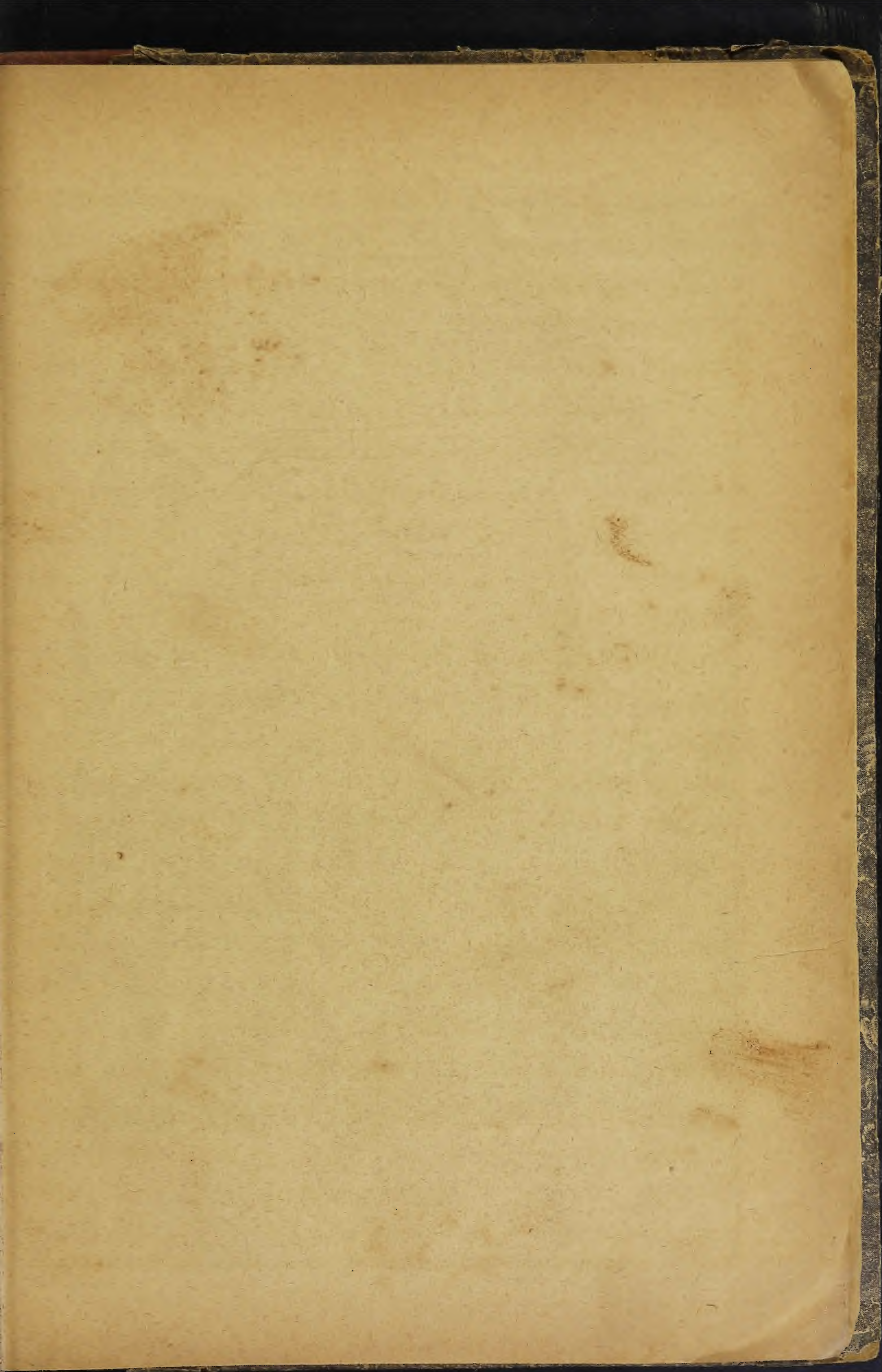
هم سه ره بران کمان بودم
 بفرمود دارای کرد و نکرای
 و زانجا بهامون برنجخت اسپ
 ابر تازیان ترک تازان شدند
 ابر کوه کوه دریا کذا ر
 برافراشته بس در فشان و فشان
 باهن همه پیکر آراسته
 ز پویان بیون کوه خار مغاک
 دزی ز اهن و آتش آراسته
 در و نش غمین در و نش نژند
 چو اتش فشان اژدهای دژم
 تو کوئی که برق جهان سوز بود
 همه جاندا از اژدهای دژم
 یکی بد کمر کرد ناپاک چهر
 تناهش بر ماه و ماهی شده
 ز فرمان دادار سر تافته
 ز نهار اشپخدر بند نهاد
 مرا واد فشتی است خورشید چهر
 یکی جوشن جینی او را به بر
 کره بر زده بر زین زره
 بر آزند و آزند در دشت کین
 بداندیشی از پرده روسیان
 باهنک پرکاران شهر یار
 چو تین تندر بر آورد غنک
 شرارش زمین بس سوختی
 که لعلی می آورد و پیر در حسم
 که شیران به پیلان در اند پاک
 ز گرمی بگردار آذر کشید
 کر از ان بچنگ کر از ان شدند
 چو امواج دریا برون از شمار
 به نیکی فلک زرد و سرخ و سفید
 همه اهن از کوه هر آراسته
 به پروین به پریده یابنده خاک
 دل کوه اهن از ان کاسته
 زاکاهی شاه پیروز شد
 بکیتی شده اتش فشان زدم
 بدشت نبرد اتش افروز بود
 بکف اینین مار سوزنده دم
 که از پاک یزدان مبینا بود
 همه روز او تیرسای شده
 ز درگاه شه روی بر تافته
 شدان بد کمر کرد ناپاک زاد
 برافراشته بر بگردون سپهر
 برآموده از ابر و کوه
 بروها بروها کره بر کره
 زمین با سمان آسمان بزمین
 ز ناپاک زادان ترطوسیان
 که بودش دران همچو مرکز قرار
 برآمد ز لشکر غریو و غنک
 ابر آسمان اتش افروختی

به پیش سیم باره شهریار یکی باره دانه برق این گذار که یزدان بلطف خودش یاربو جهاندار چون کوه این زجای بر آورد از جاپری پویه دیو نهاده یک بر در کتیغ تیز ز بهرام خویان پیروزمند ز اینج فولاد خارا شکاف ز شمشیر دارای پیروزمند بسی شیر مردان این گسیل سران سران بسته از خم خام ز بس کرد کامد ز روسی بگرد ز بس غارت هوش روسی شده بداندیش اسپند دیواری جهاندار کیتی باو چیره کشت وزین سو جهاندار پیروزمند بدیوان نستوه آمد کردند به بام کز که برافروخت هور به شام بر در که شهریار تن دیو ساران روسی سپاه ستو و لشکریان برده دسپز کروسی ز گردان پاکیزه کیش اگر برده زشت ناپایز بود سپه را چنین بود باز آری نه جای چو ابرستوان نشان	که بادش جهان افرونده یار گذر کرد بر جوشن شهریار ز هر بدعرا و رانکسار بود بخندید و در زم لبش و پای بر آمد ز شیپور روین غریو هیجان کشت هنگامه رستخیز همه بهرمان به سره لور کند شده لام الف پیکر کوه قاف همه در عرومی چو چینی پرند ز شیران کبلی درآمد به کل لفتر اک شیران زرین ستام دل امیر اطوار عظم بدرد رخ روسیان سند روسی شد همه رای چون رشته دیو پامی چو شب روز چشم او تیره کشت بگردش یکی ژرف بنکد فکند ز اینک طهور س دیو بند نشستند گردان ایران هور یکی توده شد زان سران شکار که ققار در بند گردان شاه که هم کار داشت و هم یاد گیر ز زر و سیان را خریدار پیش فروشنده را بختی میزد بود بروسی ز بازارشان رستخیز بزاری بگردند بوزارشان	بس خاک اندر افتاد شد زیر ابر خمر وی خامه آتش فکند سپاس ابر پاک پروردگار از ان تیره کون دوزنا یکد دو دریای لشکر بر آمد بوش زهرای شیران بهرامی ز برنده خنجر ز بارنده تیغ ز پریدن پلک چار پر ز آذر فشان تیغ از ادا کان ز شش صد فزون کرد و سی بجای الانی و روسی و خزان کرد بسی از نیارال روسی سپاه از ان صبحدم تا بهنکام شام ز شب خواست تار و زبون بختی به چید روی از بند در اندشت چو نشیر مردان بدان بد کمر خمر و شیر خنک بروسی کشاوند هر سو کچین چو شمشیر گردان سرافشان به بند اندران کردن بندکان بکمره بهائی فروشنده ام که ده برده نغز خواهم چون در افکند و از تیغ برید بجان روسیان را تباهی رسید خداوندشان نیز از کس زار	تو کولی برافروخت دشت سستیز شکفتی که نامد بخبر و کردند کز و ماند این تن شهریار بر انیخت ان برق کیتی نورد چو امواج دریا در آمد خوش شده کوش کردون کرده کر ز دریای خون موج بر تند میخ بسی مرغ جان کشته پروین سپر پراذر شده آذر آبا دکان تن از تیر ایرانیان چاک چاک پریشان و درد آوران دشت کوه بجنگ کنازک ایران تباہ نیار و چون پوردستان پیام همه غارت خود و جوشن کند به بنگاه خود رفت با سوک درد بدوش چو تراژدما حلقه رو ز شش سوی راه خورش لبسته تنک بریدند بفرس سرشان بکین بیاداش خمر و زرافشان نشان خروشنده هر سو فروشنده کان فروشنده کی را خروشنده ام که بهر سالان بر مرار معنان بدرگاه شمر برد و آورد زر بکین شان همه ختر جمید بخوردند چون کرک مردار خوار
---	--	--	---

به بگاه شان رود زنگی روان شده آب زنگی بروسی سپاه چو ماهی بدوران کردون گذشت بخرگاه خمر وزین داد بول خوشه بکال که زاندازه پیش همه جنگجویان بانای و کوس گذرگاهشان کوهسار سیخت بتنگ اندرش دیوهای دژم هم اندر زمان خسرو شیردل شکاری چنین از ره دیر باز برانید زین در بدان سخت کوه بفرمان دلیران بایال و سفت زمین باز از سم بوران بدرد نشت را بفرساد و در زمان چو شیران گرفتند گردان کمین ز خاور چو تابید تابنده هور شدی نرم تنک اندر انکوسا بدان تنک ره چون زدشت فراخ بگردار ماران زهر پنهانک وزا نسوز بنور آتشین چو درنده شیر و چو خلی گراز یکی رستخیز آشکار آمده همی سرخیز بریدندشان بدان نعره کوس گردان کو بانگ آن روسی بدکسان	همه آب آن ترک روسی کون دمی آب آن خور و چون تشنه کر قناری سید تن از سپاه روس بدست بیر قلینخان قاجار و کشته شدن حاسدان فر بسته بس پلتن کاوش کسارنده رنج سالار روس همه پیشه ساخورده دخت بنیر و پانده مهر جسم ز ترکان بسی کرد این کسل پذیر بشیران گردن فوار نماند یکتا رهد زان گروه لب خوشن کوه با خاک جفت بنالید بکسب لاجورد که جانم بفرسودی ای آسمان به شک ان بر باهنک کین یکی کرد بر شد بگردون ز دور زاهنگ عساده باردار رسیدند دیوان در آن دیوالاخ بر آمد فشا فاش پران خدنگ همی روسیان آتش افشان بکین هم در قناده بچکال و کاز هوا بچو دریای ستار آمده جلگه گاه از کین دریدندشان نبردی دگر کونه کردند نو چو گردون خم آورد پشت بجان	تو گفتی بدش زهر کین و شنه خود انباز با آتش تیغ شاه نبرده سواری در آمد ز دشت که ششصد تن از دمویان رو نبرده جوانان آن لشکرند ز کج بدین یاوری خواستند فرورده در ناخن شیرنی سپارند پی اندران کوهسار بیدارتان شاه روشن روان همه دور گردون بمهرامه زمن بهره جوید کج و فنه همه شیر خنک و همه پیلتن بدین ناتوان تن برم جور تو چو جنگی بلنگان بدان کوهسار دلیران بگر کینه چون شیر ز بنیروی کاوان عاده کش ز عاده انهن تخت تخت ز شش سوکش و دند آنگین بروسی کوان بسته راه کرینج شد از ان دو جنگی سپه اسکار دریدند چرم کر از ان بچنگ ز نغشان به چید چون کوسپند دگر کونه هر سو همگی وقت کوس به پوست با خنچ چاچی خدنگ بر آورد از جهان روسی دمار
--	--	--

ز عاده شد کرد و روسی نکون دلیران جنگ او زورمند روان شیر مردان ابا برک سنا سیم روز گردان خنجر گذار بپارنجشان کینجس برفشاند بروسی سپاهش روانگر دواز ز سر خود بکنند و بدرید کسر که نیردانش از آتش بسوزد جان ندانست کاین خاک مرکبی است چو بگذشت زان داور می زویند ز تفلیس گردان باشاخ ویال بایوانه سردارشان نامور ابا نهصد از جنگجو کرد نیو سپاری بران بداندیش مرد جهان را چو بر خویش دیدند تک همیخواستندی بر یوسفوس بدو گفته کاید خویش تنگ شد جز این نیست اندیشه ای پاکش لیا شکر ای کرد گردن فراز در اندیشه این کزین کمیا پذیرفتشان رای و راندند بو از این راز اکاهی آمد شاه بگفت ای کله کوشه تان بر سپه هم اید رونندی بروسی سپاه هم اکنون برانید می دشت کو	کرانیده سر آمدش و از کون در او دروسی کوازا به بند بدرگاه دارای کردن فراز ور آورده بر خوک شهریار سر جنگجویان بکیوان نشاند که راند زیاران بسالادراز دو بنینده از خون چو بارند ابر که کز حاشش رخت یکسر جهان دم باد آن یک ترک دلی است هر اسان شدن ایوانه سردار که بیاری اسپنخدر آمده بود و باین افسون که خوش تنگ شده و اندیشه جز این نیست که اید راز بجز خوشستن برانیم و رفتن او و اکاهی یافتن از ان حضرت صاحبقران و جمعی از دلیران را بگرفتند ایشان مقرر نمودن رسیدن بایشان کیفیت آن چو باشد خویش باز جنگ آویم نه اگر باز بچپ روزگار بگیر تک نتوان رسید از نوش گروهی ز گردان رزم آزمای روانشان پرونده و یاد گیر که گردان تفلیس رخ تافتند نمانید نشان که بجهت ز دام	فشاوند بر خاک روسی کرده سراسر کز قمار پیلان مست ابا برک ساز و ابانای و کوس بگردان همچو اندکیسان خدیو تنی راز روسی بکشدند کوش جهانش به بنیندگان تار شد همی اسپر طور را بر شمر د نه اگر ز شیران این میشه بود جگر گرم و دم سرد و دل پر زور روان زار و دش خسته و دل نژد پذیرای فرمان آن بدسکال ترسید و ترسای پر خاشخه بیدوی و نینک چون پیل و دیو بندید ز اغاز در نه بر سر ندیدند باشیر پای در تنگ راندند خود را ز سالار روس برو تا زانده پرازنک شد کز اید بر برانیم ری خز خویش بجنگ دلیران درنگ آوریم که چون بشکردشان پیاپان کا بوشش را به نیر و نباشد روش بر خویشتن خواند ایران خدای بهر کار دانا و دانش پذیر سوی بنگه خویش بشتافتند سرانشان در آید در خم خام و
--	--	--





دیران خوشیران باهنک کور رسیدند کرکان چو جنگی پلنگ خروش دیران دران کیرودار همتیخ ترکان دران دشت کین همه پیر و برناب بند آمدند یکی ترک در بند صد بنده دشت که از ره رسیدند با آبسن شهنشاه شکفت وز بر فشانند برادر است دارای پاکیزه کیش چو اسپند کا هزان راز شد همی باد سرد از جگر بر کشید ز بازو چرخ نیزنگ ساز ز بهر کردون زنا ساز بخت خروش پلان بر شد به آسمان کشیده همی باد سرد از جگر رمانی ازین دشت مارا کجاست راندنی جان ازین دشت جنگ که آهنگ ایران تو را راستی جوانان روسی همه شسته نزار چو شب پرده قیر کون در کشد که جان را نیم زین کیرودار پرانده لیشه جان و پر از زم چشم بگردان بس اینگونه افتاد کار که اشفته وانش کر ازاده ایم تن مرد را دشت کین کور به	بفرمانخسرو جهاندار پور کشتاوند بر یکد کر کار و جنگ کرایان بگردون از ان کوسها ز ترک دیران کرایان زمین کر قارخم گمست آمدند یکی بنده صد کجج آکنده دشت کوان پلنگ اوژن پسلیتن سر توده زر با ختر کشاند اکاهبی یافتن سپاه روس از کر قار و کشته شدن نه صد تن از روسی و سوزنش و نکوشش ایشان به اسپند و فرار اسپند بجانب تفلیس و اکاهبی حضرت صاحبقران و مقرر فرمودن حسین قاجار را بدینال الشان و سپید او با ایشان فرار جماعت روس که هر کام آن کام نراژ داشت رهد کر کس از کام چان نهنگ ز خامی بدین آرزو خواستی چنین آید از گفتنه نا بکار ستاره بر ایندشت لشکر کشد که سیر آیدیم از در کارزار برون بر ز مهر و درون بر زخم نه یکسر نه یکی رود و ز کار ز ما در همه مرگ رازاده ایم حریری کفن باتش سوز به	دویم روز در کوهساری دشت ز شش سوبه تر ساکوان تیغ تیز ز خون دیران تر سا بجنک بخت شهنشاه فیسر و زمند کرایان سپاه جهان شهریا رسید احمی زان به پیر و شاه دراورد بر شیر مرد دلیر بدان شیر مردان پر خاش خور همیش شیر درنده درید ز خاک نکوش با شپخدران نخب تو بروی همه جام یا قوت آب ندارم تن میل و چکال شیر ازین تنک بنک برین پهن دشت چو تشنید اسپند را از آبسن بر آید است پاسخ به نرمی و مهر نبشت ستاره بنیک است و بد اکر پیل زوریم اگر شیه کیر ز نا نرا به چپیدن در حریر	که سر سوده بر کند کوز پشت نهادند و بستند راه کریر همه سنگ آن کوه یا قوت رنگ تنی زانند لیران زست از کمند سوی شهر یار جهان کامکار کر نیکونه پیر و ز آمد سپاه بسی شیر دل مرد و چرم شیر همی آفرین خواند و افشانند زر ستایش به پیر و زی آرای خوش خروش ز ماهی همه باز شد همی خوشن بهلوی بر درید نه خاکی که بر سر نیشاند باز نه مشکلی که بر سر نکوبید بخت زانده زیان پیر بدر و دجان بزاری همکفت یک بر در کر همش از دها خیزد از هر مغاک بر راستندی همی تن به تن تو گفتی که آتش بر آرم ز آب به پلان و شیران چو کوشی دلیر سپه راند باید پی باز گشت از زمینان به پر خاشجوی سخن که جانشان مینا و رنج از سپهر بسختی نه جوشند مردان رود همه مرک را نیم بر نا و پیر نه مردان شیه افکن سل کیر
--	--	--	---

بلی از درشتی بنرمی رهند چو کمتر رخ از رای مهر تافت چو آئینه آسمان یافت رنگ چو پاسبی شب از انشب دیوسا در رایش و روی و آهن روان که چون مرد کومیده دستان دهد که اشپنذر از شیم شیر شاه چو آراست کیتی شد از او پدر بنادور و پیل انکن و شیر بند جهانگیر چون رستم ز ابلی لیکن کام ز ارژدها بسپرد بدنبال آن روسی دیوسا بر آید ابا جیو یان برین چو فرسنگ ده در شب شد راه ز نامون کشیدند لشکر کوه دلیران ایران و کردان روس سرانجام اشپنذر کینه جوی ز نامون دلیران ایران سپاه بسختی بدان در کشیدند خست سوی کوه راندند دیوان چو باد جهانم ببینند باشد سپاه جهاندار چون کشت آکه ز راز تو کرشیری آن خود کم از غم نیست بجان کرچه آتشاه رانده بود بر آراستش تن به شریف زر	ز نرم و درشت انکسان کا کند بایدش بر رای کمتر شافت زمین کشت چون چرخ کی برنگ زمین کشت برسان دریای قار زر وینه تن از دها پاسبان نیوشده رادر شکفت افکند سوی مرو را ندزاید سپاه بنام سیم پیشوای نامور کله کوشه بر آسمان بلند جهان سوز باخبر کابلی بمیدان همی شیر ز لشکر د ابا جیو یان خنجر کزار همی راند تازی باهنک کین نمودار شد و سپاه از سپاه کدازی رسیدند ایران کوه چو شیران بکف کا و پیکر دوس زمیدان سوی کوه بنادوری کر فشرده سوی آرام کا ز کردان رسیدند زانکوه سخت نشانی نمیدند از ان دیوزاد کز ایدر کرایم بدرگاه شاه که جان شرمکن دار دانه ز مساز از نیدر ترا جامی آرم نیست ولی از شهنشهر اسنده بود بر افراختش سر بخورشید بر	چو پنی درشتی بنرمی ستاب و گرنه نه چپند ز آموز کار شب تیره کنبه دیر پاسبی کشیدند عدا دها می شکفت با این آن دیوسا ران بدشت شد از ایروان بامدادان نو ز قاجار کرد می سپید از نو سر پاسداران ایران شاه درانده چرم پیلان بچنگ چو جوشان بمیدان کین اندرست کز ایدر می شاه فرخنده هور شهنشهر بران خواندند زان پاس زمین با سمان زار نالید زار وزال شو چو از بی دلیران روس یکی کیمته کردون بر آراست باز کجی کز و که تیغ کین خستند که خورشید رخشان ز کردان سپهر به پینک رهی بود ز سخت کوه و کرد روز شیران ایران زمین همی کف بکف سود سالار نو سرانجام اگر دیر خاش جوی بد و گفت کای شیر مرد دلیر و کرد روز منبر مانده ایروان جهاندار از انکوه بنواختش سوی ایروانش روانگرد باز	به بین تا چه آمد باتش ز آب تا از بد و نیکی روزگار چون کی بر او نخت سیمین درای باهنک تفلیس ره بر گرفت کز ایدند از پی باز کشت باشکر که شاه پیر و پیر بکوه ز پوینده کیمه خند یون پذیرای فرمانش یکسر سپاه برانده چنگ شیران بچنگ جهانی ز مردی برین اندرست که راند بدستوری شاه بور سپردش بجان آفرین جان پاک بگردون کراید کرد سوار هو اید بر کوه آبنو پس یکی رستخیز از زمین خواست باز بهم درفشانند و کین ساختند نماند در قیر کون پرده چهر شب تیره زان راه روسی کرده نماند بر پشت بوران چو زین چرا گفت رست آن فریبنده دی بدرگاه شه با سپه کرد روی بسی غم کورسته از چنگ شیر در آمد بدرگاه شاه جهان که بر آسمان تارک افراشتش بدانم ز شد باز بابرک و ساز
---	--	---	---

پس آنکه بغیروزی و نهدی
کز آهنگ ری بار که بر کشید
کراید کردان زمینان جنگ
بخون ریختن روز کی چندی را
پس از پنج تا و دو تیار کین
یکی بجن بامبالان کشید
در از روز کان روسی دیوسار
زیر چو انشیر آمد نو نند
که شام مرا روز کار درشت
ز فرزند چندم جهان کرد کا
ستاره کند کوثر بالاس من
چو پیری من ز آسمان چهره کشت
نماند که یویم بد رکاه شاه
به پیرانه سراب چهرم بسر
بیاداش یزدانت یاری داند
بزرگی که در سالیان دراز
بویره ز ناپاک فرزند زشت
جهاندار روشن دل پاک کیش
ز ناساز فرزند ما هو شیار
یکی کوشش پیش دبی درخت
چنان چون بود کام آنکور شست
که با او دین کار یاری کنند
بفرمان پذیر ی زمین داد بوس
سپیده چو دارای چارم سپهر
به پیروزه ساغبوی کلاب

عزیمت خسرو صاحبقران بعد از فرار اسپند
بجانب مرزری و مقر سران سپاه را
برود و رانش و رسیدن علفیایم خلیل بن
جوانشیر و سکایت از فرزند خود به درگاه
شاهنشاه کیتی پناه و مقر رفتن نمودن
خاقان کشورستان ابوالفتح خان را پاری و

بفرسود بر روغم آورد پشت برار است ایوان چو خرم بهار زرقار ماند بی پایه من جهان بر جهان بین من تیره کشت رخم تیره دارد روان پر کناه روانم باز زخم خسرو برود به پیرویت کاسکاری داند کس از گفت او سر نه چید باز که بی بهره باد از خرم بهشت بهادر ابوالفتح را خواند پیش بنالید بر در که شش یار بستی کسانیش زین پرست پذیریش فرمان زرم و درشت	زمانه مرا از جوانی گسست بگفتم که چون بشکر دیریم بکیرد جوان پور دست مرا به پیچیدایدون سر از رای من درینا که پیوده شد رنج من فرستی کرم شکر ای شهر یار که سخت است انجیر و چیر گرش آهین کوه بر سر خورد که از نده چون نامه بگذشت باز بد و گفت کای پهلوشیر کیر تو باید پدر را شوی یارمند میان بندیش بر فرمانبری نزارش نبوده سواران سپرد
---	---

رفتن ابوالفتح جوانشیر حسب فرمان شاهنشاه
کیتی پناه بغرم قلعه شوشی با عانت ابراهیم
خلیل خان جوانشیر و افساد محمد حسن

چنین رفت فرمان شاهنشاهی
درفش کیانی باخته کشید
بایوان و رانشن سکاژ و جنگ
کرنید جام می آگست را
خرامیدری رامشی لوشین
برامش و کرجک نالان کشید
به پیچید و سیاه آمد از روزگار
ایاتانه ز می شاه پیروند
بسر برف پیریم اندر نشست
زمانه ز پستی دهد سیریم
و ده مویالی شکست مرا
نه بخشوده برستی پاری من
همه بهره از دما کینج من
رانی ز پرورده پرور دکار
کشیدن زبردستی از زیر دست
ازان به که بیداد خوردان برد
شد آگاه دارای کیتی ز راز
پدرت انجوانشیر سالار پیر
براور دراری خیم گمت
بجزرای فرمان او نشیری
نمردان و کردان بادست برد
جهان را بفرمانش تار می گمت
بآهنگ شوشی فرو گرفت کوس
برین چار بالش برافروخت چهر
می نعل آند و کافور ناب

آهنگ ری شاه پیر فرج
همه کوه پر بانک وزینه نامی
برکنده شد خاک نامون بس
زبورانکه پیکرتی زرو
همی شد زامون بنامید و تیر
چنین در نوشتند نامون و رو
سپهر نبر کی جهان شکوه
ز خسرو زده نوبت سروری
بجان مهر دارای کردن فرش
روانش کسانده پنج شاه
بهمانی آراست ایوان خویش
بروزی دو خسرو بکاوندش
به پیروزی و خمی ره نورد
جانی ز پیروزی شاه شاد
ملک زادگان با سران شاد کام
چو شک اندر آمد جهانکده خدای
هماندارشان شادمان خواندش
شه ازین زرین و دشت فراخ
چو خسرو و بکاخ گیانی نشست
آرامش و رامش آرند روی
کزین پیش آسوده شکر جنگ
کسانده خون وخت زران
نه از جرم شیران برآموده بند
بایران که داند شیران کنام
ز خامی کنون دیو ساران رو

آقای برادر او و راه ندادن ابوالفتح
خان رابسته شوشی و کیفیت آن

همه دشت کوه و همه کوه کو
خروشیدن کوس و بانگ فیر
همه کوش بر بانک نامی و سر
بکوهرامی سر مقدم کرده
سپرده همه راه نمران بری
نه چون جان بتن مهر دارادش
سر اسر زارکنده روکنج شاه
همی ریخت در پای شه جان خویش
برافراخت بر کاخ کردن سرش
بگردنده کردن همی برد کرد
جهان آفرین کرده بر شاه یاد
فرو آمدند از دراکین ستام
بسی سرب کشت کثری کرک
پرسید و بنواخت فرزند خویش
بشادی کرایدری کاه کاخ
بر آسوده از پنج بالا و پست
ز پوشیده رویان خود کامجوی
سراسر در اندیشه بوی و رنگ
لب می سرشت مگویان گزان
نه جز زلف آهو و شانسان کنند
ز اندیشه تیغ من در نیام
آهنگ این مرز کوبنده کوس
همی زین زربافت از پشت بوز
بهر راغ خر که بر افراشتند
ز تبریز فرماندهی پاک زراد
باحمد شده از پدر نام و ور
بجان و بدل چاکر شهر یار
بجاک پی باره شاه روی
پذیره شد انشا شاه را با سران
سپهر انخرش داد بابرک و سا
سیم کرد بدرو و داراست زین
پذیره کرایان هر جا بکسر
برین کاخ شاهی براراستند
رده بر کشیدند در راه شاه
چو کامی بشد شاه کردن فراز
سرانرا همی جست خسرو و بهر
پس آنکه فرمان ز شادی و سو
چنین راند فرمان که یکسر سپاه
چنین داد فرمان بفرماندهان
سنانها همه کشته ز کار خود
بجز ارتکاب بت و پذیر و
فراخی ده باغ و ایوان و کاخ
نیفراخت کس کردن از سرکشی
سلیح سپهر را بساز آورند

کزین کردین تکار و پخت
همه دشت پر کوه پولاد فای
رخ مهر شد قیر کون بر سپهر
ز پوینده کردن چو رشتند بو
برامش کی آب من سا خشد
بیدار روشن چو کودرز زاد
سرافراز و فرخ پدر بر پدر
بلب راست کوی و بدل استکا
زبان شاه کوی و درون شایجوی
ابانام جویان فنام آوران
ابامینر بانان مهران نواز
دکر باری ری آسمان شذرین
همی بر ریش سوده بر خاک چهر
سر تخت از کوه براراستند
تو کوئی که شد راه پر مهر و ماه
دکر باره بردند پیشش شمار
که چون رفتان دور کردون سپهر
نشستند بر زین پوینده بوز
سوی بنگه خویش گیرند راه
همه مرز بانان کشور مهران
تن مرد آسوده از دار و برد
نه بر سینه خورده از کین تیر
فرامش ز آهنگ دشت فراخ
بر آسوده کشور ز شکر کشی
همه ساز کین خواستن پروند

بهاران یکی لشکر سازور
که با لشکر روس کین آوریم
باتش نهادن روسی بجنک
زمین بوسه دادند پیش کوان
برادرش چون که از راز شد
که در خانه خویش بیکانه را
نباشد کسارند و رنج تو
ترا کرد فرزند فرمانبرم
پوشیده رویان خود بر به بخش
نوندی روانگر دزی پوز خویش
پس اندر زش آراست از هر دری
سراخجام بر کین هم خواستند
بناچار آن پسر کم کرده راه
بیا ساقی آن تلخ نوشین بسیار
از آن تلخ می جام چندم بده
کز آئین دیرین جهان نگویم
به برنا و پیر ارچه هستی رود
بکف ناتوان جام جم داشتن
زمانه بکف بشکند خامه ام نو
مکرانچی سر و شود یارمند
رماند کرم داور بهیال
بترک فلک ترکستازی کنم
آبائین کونیده پهلوی
یکی نامه زین گفتای دری

بپولاد و آهن بسیم و بزر
ز کین آسمان بر زمین آوریم
زو آتش ازین آتشی آبرنگ
بفرمان پذیری بهر سوروان
بکبر جانشید و ساز شد
در اردو سپارد و بدو خانه را
سراسر پنجا دهنج تو
بشمشیر خوریز بفلک سرم
بخرمین سیف و زش از رخش
که مان ای پسر کام مکنارش
زهر در برافروختش اخترمی
نبرد از در کینه آمد استند
ساقی نامه در تمنیت عید نوروز
سلطانی و پیشداستان
و طلب یاری در خط کتاب
ولی خرم آن کشمبستی رو
نشاید روانرا درم داشتن
نور و نور و فلک نامه ام
ز دوران چو خرم ندارد زشند
ز داستان این زال دیرینه
بدستان او دستبازی کنم
کنم ناموز نامه سردی
بر آرا چو تجنه آوری
چو نبشت آرامی نه آسمان

بآهنک کین خواهی از هر دیار
ازین پس خور و خواب بیدار
ز ایران زمین شانه پرداخت جا
وزا نسو جانشیر الوافتح کرد
ره باستان مرد بچاره زد
الوافتح فرزند فرزانه ات
کر از من دل روشنست کوفته است
نباشد کر از من روان تو شاد
چنان راه آن باستان برزد
چو کردید الوافتح که ز راز
بموی بخشیدش اندر ز سود
شد این راهم دستان و کرده
ساقی نامه در تمنیت عید نوروز
سلطانی و پیشداستان
و طلب یاری در خط کتاب
هوای بهار است و عهدی خود
در اندیشام زین بلند آسمان
نماند که مانم یکی یاد کار
اگر شهر یارم کند یا ور
بنیروی دارا می بسیرلوم
قلم بشکنم در کف تیر او
صبا نامه ای جوانیت هست
چو باشد ترا کج در استین
بر این چارباشش بر آستان

بر آرند بر در که شهر یار
بهامون درفش کوی بر فراشت
در افکند ممیزه شان بیای
بفرمان ره مرز شوشی سپرد
که مرد خود مندر را کی سزد
بتاراج ترکان دهد خانه ات
بمن پاک جانت بر آشوفته است
همان به که بر تن روانم مباد
که بروی پوشید را می خند
بنالیزان دیو نیزک ساز
دو کوش از شنیدنش بی بهره بود
بد و ماند شوشی ز روخت و کوه
بشوشی در اور دروسی سپاه
شربانی زمینای دوشین بار
کزک زان لب نوشندم بده
بشیرین سخن مدح خرم کنم
بفرجهانان جهان و لکشت
که بر من برودش سر آه و زمان
بجستی بنام جهان شهر یار
نکارم یکی نامه زین داور
که بخشید به شهر و زه ملک جم
بنیرو درم کرده شیر او
بدرگاه شه کامرانیست
بر افشان ابر خسر و استین

چو بریان ماهش ماند سر
زمانه در حسرت می باز کرد
بهر صبح راز زم کلهای باغ
باف سپندارند اندر خوش
هر اسان ز آوای شد پلنگ
یکی عرصه چون باغ مینو شکر
برار است تخت کوه هر کار
بر انجمن انداز خورشید روی
جهان را بدید از حبشید جم
درین روز کاران که از تو بهار
زده تکیه بر کاه کهن روی
ز پادشاهان مرغ و لاله موی
رسیدند با کوه و خواسته
رده بر کشیده پرستار فش
بر او رنگ زرین فروزانش چه
ز هر شهر و کشور بامید بار
کروبی ز خوار زم و سقین و جند
هم از داد خواهی کروبی دگر
خدیو زمان هر یار زمین
ز هر شهر بر پایه خواند پیش
در آغاز از مرز خاور بزار
که شاه فلک خم خام تو باد
بهول اندر از پیشان کاروان
از ان دیو ساران ناپاک زاد
چو بر داد خواهان تولی داد

جلوس خسرو حقیق در تحویل محل و داد خواهی رعایا

زمین با سمان نازش آغاز کرد
فروزان کل از طارم نسترن
فرو گشت کردن هزاران چراغ
کل از شقه شاخ بفروخت چهر
بگفت تیغ رختان چو رختان فرش
خروشیدن ابر بر کوه سار
چو پشت پلنگان زمین رنگ نک
ز شیور و شندف بر آمد غریو
در ان ابکی چو دریای شرب
بر ان پرشسته جهان شهر با
لب آسمان با زمین راز کوی
نه جمشید فرمانبرش از عجم
جهان تازه شد چون رخ شهریار
جهان کمن راز فرش نوی
بهشتی شده کاخ بر رنگ و بوی
بزر و کمر سیکر ارسته
بر ستارش دست برده بکش
فرز ان کل از طارم نسترن
کل از شقه شاخ بفروخت چهر
خروشیدن ابر بر کوه سار
ز شیور و شندف بر آمد غریو
بسی پل نجکی لبی شیر ز
زهی راز دار ستاره سرش
فرید نش در پیشکاران بزم
سکندر ز رومی سواران او
یکی جشن نوروزی آراست شای
رده بر روه شیر زم آزمای
ز هر مرز کشور خدایان ز راه
ز یکسوی راوان کشور خدای
همی نخت دارانی خورشید فر

داد خواهی رعایای خراسان از پیدای جماعت
ترجمان تکه برد با معدلت مدارش انشا کیتی پناه

ز زابل ز دیلم ز ارمن بدر
نفرمان آن دادگر شهریار
کنار نک کیتی حن داوندین
دو مرجان کوه هر نشان باز کرد
به پیشش بر راست کفاز خوش
همه پاسخ داور آراستند
کشودند لب بر دهر ساریار
نور دستاره بکام تو باد
شدند آفرین خوان کیمیا خد
همه مایه پرداز بازار کان
ازین تنگ چشمان توران زمین
بپویند کان بسته در دشت راه
بسی خواجه افتاده در بردگی
ستم پیشکان را سر افکن به تیغ
بفرمان آن دادگر شهریار
دو مرجان کوه هر نشان باز کرد
همه پاسخ داور آراستند
شدند آفرین خوان کیمیا خد
ازین تنگ چشمان توران زمین
بپویند کان بسته در دشت راه
بسی خواجه افتاده در بردگی
ستم پیشکان را سر افکن به تیغ

بر راست خان از کباب بره
برین سبزه طارم چوخت پرن
چو خوشید از کاخ کردون سپهر
چو آوای کوس از در شهریار
بکیهان ز درگاه کیمیا خد
بهر سودان ذبح بر سر زر
فروزانتر از افتاب افسر شش
تتمن شی از سواران رزم
خضر سپهر و آبداران او
خروشیدن کوس بر شد به ماه
بنرم اندرون پیش خسرو پای
بهوی زمین بوس درگاه شاه
دگر سوی کردان کردون کرای
چو بازنده ابر به ساری کمر
برین چار بالش چو تابنده مهر
بدر بار آن خسرو روزگار
پی داور می کرده آوا بلند
بخزگاه شان بر دسالار بار
ز مرجان کمریزی آغاز کرد
پوزش سخن را بر آراستند
بسالار کیتی بدار اسه نیو
دلی تنگ داریم و جانی غمین
شده آه پوینده پویان به ماه
بسی پرده بدرید بر پردک
بشمشیر خونریز شان پدید یغ

بداندیش را خوار در دیده به
و کرسو کوهی ز کرمان زمین
توئی سایه پاک پروردگار
بر از هفتین آسمان پایه ات
چو کردت خداوند گه یان خدای
پژویش کن از دور و درویش چپ
همه ناخدا ترس و ناپاک زاد
بزرپی باره شان پایمال
همه ده خدایان بمانند جای
ازین مارفش نیزه در کارزار
چو خورسوی کین بار کی کرم کن
و کرسو کوهی زار من هزار
بزرگ جانشین آن کرک پیر
ز فرمان یزدان عجب پید سر
بریده دل از مهر فرزند خویش
بجوهر چو ابرینی رین است
بخود داده ره لشکر روس را
بر رویان روی فرساشده
ره دیو و اژدها سپار خوین
کنون چاره کن آن بداندیش را
هم ایدر ز دیلم نوندی توان
ز داندیشه اینکه چون شهریار
همه سرخ روی و همه زرد موی
گرایند زان پس بازندان
بروزی دوشاید دران زیگار

سرمار باسک کوبیده به
نیکبان خدایان نه سینم کس
شکایت کردن مردم کرمان از طایفه افغان
سیستانی در پایه سر خلافت مصیر سلطانی

نیکبان خدایان کردن کرای
نیش کنز ایندکان در کنند
کشان خجور شاه کفر و ما
چه از سالخورده و چه از خور و سال
نه ده ماند بر جانده که خدای
بر آراز کز اینده ماران دمار
پژوینده رنج بر بنده باش
نسی اهرمن کوه کابل
بکین بر چو شکر که برزدند
خروشین مادر از مرک پور
یکی چاره بر در چپاره کن
چو دادار پلی داور می داوت

شکایت کردن امالی ارمن زمین از
ایر ابراهیم خلیل حسان بزرگ طایفه
جوان شیر و سازش او بار و سیه

نه بخشوده بر خویش و فرزند خویش
همه رای او را می اهرمن است
تبه کرده پوشیده ناموس را
ز ترس جهاندار ترساشده
تباهی در آرد بنیادین
همان بدکنش مرد بد کنش را
چنین گفت از گفته کاروان
بار من کشد شکرت بشمار
بداندیش و ناپاک و پر خاشجی
فروزند آتش ز کین اندران
بر آسایدش جان ز نادر و شاه
ز پوشیده رویانش آرم نیست
نه از پاک یزدانش اندیشه
ازان مردمان راز جالشگری
کران باستان مردم کرده راه
فروگشت اخکرتوان از نمی
کروبی بدیلم بکینسان خدیو
که اشخدر آن روسی بد که
ز دریای خزران سپاهی شکرت
بکین بر بار و کره بر زنند
هر اسان شود زان مکر شهریار
سپهکش شهنشاه کردن رکاب

بفریاد خوان جز تو فریاد رس
غریوان که اسی شاه داد و دین
به پروردگان سایه بر بکار
جهانی در آسایش از سایه ات
پرستار بر هر پرستنده باش
بانبار می شکر ز ابله
بان بوم و بر آتش برزدند
دران بوم و بر برشد از ماه و جو
بشمشیر کین زنده در خاره کن
دل و تیغ و بازوی ز و آوت
پی اختر و شمشیران نرم کن
خوشی بر آورده کی شهریار
ز اندیشه خیر و شیر کیم
نه پیش ز بیم توان داد و کرد
ز ناموس پوشیده آتش بر من نیست
نه جزای اهرمنش پیشیه
بدل در سکا لک لشکری
که بنیاد با و افرا تیغ شاه
چو بر شد فرود از و عالمی
تیا لیش کنان کای جهاندار نیو
و کره شد از جادوی چاره که
فروتر از امواج دریای ژرف
بدیلم سخت آتش اند زرنند
درار من به چید رخ از کار زار
جهان را جهاندار افراسیاب

برافروخت چون گفت هر یک شنید
چو که زر از خروشنده شد
به چید چون از دای دژم
بلو چون شود شاه پر خاشجوی
چو آنک شمشیر آورد
یکی پیل جوشان بچون دست
که دل شاد دارد و دل پیکند
ز کین بر شده چرخ پست آورم
ز سم ستوران مامون نورد
چو کیوان بد اندیش و دژ خم خوی
یکی ترک تازی بتوران کشم
کنم تیره کرد و ن ز کرد نبرد
ازین نیزه خسین را نی نژاد
چو تختی از نیکونه پاسخ براند
پژده شکر آمد ز نام آوران
بفرمان خسرو دران بوم و بر
پس از آفرین مردامود کار
چو بی کثری آن خسرو شین
چو فرمان شه شد بدانا و سپر
که از کف داری کرد و کرای
ابر کو به رخس چون زنده پیل
کزین پو خسرو محمد و لک
بهین چاکر شهریار جوان
بسی خون زیال یلان نخت
بفرمان اسکندر نامور

اکاهای یافتن سر و کشورستان از حال عایا و خشمناک شدن و نوید دادن بدفع مفسدین

برو دایر آژنک سازد بروی	بجیش در آید زمین چون سپهر
جهان را یکی رستخیز آورد	چو پوشد بتن خسروانی زره
و یا آهین کوه جوشن در است	ازان پس پاسخ زبان باز کرد
که آرم نیر آسمان بلند	بسی کوه آهن بهامون کنم
ز کردش بارکان شکست آورم	بلند آلتشی بر باختر کنم
بلند آسمانی من از م چو کرد	ز رخشان سناها دران تیره کا
چو بهرام خوشخوار پر خاشجوی	در آرم چو آن اختران در نو
زمین راستوه از ستوران کنم	بکو پال کردان کردن کرای

نشور نوشتن خاقان کیتی ستان بشا هزارده محمد ولی مرزا فرمان سرمای خراسان که لشکر البسرداری حسین خان بر سر تکه که طایفه از ترکمانی است روان کن

شد که ز کردان خاور زمین	دیر کرانمایه را پیش خواند
بفرمان شاهنشاه ملک کیر	یکی نامه بنکاشت از آب زرد
بخاور زمین بود خاور خدای	به برزو و باز و بالا و چپر
به بر کوه آهن چو دریای نیل	بکاخ اندرون را دسر بلند
بزم اندرون رستم زابل	دران پس یکی کرد و کرد کرای
بفرمان خسرو و کمر بر میان	ز خسرو سپه دار خاور زمین
بسی خاک با خون بر نخت	دران مرز چون رستم زابل
بسی را چو دارا دریده جگر	پی رزم تورانیان پیش خواند

فرو زنده رویش چو تانده نشید
روالتش چو دریای جوشنده شد
تو کفتی جهان می بسوزد بدم
برافراز داز با ختر چهر مهر
ز کین اندر آرد با بر و کره
هر یک سخن گفتن آفت از کرد
بسی پیل جوشنده از خون کنم
همه اختر از اچو خسر کنم
فرو زم بسی خست تا بناک
بسی زان نور داختر آرم بکرد
نه کابل بمانم نه کابل خدای
سر لطر اعظم در آرم بکرد
دستم خاک دریای خزان بیاد
نکارنده نام لشکر بخواند
که بودند در کشور حان و ران
بفرمانی تنک بست کمر
شمار سپه راند با شهریار
به انسان که بایست فرماند
بنام ملکزاده نام و ر
چو البرز و پولاد و شمشاد و مهر
بدشت اندرون اثر و شیر بند
که آمد بنام سیم پیشوای
ز خاور زمین راند پس خشن کین
بسی کشته با خنجر کابل
برادران را و کردان براند

که باید ز خاور زمین سی هزار
یکی تا حستن بر بتور آورید
ز پیر زغن مرگفن شان کشید
و واسپ کرانمایه سیز کام
بتشریف دستورش داد شاه
بهرای خویشتن برگزید
چو خوشید خاور و تگاور براند
جهان که خدا شاه با آفرین
دگره کارنده را پیش خواند
کرانمایه پور برادر پدر
که ای شیر دل پور زرم آزمای
نیاکانت پر مایه و شیر خنک
بمزمی که دارد چو تو مرزبان
کنام شهر بران چو شد پیش
بزیار آن چهره تیز کام
به بیدادگر کینه از داد کن
بهم در نور دید و انا و پیر
ز قاجار شیر او زنی نامدار
چنین داد فرمان جهان که خدا
رسان بر پور برادر پدرم
ابر کو به بار کی زین نهند
یکی تا حستن بر بزابل برید
سرگردان شان به بند آورید
ز نشان بسی که به سامون کند
زمین پیش شاه جهان داد بک

سواران جنگ آور نامدار
بترکان جهان چشم مور آورید
کز از زغن مرزغن شان کشید
چو کو بهی ابر کو به زین ستام
سرمد جنگی برآمد به ماه

کز بسد ملکزاده نامور
به پشت پدر شان بدرید خام
پس آنخسروی نامه و داشت تیر
یکی جامه زرکش شاهوار
ز درگاه خمر و دود و صد مرد کو

منشور نوشتن خاقان کیتی تان بنواب برهم خان حاکم
کرمان که لشکر لقلعه بم روانه کن جهت تنبیه افغانه

کذا رش چنین با نکارنده راند
بکرمان زمین داور از دادگر
دیو و سرفراز و گردن کرای
بدریای ناورد و چپان ننگ
بی بدسکالان ز پید و زان
نه اهور سگ دارد اندیشه
که بند و ره آسمان از خرام
روان نیاکان از انشا کن
بفرمان آنخسرو و شیر کسیر
سپهدار سرنگ و سالار بار
پدر بر پدر شاه کشور کشای
که پدر و چنگال بر شیر حرم
بهرنیدق از کینه فرزین نهند
جلرگاه گردان کابل درید
ز خون مرز شان لور کند آورید
ز خون کوه و دامون چو چون کنند
وزان پس بگردون شد او گنج

که بنجار منشور شاهنشاهی
که بنام با پور آذر بود
پدر بر پدر مرز را مرزبان
سزاوار این تخم پیغاره نیست
نباید کشاورزان بوم و بر
در آرامگاه دم آسج شیر
زیال بداندیش خون بر فشان
چو آن نامه پذیرفت ز انسان بکار
بنور و ز گردان کرانمایه مرد
ننگی بجنب اندرون تیز چنک
که بر گیر این نامه نامور
ز جنگی سواران خنجر گذار
بفرمان آن پاک پیوند من
برآید از دود و دشان بر سپهر
نماند بر جاشی زان کرده
چو سالار لشکر ز کار آکی
ز روی سوی زابل بر دون خنجر

تو نیز نش فرمان ببندی کمر
برآید شان کو دکناف نام
زمین بوسه داد آن کو شیر کمر
دگر باره و طوق کو هر کار
سپه را بهر داور می پیش رو
یکی شیر سیکر علم بر کشید
تکا و زری سوی خاور براند
نکندار کشور نکبان دین
بر خشنده خوشید اوج مهی
دخت مهی را بهمین بر لبود
پسر خوانده شهر مای جهان
نکو شس کرانزادلی چاره نیست
بداد از نالد ز سپه دادگر
نباید که لاید سکی خیر
بگردان بشمشیر کین سرفشان
براز و نکین جهان شهر بایر
چو گردنده گردون بکین کرد کرد
ز دژ خیم خویشتن هر سان ننگ
سبک پویه پای بهشیوار سر
ز درگاه شاهنشاهی ده هزار
که پوسته با پاک فرزند من
یکی دود گردان شود تیره مهر
بجز زیر سم ستوران ستوه
نیوشید اند ز شاهنشاهی
بهامون سر پرده افراختند

بخسار این کنبه لاجورد
روان کرد چون سوزی ابل سپاه
از ان مرز گردان کردن فراز
کراشید آن روی کینه خواه
بلکین از در آتشین دم نیند
چو گردان دیلم بر آورند
ز خاصان درگاه شاهنشاهی
چو عیسی نهاد ارچه بر چرخ کام
چنین داد فرمان که از رای او
نه پیچید پیرانچه را رای اوست
بروزی که رانم بار من سپاه
به نیروی پیل و باهنک شیر
اگر لشکر روس خاک آورند
ملکزاده رازان دهنید آگهی
زنند آتش کین نجران زمین
که مابند کانیم و فرمان تراست
اگر را نمی شود دیارمند
بهتر تن از ان شیر مردان کین
بیاساقی آن ز ابل جام می
بمن ده که آهنگ ز ابل مراست
معنی بجابل ره می ساز کن
که جامی دو بر راه ز ابل کشیم
سرانید مرد سخندان سخن
کز آغاز دارای روشن نفس
بخود رای اندر دران بوم تو

جمع آوری نمودن شاهنشاهی پناه
لشکر همت روانه نمودن بملک ارمن
چو بر دند بر شاه کیتی نماز
ز دریای خزران فرستد سپاه
هم آورد گردان دیلم نیند
سر لفظ اعظم بگرد آورند
ارسطوی دوران بکار آگهی
ولی از پدر موسی آمد بنام
تثابید در نیک و بد رای او
که لیش نجرای دارای اوست
کذارم کشتن شکری کینه خواه
بناورد پیل افکن و شیر کیر
بناورد دیلم درنگ آورند
که آن آفتاب سپهر می
بسوزند دریای خزران بلکین
فتانیم اگر جان بفرمان تراست
بزیر آوریم آسمان بلبند
فراوان جهاندار خواند آفرین
فرستادن نواب ابراهیم خان عرب عامر را
جسب الامر شاهنشاهی کیتی پناه با فرمان
بقلعه بم بنوط ایفاه افغان که مقدر است
که یا قلعه بم را بتصرف بدید یار غنیمت
بکابل خدایان فرستاد کس
ز سالار کرمان بچسپیده سر
چنین گفت دارای میدار دل
هشیوار باشید در جنگشان
بباید درین کینه باستان
یکی پر خردم و نخست شمار
هشیوار در روشنند و کار دان
جهاندار خواند آن کرانمایه مرد
میان بسته دارید بکاه کاد
همه رو بناورد در روس آورد
بزرگان و زومر ز غلخال زد
به پیش ملکزاده کامران
تثابید در پیش آهنگشان
بیاری فرستد سپاهی شکرین
دیران دیلم ز کیهان خیزد
بفرمان دارا درنگ آوریم
چون تختی از نیکونه راندند راز
زمین بوسه دادند در پیش شاه
فرستادن نواب ابراهیم خان عرب عامر را
جسب الامر شاهنشاهی کیتی پناه با فرمان
بقلعه بم بنوط ایفاه افغان که مقدر است
که یا قلعه بم را بتصرف بدید یار غنیمت
بکابل خدایان فرستاد کس
ز سالار کرمان بچسپیده سر

یکی پرده قیر کون شد ز کرد
ز دیلم کرانمایان خواند شاه
که باید خود داشت زینکار دل
هر اسان نکردید ز آهنگشان
بناورد و باشید همداستان
همه راز اختر برد و آتش کار
همین چاکر شاه بسیار دان
بگردان دیلم سپهر کرد
بفرمان او چون بفرمان شاه
بروسی جهان آبتوس آورد
چون جنگی بلکان پر خاشاک
علی شاه آن راد سرو جوان
نه بنید پایاب و جنگشان
بدیلم چو جوشنده دریای ژرف
ستایش کنان برید ارای نیو
جهان بریداند لیش تنگ آوریم
بر آهنگ دارای کردن فراز
وزان پس بدیلم بششدراه
خورنده تهمتن بدوران کی
نبردی بگردان کابل مراست
بآهنگ کابل فی آغاز کن
شرابی بآهنگ کابل کشیم
بر آراست ز نیکونه در انجمن
بفرمان دارنده تخت هشتم
نور دیده ره سوی کیهان خیزد

بدلتان اگر جای اهرمین است سرخویش گیرید ازان مرز و بوم بتر فی دران دیده کردند باز ازان هول گفتار بنگاه را که دادش پدر نام پور خلیل در دژ فرو بست و بر باره شد پرانندیشه زان رای کابل کرد بکین جنگجویان خسرو پست گرفتند پیرامن آن حصار بهامون سواران شمشیر زن دویمه در گذشت از نور و سپهر بر گردان کرد دران ستو بدر خشک مرداری اریافتند ز اندیشه گرسنه بر سپهر همگفت جاشکر عامر که کرد شب تیره روز سپید بیاری رسد از شهر یار همه زان سپس دل قوی ستاند که دیگر نکرد خرام سپهر درین تنک دژ از سپهر فراخ سرایان سخنها بنا بخردی نکبان دژ با مداد دگر رساند آگاهی کای سرفراز مرد ز نامون یکی لشکر اندر رسید به پیکار ما که کشایند دست	بنارستی دیوتان رهن است مسازید نیک اختر خویش شوم ز شش سوندید نیکدندان سپردند مرشکر شاه را بناورد شیران یکی زنده پیل بدانیش از چاره بچاره شد بدانیش جان زین سکا لشتو بچاچی کمان اندر آورد میان بسته تنک از در کارزار ابر باره کند اوران تیر زن تنی را بدل دنج سپید مهر نهاد از کسی راستی بود و سو تو کوئی که بریان تریافتند بلزید بر کرده ماه مهر بگردان سخنها ز جالشکر بماچرخ پیروزی آرد پید همه کار بر ما شود چون نگار بشادی علمها بر افراختند بجان بداندیشان بر مهر	ازان پیش گز تیغ کند آوران فرستاده چون گفت خسرو گفت از اندیشه در کشیدند رخت بفرمان سالار کرمان زمین بگردار و زمین تن اسفندیار کشیدند چون رخت بیرون ز بزم و کرره سو دژ چو باز آمدند سواران کند آور کابل به پرند بیلک دلیران شاه بر و پا پرازنک کرده بکین خورشید بگذرد به پایان رسید چنان بر دلیران خورش تنک بهم حبه شیر اوژنان کارزار سراسر بریدند از جان سپید که کردم بتر فی در اختر نگاه یکی لشکر کشن آراسته شکفتند گردان پر خاش جو ز نامون همان لشکر ز مساز نوشت پوش از زمانه نکرد	بگرداند آید سراسر اسرار روانشان شد از بیم بامر کفایت تن از بیم لرزان چو شاخ درخت کو عامری شتره شیر غرین در آورد لشکر برومین حصار پشیمانی آورد و جانیشان دژم دلیران دژ ز مساز آمدند ابا کینه جوشکر زابله بگردان کابل فرو بسته راه کمانها بگردان کشاده کمین بجائی بهامی تنی نان رسید کران دست شان کوه از خشک چو دزدان هر کان مردار خوار سپه بر به بینند روز سپید چنین دیدم از گردش مهر داه چو کردند گردون بکین خواسته کز نیکونه پس دیده بودند از و زبانها به پیغاره کردند باز جز از چشم تیغشان انجور و نه بینند دیگر بر ایوان و کاخ که آید بار آند رخت بدی هر اسان بسر تنک پر خاشخ دگر کونه شد آسمان را نور و که تاریک شد چهر تابنده شید بسی سربا اندر آرد لست
---	--	---	--

آگاهی یافتن محصوران قلعه از لشکر پادشاهی
بسر داری نوروز خان قاجار و جنگ نوروز خان
با افغان و سیستانی و کشته شدن
جمعی شیر از افغان و شکست خوردن آن گروه

دگر آمدند از دهر سربار
 برون راند و باز آمد و باز گفت
 همه پا بر دو همه دستیار
 که اینک دگر گونه شد روزگار
 بنخونشان همه تشنه از خشم و کین
 مرا سر سران انجمن ساختند
 که ما هست جان را بخت و سگاه
 بران رای کوه چو آمد سخن
 بلی هر کرا بخت بر تافت چهر
 رسیدند شیران جنگی ز راه
 بهامون بسی کوه آتش نهاد
 بیکسوز کابل بسی مل مست
 جو نکیدن پلپیانان تهنک
 ز کردان بگرداند آمد بسی
 تن از تیغ کند آوران چاک چاک
 تن کابلی ماند بخود و کس
 تن کشکان سوده دریای مل
 شتی چند افغان و خیزان شدند
 اگر پیل باشی خنک آورد
 گروهی فلکند ز تن بار سر
 بهر کار اندیش باید بخت
 دلیران همه سر فراز آمدند
 چو آن نامور که از راز گشت
 نوندی روانگر و چون شد باد
 ز پیروزی آن شاه یزدان

من و دگر بنالد بد اندیش زار
 که اختر به پیروزی کرد و جفت
 شدیم امین از گردش روزگار
 من و دگر بگردید بر خویش زار
 چنان چون نمی مرد در امش کرن
 سوی چاره کار پرداختند
 شمیخ تتایم از آوردگاه
 یکی ز رفت بنکه فلکند بدن
 به بد خویش رنموشد سپهر
 درفش درفشان برآمد باده
 ابر کوه با دختلی نژاد
 دگر سوی شیران خمر و پرست
 برآمد بگردون پیروزه رنگ
 بنجبید مهر کسی بر کسی
 سبکسارشان در آمد بجاک
 ستوران نشان گشته کام شهر
 ز خون کوه و هامون چو دریای
 سوی فرز و خاور گریزان شدند
 من و دگر زمانی درنگ آورد
 گروهی کرانبار از سیم وزر
 نماید بپولا و بازوی گشت
 به پیروزی از رزم باز آمدند
 کله کوفته اوز خمت گشت
 بدرگاه دارای بادین و داد
 بهمخواند بر پاک یزدان سپاس

چو سرنیک گفت و کعبان شنید
 دگر ره ستاره بر امش حمید
 وز السنو سوار می درآمد ز راه
 رسید از در شاه پیرومند
 بهر اسان گفت سرانیده سخت
 چو گشتند بایکد کرای زن
 بمیدان خاک از دزدانم و
 یز که ما به راه بجما شدند
 دگر روز برخواست آوای کوس
 تو کولی زمین بشی شیر شد
 دو لشکر دران پهن دشت شکر
 برانکشد از دو سو باد پای
 بهامون شد از موج دریای
 ز آهنگ کردان خمر و پرست
 کسی سر ز خفشان کین برنگرد
 سر بد کشش مرد در زیر کرد
 بنیروی دارای پیرومند
 زرشش سو سواران پر ز بخت
 ولی کردند کور آهنگ شیر
 یکی را پیغمبر خواسته
 بویره سبکسار زناهوشیار
 یکی ناموز نامه از مهر و کین
 ز پیروزی لشکر شهر یار
 بروزی پایون درآمد ز راه
 وزان پس در کج ز باز کرد

نوندی پی الکی راند زود
 که افزون ز اختر سپاهی رسید
 رساند الکی بر بکابل سپاه
 یکی لشکر افزونتر از چون و چند
 زیر امین و ز کشیدند رخت
 بنا و در اندک سر سخن
 بگو شیم کوشیدن چون پلنگ
 بهامون یز که بیزک داشتند
 هوا گشت بر کوه آبنوس
 کیا پیش نه میزنه ویر شد
 کف آورده بر لب چو دریای
 تو کفنی جهانی برآمد ز جای
 رخ چرخ پیروزه چساده کون
 بکابل کرده اندر آمد بکشت
 که از آب شمشیر لب تر نکرد
 زن و کودک اندر کف شیر مرد
 سر بد سکا لان گرفتار بند
 بگرد کرد زنده ره بسته سخت
 بنجون خود اندر شود خیر خیر
 یکی را بزر سپیکر آراسته
 گرفتار کرد و به بدر روزگار
 نوشته بسالار کرمان زمین
 نوشته یکنه نامه نادر
 رساند الکی زان بدرگاه شاه
 چنان چون من در یز نش آغاز کرد

بگردان جهان آفرین را بخواند
که بخشش کوشش گرانمایگان
که چون نیت بر سبب دارای تور
مهرین پور بد کو هر دانیال
بگاه پدر تکیه زد شاه کام
از انبوی چون بفرمانش
هر بر زن آن دیوانه در
درفش از بخار بر افراخته
همه ساله آن رهن کینه خواه
بزرگان فرزانه راستین
ولید و سراق از و نیکو نهاد
سرورانش خیمه تخت
نگویان بدی از بونش یافت
دین باغ پر خارین هشت دست
سپاهی بداندیش و پر خاش جوی
در اینجا بغارت کشادند دست
زیرین کاورد و آرد و پارس
چو شیران جنگی برین پلنگ
ز اندیشه پرداخته سینه را
از ان شیر جنگی سواران تور
بنام و ده بار کی که مروت
که آن اهرمن ز ادنیایک دین
بسی را بنجی جگر کرد چاک
بخاک انداخته و در پشت زین
فغان زین ستمکاره دیر سال

بهر یک ز رویم و کوفه نشاند
که از ارش پادشاهی شاه مراد بلقب بیک خان در
بخارا و گرفتن او مرد و شهادت برام قلی خا

بتوران خدای بر آورد نام
بافسون و نیزنگ فرمانبرش
شدی یار با مردم پیشه در
وز اینجا بخا و زمین تاخت
سوی مرو از کینه راندی سپاه
کشاده جبین و فراخ آستین
بگوهر پیر بر پدر پاک نادر
درش بوسه جای سپهر بلند
بدان نیکی از روش یافته
بشاخ بروند آید شکست
همه اهرمن نادر و غفرت خوی
خود اندر کیمین سواران نشست
بکیوان شد آوای هندی در
روان سوی مامون بانهک جنگ
بدل کرده نوکین دیرینه را
کریزان چو از شیر زاده کور
نه آگاهیش ز نخست زرم و
بر انجخت پرنده دیواز کیمین
در افکند لب مرد جنگی بجاک
در آمد بلند آسمان بر زمین
که باینکه مردان بود بد سگال

فشانند جان ناشده هوا
چنین سفت این کوهر سایگان
از دفر فرماندهی ماند دور
که از رنگ و ریوش نیامد مال
بدین جادوی کشته توران خدیو
ولی بار وانش اهرمن بود جفت
ز پیدا آن بد کنش مرد دریش
ز آیین بکشته پیدا دگر
هم آورد و گردان گردان بدند
که بر پور و ستان زدی و تهر
چو او پاکر از او چو او پاک دین
بدی آورد و بر کسی کور دست
بکتری بود آسمان را خرام
دران مزاریت همه بر کشید
نه از پاک میزدان بدیشان هر
بر افراخت آزاد و سرو سیه
که بر به بند زره بر زدند
کی آکون برق رخشان بدست
در آورده بر زنده پیلان گشت
نه اندیشه از مرک پتاره اش
ز اهرمنان بود تار یک هوش
به سچید روی و بر آورد بور
کشادند بر مرد پر خاشنه
تو کشتی که شد تخم آشکار
که این دل از و نشد چاک چاک

خرا مان بنیو شد آن را در مرد
 کسی را شترانی نریزد بجام
 چو زان سوک دورا گهی یافتند
 چو ابر به ساری روان کوان
 بسوکش بسی ماه خورشید روی
 شد از سوک آن نام بردار نیو
 شدند آنجن زان سپس خردان
 و کره تباهی برآید بشهر
 بر خاش یکسر تن آراستند
 بسی جاد و ینها که در کار بست
 کسی یاد از دانش و داد کرد
 فرستاد سوی دلیران مرو
 سخنها کز انجام و آغاز گفت
 بگردان چو نیروی جنگش نبود
 ره کشور خویش بگرفت پیش
 بایون برز اندرخت می
 بکوهر جهان بخش و کشتوان
 برآز سپهر که از رانی هوش
 بیکتی شد آن پاکزاد از پدر
 درین داوری از پدر دور بود
 بوش نامه مردمی در نوشت
 نبشتند از روزگار بر
 چو او سایه برداشت از فرمود
 پرستند کانا خداوند باش
 چو آن نامه بردار آن نامه دید

جانی ز سوکش پاز داغ و درد
 که نقشاند از وی شکرش بجام
 بچکال بر سینه بشکافتند
 نوان از غم را در سر و نوان
 همی موی که زدند کنند موی
 بیکتی کی رستخیز از غریو
 که اینک برآید خوان و دوان
 شود نوش بر ما کز ایند زهر
 ز آهن به تن جوشن آراستند
 بدان تادر مردش آمد بدست
 که از تیغ و کز و نشان یاد کرد
 بدل کر کس از تن چو نکین تند
 زبان سان پانخش باز گفت
 باز کشتن شاه مراد از مرو به بخارا و فرستادن
 بزرگان هر دو کس با نامه باض طوس بنزد
 حاجی محمد حسین خان خلع همین
 سر اقم قلخان آمدن او بمر و بفرمان فرمائی نشستن
 نه آگاه از لشکر طور بود
 چنین آمد از آسمان سر نوشت
 بزرگان کی نامه با داغ و درد
 تو افکن بران سانیان را در سر
 پدر بر پدر کشته چند باش
 بسوک پدر جامه بر تن درید
 بطوس اندرش بود آنکه
 بسوک پدر بر بفرخ پسر
 که امی از پدر یاد کار همین
 تولی در خود رهنمای همه
 پس آن نامه بردش نوندی نوان
 پس از روز چند از دریغ و فکس

چنین است آئین دهر و درنگ
 وز آنجا سواری سوی مرو راند
 نه دستی که جفت کر بیان بود
 خروشی ز دردش برآراستند
 نه چشمی که آن چشمه خون نکشت
 ز تیار خویشان و پیکان
 کنون باید اندیشه کار کرد
 کنون که جنگ است او کین خواستن
 بروزی سه چار از پس آن نبرد
 سخنها بسی گفت نرم و درشت
 بسی چوب کو دیو مردم ربا
 بچری فرستاده نرم کوی
 نیامد بران دیواند زرو پند
 بطوس اندرش بود آنکه
 بسوک پدر بر بفرخ پسر
 که امی از پدر یاد کار همین
 تولی در خود رهنمای همه
 پس آن نامه بردش نوندی نوان
 پس از روز چند از دریغ و فکس

بدستی شترانی بدستی شتر نک
 بران آنجن را ز بکذشته خواند
 نه خونی که از دل بدامان نبود
 کزان آهین کوه را کاستند
 نه کاخی که از خون چگون نکشت
 غولوان بهر سو چو دیوانگان
 در دژ باندیشه ستوار کرد
 نه موکندن و مویه آراستن
 بدژ باره راندن بداندیش مرد
 کمی کشت سجناف و که خار پشت
 نشنیده به نیز نک چون دیو پای
 بر آن شیر مردان پر خاشجوی
 جوابی بجز تیغ و کز و کشتند
 در انحرز پای در نکش نبود
 سپهر راند از آنجا سوی مرز خوار
 بیایغ می را در سر و سهی
 بکهر آفتاب و بکین آسمان
 بتن پاک هوشش چو روشن سرش
 بنام سیم پیشوا از پدر
 که آمد بکنای مروی شکست
 ز سوز درون و ز خون جگر
 بکوهر جهان جهان را همین
 خداوند لی کن بحای همه
 رساندش سر اسر نیاز کوان
 سوی مرز مرد آمد از شهر طوس

سران سر نهادند بر پای او
بسی خون ترکان توران زمین
بود جاودان زنده آن نامدار
در سال آن دیونیک ساز
چو آمد لار نو آ که
بترکان یکی تاختن بر دست
به پیچیده آن کرک کرکینه در
در آورد نشان از کمنه سران
بدان بد که ترک پر خاشنه
چو آمد نزدیک آن رود بار
دزی در سر بند مرغاب بود
بناکه بران از سپه راند سخت
وزان پس بمرغاب لشکست نید
نه مرغابی از رود مرغاب ماند
سه سال آن بداندیش پیدا کرد
زمینهای آباد ماندش خواب
ز بی آبی آمد زمین آبخندان
نیفر وخت سوری بکشن جواغ
نه دودی بجز دود دل دیش
ز یکسوی اندیشه تیر زن
بدرکان لغزنده خویشتن
بدینگونه آمد سرانجام رای
وزان پس یکی نامه بردش نمود
بپاسخ برار است بس نامه
گذشت از نور و فلک ماه پنج

نه پیچیده یکتن سر از رای
آمدن شاه مراد در سال دویم لغرم تسخیر مرو
از بخارا و شکست خوردن او از حاجی
محمد حسین خان و کشته شدن بسیاری از اذکر
در جنگ و خراب کردن بند مرغاب و مخطوط
رخ از زم شیران پرخا
برنج مسمار آهست کران
ز ناورد کردن به پیچید سر
در اندیشه افتاد آن نابکار
که روئینه دز خواندی آنرا دود
بناوک زنان بر دژم کرد بخت
ز داتش بر آن کشور کشت مند
نه جو چشم دهبان پرازابند
همی راند لشکر بران بوم و بر
چمنهای سیراب کشتش سراب
که گفتی بود دیده آسمان
سرایان نشد نامی ساری باغ
همی دیک دلبا بخوشید بس
در سوخ و شیدن پیرزن
بی چاره سازی شده لایق
که آرند روسوی توران خدا
در دوستی را کشتادند بند
سزاوارترین بزرگبامه
که کردی دین ره پرانده کج

شب روز پس که در داندکرای
ز ششصد فزون کرکنا پاکین
بدرخیم زندانشان بار کرد
که درگاهش از رود مرغاب
که ویران کند بند مرغاب را
خدا نک انکنا دران نشست
گرفت آن دژ و کرد ویران همه
بکل چشمه را در انباشت نیز
پس آنکه از ان فرشت کرد براند
سرانجام از ان بکشتش مردشوم
نه دهبانی افشاند تخمی بجاک
چمنها ز بی برکی آمد چو سن
شب و روز بر خوان کردان سپه
بسی جان سپردند بر یادمان
بهامون غوکوس و آوای نامی
سخنها بسی رفته از هزوری
بدارای توران مدارا کنند
چو آن کینه خواه که از راز کشت
فرستاده را سوی آتش فرزند
وزان پس شی از بزرگان خورشید

که رسته بودند پیش بیای
در آتخت با خاک موم بکین
که دارد بکیتی چنین یادگار
سومرو از کین سپه راند باز
بهامون سپه راند با فرسته
شد از جیح پیروزه پیروز بخت
که قرار کرکان ایران زمین
شی را بهر روز بردار کرد
که آب بخ مروانان آب بود
وزانشهر بندره آب را
که بر بند ناید ترکان شکست
بنجام اندر آورد شیران همه
وزان چشمها کشت سیلاب خیر
بسوی بخارا تکا ویراند
خرابی در آمد بران مرز و بوم
نه کاوکید یوزمین کرد چاک
من از سیم لی بهره آن از من
ندیدند جز کرده ماه و سر
سپه آنکه جان برد از ان رطبه جان
بدر تالهای هر بی نوای
ز شش سوندیدند چون یاوری
بر آن راز خویش آشکارا کنند
ره مهر سپرد و دمساز کشت
که انبار و نوشدل فرستاد باز
که دادی بهم آشتی کرک و شیر

خدا و با جامهای سره
بد و گفت با او سخن نرم کن
که دل در برم روشن از مهرت
چه باشد که بر مرز ما بگذری
بجز لبش بند و اندر زبرد
بشهر سخی را در آمد ز راه

بفرمانش سوی بخت را شدند
ملک ناصر آمد سوی مرو راند
بتوران کمن کرک برای دوش
بفرموده ای دوده سال راند
بیاساقی ای خسرو انت رهی
شرابی فروزان چو خشان درش
در آغاز دوران دارای ترک
متراجداران ایران و بطور
ز نوران زمین آن بدانند
چو بر کاخ هستیش آید شکست

بسی بدسکال و بداندیش بود
پر رفت و او ز کتایش می ماند
هم از مرد وردم پادزجای
چو او دارد آنک خا و زمین
بداندیش ما باشد از کیش ما
نماندنی را بسد افسر
مرا و اسنانیت سندان گذار
چو آید فرستاده وان نامخوا
پدر از پدر بود از و کوفته

دو بالای قلی دوزین زره
دلش را به پیوند ما گرم کن
دو بیننده ام تیره چهره
نخ و مهر و پیوند ما بنسکری
زمرش با فنون بدنا غزبرد
زمرش در آور و تارک باه
بفرمانبری آشکارا شدند

مردن شاه مراد و شستن میر حیدر لیسر همین
او بر تخت با دشاهی و خواتن ملک ناصر
برادر خود را از مرو بستد پیرانیک شاهنشاه
ایران غم و تسخیر خراسان دارد شاید نهضت
بجانب مرو فرماید و ما را با او توانای جنگ نیست
و سخنوردن فریاد ملک ناصر جواب داد و سر حیدر او

بداندیش بگمانه و خویش بود
کمن فر صاحب کلاهی بساند
ز خا و لیسوی بخارا کراسی
بدین داور می برزده آستین
چنین است کیش بداندیش ما
چو افسر که بر تن نماند سر
که از سنان سندان برآرد و مار
بخشم اندرش آستین بر نشاند
به او بر او انش بر آشوفته

پیش کر نمایه سالار مرد
بسوگند با او برآرا سخن
شمارم کمر مردم دیده است
فرستاده بروش نیمی پام
پذیره بهتر تر از آمد برش
روانگر دزان پس لیبی مارگیر
بدهر از دو پور آمد او شاد کام

بفرماندهی بر بمر و شش
بنیک رو باه کر کینه پو
بر آور و تارک بخرج بخت
بمن ده یکی جام شاهنشاه
که بر تاجداران شوم تاج سخن
جهان که خدا شهریار ستر
بفرمانش شامان ز نزدیکی
در آمد و در نک شاهی زگر
بجای اندرش میر حیدر سر

یکی نامه سوی برادر نوشت
تو چون کسی یابی از نامه ام
که پایاب دارای ایران نیست
ز گردان کربان نماند تنی
برآرد یکی تیغ تیز از نیام
کراتی مکن که چه باشد کران
بسی سهم داشت ز دارای می
کش که زخوی بداندیش بود
تنی چند از ویرکان پیش خوان

بیدار و بالا چو سوری
ز کفتش کوی در کعبه
که پنجم جهان از تو نادیده
نیو فتنه شد نرم برداشتن
برآراست هم دوم بر یک
پرستار سالار بر نانو
ملک ناصر و سید حیدر
بفرماندهی بر بمر و شش
بنیک رو باه کر کینه پو
بر آور و تارک بخرج بخت
بمن ده یکی جام شاهنشاه
که بر تاجداران شوم تاج سخن
جهان که خدا شهریار ستر
بفرمانش شامان ز نزدیکی
در آمد و در نک شاهی زگر
بجای اندرش میر حیدر سر
که آمد چنین ز آسمان سر نوشت
مردن شویا بنک نه کامه
بتن تو شجک دلیر انت
تو نیز ای برادر نه از آن
بر آکیز دآن چو تمیز
تنت همچو سندان آهنکرا
که آرد بچکش بدین زنگ
ز قد خیم خویش دلی ریش
زخوی برادر سخنسار

هم آن پر خرد گفت با بخردان نه بنید بمن جز در آورده گاه سرازمه بنیک و بداین نور پیاسخ بزرگانش با آفرین در این رای بهماستان تو ایکم در اندم که راز آشکارا شود تنی از بزرگان چنین ماند رای نخواهشگری ز و درین داور یکی گفتش ای مرد کار آزمای ز کابل زمین تالاب رودکنک که ملک پدر سرسبز آن ماست بی سرکشی کردن افروخته پس آن پر خردم و آموزگار ازین بنده اندر ز اگر بشنوی حجوز در شاه ایران پناه ره بندگی پولیش از وی مهر جهان پادشاهست دارائی بر آید چو بر زمین خشنده خوش بر زمین زرین بر آید چو خوش دم آهنگ از کینه چون پیلست چو آهنگ جنگ دلایل کند بایامی ادمک کیر در کس ببازار کانی من آشپز یار یکی بار که دیدم من را خسته بهران جوانان نو خاسته	که آن بدکش راست خودی دن بگردون بر آورده کرد سپاه بزر فی یکی باید اندیش کرد بر آسوده هر یک سخن را چنین کچر لبسته بر آستان تو ایکم بنا و دماشکر آراشود که آریم و سوسی کابل خدای ستایم لشکری یادری دگر گونه باید بر آستان رای پی جنگ او بهر تنی تیز خنک ترا دیده بر کاخ دیوانه از انجا نگاه و برون تاخته که بود آکر از گردش روزگار بکیوان بری نرسد خسروی که بر پادشاهان بود پادشاه بر آرد سرسره روی بر سپهر ز تکه کان در گاه او صد تیر بگفت خجری چون دشمن دشمن بر انگیزان چهره شیر فش کی آئین پیلانی بدست جهان تیره در چشم شیران کند بایامی دیگر دهد باز پس کند شتم بدرگاه آن تاجدار بر از آسمان پایک ساخته بپولا آهن تن آراسته	بود که به بنیده خوار اندرم نیاید مرا خرد بدشت ستین کز افه شمارید اگر گفت من که بر تافتن روی از انجوی بد ولی باید آراست رای دست ز توران بکین توراند چو بور زمان شاه کریمش دریای مند به نیروی او با سواران تور که بر شاه کابل در کم کشته بخت دگر آنکه محمود و فیروز از او برانی تو کز این جهان فراخ بدرگاه دارای ایران شدند از نیکو نه با او بر آراست رای ترا که سرکشور آرائی است سرت که سکاکنده افسر است که از راستی کردیش زیر دست بهنگام کین آنجهاندار شاه تو کوئی دودعدر ستم ز ابل یکی شیرینی ببالای پیل بپر خاش جوئی چو شیر زیان بهرم اندرون چون شکفته بها همایون دغتی است کین بر تو بیدار او دیده شد و شتم بکوشش اندر سران سپاه بجوشن لبی شیر لولا و چنگ	از آن به که دیوار آن بنکرم نخندد بر و جز لب تیغ تیز مرا نید از انسان که باید سخن ز از او مردان بخبر و سوز که بازوی زور او مثل کوهست نداریم نیروی کردان تور بفرمان درش تا با بقصای بند بر انیم سگام نادر و بور فرمانده بچاره در کار سخت بآهنگ او رنگ چیده رو نمانی ببا بر یکی تنک کاخ ز کابل به بنگاه شیران شدند که ای تاجور کرد در زم آزمای درین کشورت رای دارائی است هوای خداوندیت در سرت شوی بر بد اندیش خود چیرست که بر شتد پر ویش بر کلاه بخشی است با خجسته کابل بجوشن چو جوشنده دریای پیل که شیر زیان بنید از وی زیان بهرم اندرون کینه کش روزگار چه کشورستان چه کشور دود بهرش افوشه روان در تنم کله کوشه سوری برگاه درنگی تو از کوه آهن بچنگ
---	--	---	---

ستاده بکفت کوزه کاو چهره	هر اسان دل شیر کردان سپهر	بیکسو فرستاد کان پروس	بدرگاه شاهنشاهی خاکبوس
بکفت بانیا لش لسی ساد و باج	ز پرده تخت و سجاد تاج	بسی ملتی مشک و صینی پزند	سقرات و اطلس پرا چون وند
دگر سور سولان هند وستان	لسان بنفشه دران بوستان	بسی پهلوانان دریا خروش	لب پهلوان راز کو با سر و ش
کمر پیل بالا پی پیش کش	بدرگاه آتشاه خورشیدش	همه بندگی رامیان بسته تنگ	از انجمنی تابیش دریای کنگ
بایسید دیدار آتش سربار	شدم سوی آن بار که کار بار	چو ز فتم دران بارای نامجوی	چو دیدم بستی پراز رنگ بوی
کی کاخ بر آسمان برده سر	کرانمایه تختی دران از کمر	بران کوهرین مسند آشکار	برآموده از کوهر شاهوار
نشسته فرازش جهان بادشاه	ز کوهر لب بر کیانی کلاه	نشن آسمانی کمر اختش	چو تابنده خور هر کمر افش
ملکزدان کجور دشمن هر دوش	ز آرم نوشین کمر لعل پوش	همان قوی دست و دینیکاه	چو سروی که بار آورد مهر واد
کلاه کیانی شکسته بس	قبای قبادی کشیده بر	دگر شهر یاران ز برنا و پیر	ستاده پیامبر افکنده زیر
وزیران برش کشور آرا برای	دیران بجا فور بر شک ساری	و شاقان ستاده رده برده	غلامان زین کمر صفت زده
سپاه پیش افزونتر از چون چرخ	همه یار با تیغ و کمر و کمرند	بنیروی اولش پیل شود	یکی را به جوشنده نیل شود
ملک ناصر گفت آن راست	ستایشگر آمد پیکتا خدای	وزان پس تنی چند از ان کرو	کزین کرد مردان دانش پرور
ز سالار سارق سران کزین	بگاه سخن پس نگر پیش بین	از نیکونه سی مرد کار آزمای	روانشد بدرگاه کیهان خدای
پوزش یکی نامه نام و ر	بنام شه آراست از آب زر	بسی شایگان کوهر خواست	ز بهر ره آور بر آراست
دگر کوهرین باره تخت علاج	ز پرده طوق و سجاد تاج	ز قحطی نژادان مامون سپهر	سپهرهای دیلم کمرهای زر
دگر نجاتی بن زنده پیل	کفت آورده بر لب چو دریای نیل	فرستاد با آن فرستادگان	بدرگاه دارای آزادگان
بفرمانش از هر مردان کرده	بهم در نوشتند مامون و کوه	بشادی بهر وادی دیر باز	نه اگر زنج نشیب و فراز
بلی از حرم چون نباشد کزیر	شو و غار و غار پرند و حریر	همی در نور دید چون روزگار	رسیدند سوی دهر سربار
بدستوری شاه کردن کرای	بایوان دست و جسته جای	بکرمی بکر مابه فرسودشان	ببتشر لعل زر پیکر آمو دشان
در ایوان رایش پس از وزینج	که آمو دشان تن ز تمار و رنج	بدستوری خمر و کام جوی	بدرگاه شاهی نهادند روی
بکرمای خورگاه شاهنشهر	نشسته بسی تاجور چون رهی	ببیدارش اندر یکی انجمن	ز ترکان نهران کو پلین
بسی پلین رخس زین ستام	ستاده ابا کوهر آکین لکام	به پیکر همه شنده پیلان مست	زین راهمی کوفندی بدست
بهر سوبسی توب تندر فغان	بناوردشین آتش فشان	کروهی ز خمر و بتشر لعل زر	کروهی ز در خیم افکنده
بسی را بنجم پیکر از ر و سیم	بسی راتن از تیغ کرده و دیم	بسی سرفش کرد زرم آزمای	که بجنبند در کام نراژ دای
ز پل ناد آهین بسرخ و دو کبر	بنیروی پیل و چنگال بر	کشاده بر و تنگ بسته کمر	زین زیر پا آسمان روی

<p> هزاران زمازندری دهر وار شب و روز در پاس آن بارگاه چون ختی بکریا شانه ششی یکی عرصه دیدند مینو کس همندس در آن کاخی افکنده تو کوئی بهر سپهر نسیان نشسته بران شهریار جهان بهالی ندیده و دینیده اش و ز نسویش اندر بهنای راغ چو بالاسی رغان و شاقان شاه ملکه اداکان بنو سپهر چهر ز آرم جوع شنبه کون بیای بسی کرد جوشن در تیغ زن دو فرزانه دستور فرخنده دم ستایش کنان با هزاران نیاز که روز ملک ناصر آن را دمو بینه وی بخشنده بی نیاز همیشه زگاه پذیرگیه کاه بیاسخ بر شاه دنیا و دین پناه جهان پایه کاه تو ملک ناصر آن چاکر شهریار برین آستان دارد دیر باز فراز دوش را جهاندار شاه هنرمند سلطانی پاکزاد سرنامور نامه را باز کرد </p>	<p> بدرگاه شانه ششی بهر دار بر آورد آوا بخورشید و ماه نشسته حیران از ان و بهی بایون تراز چرخ مینا بفر خم آسمان کرده آنک دی در آورده کلک نخازنده جان چو تانده خوشید بر آسمان که باد آفرین ز آفریننده اش چو گلزار مینو کی تازه باغ تو کوئی بر آورده خوشید و ماه بر آورده پر کله بر سپهر ولی پای از پایه خوشید بای چو آنخم دران بار که آنجن ستاده چو آصف بحر کاه جم را نیم جاننش از غغان دراز نور و دچنان کنبه کرد کرد را نیم جاننش از غغان دراز نیمش سپهر بر کیانی کلاه زمین بوسه دادند با آفرین سر تاجداران بدرگاه تو مبارای خیتی است امیدوار چو کردون کردند روی نیا ز خاکش بر آرد بخورشید و ماه بگوهر مایون و نیکو نهاد دران بار که خواندن آغاز کرد </p>	<p> کره کین بروی و پر آژنگ چهر روان فرستاد کان پر بهاس چنان چو نلند در دستان پیشکا بزر فی کچی آکیر اندران چو از رنگ مانی نریسیانکار در انکار تختی چو صبح بلبند تو کوئی زهرش خداوند کار زهی کاخ دلکش زهی پایه اش کشیده بسر سر و شمشاد شاخ بر آنک دارای فرخنده کیش ستاده تن کوهر کین پرند دور و یه رده بسته بس نامو بکف تیغ در خیم بهرام خوی بهوش فرستاد کان در سپاه بهر شش جهاندار کشورستان ز نرم و درشت سپهر بلند بد اندیش او را نژندی دهم بویره کش از ماست دل پیرا که شاه ستاره سپاه تو باد بزیر لی اندیشه خاک تو باد بن جاننش از حشره روشن امیدش ز دارای پیرومند پس آن نامور نامه با صد نیاز چو آصف به پیش جهاندار حم سر آغازان نامه نام دار </p>	<p> بریده ز دل سرسبای مهر بهر تن همی در نیار و سپاس سوی پیشگاه جهان شهریار در آن چشمه زندگانی روان بر آراسته خامه نغمه کار برآموده از کوهر اجمند خداوندی خولش کرد آسکار که بر سایه حق قد سایه اش از ان باغ دلکش برین پر کاخ که سایه ستاره بر آن روی خوش بیا قوت کو یا فرو بسته بند فروزنده مارکت ستاره سپهر چو کیوان کر کین بر و ما بروی زبان بر نیاز و روان پر بهاس شد از لعل کونینده کوهر نشان روانش انوشه زبیا نژند سرش را ز افشرد بلند می دهم در بسته را جوید از ماکلید ستاره سپهر یار کاه تو باد خرد چاکر جان پاک تو باد نه از مهر دارش جان در تن است چنان است که غم نماند نژند ز سینفور حسنی کشا دند باز که نامه دستور فرخنده دم بسی آفرین بود بهر سپهر </p>
---	--	---	--

که خوش باد آغاز و انجام تو
 نذر فلک شکست تو دست
 جهان کن را تو شاه نوی
 به پیوند مهر تو چون بیم فال
 نداریم جز مهر خسرو بدل
 بدارنده دادار داد آفرین
 بجای که از آسمان برتر است
 به نیت که آن پشت ملکست دنیا
 بقصد بی گزینی راستان
 بهرچ آن بود رای شاهنشاهی
 هائون چون پر بها سایه است
 چو خوشید بر سر فلک سایه ام
 به پناخنه و شود و مر بخت
 مرا جز بنجاک درت رخ مباد
 ز دارا بجان اسش آراشدند
 هماندار دارای پیر و نیر
 بسی جامهای کران مایه داد
 بهر یک برافشانند بسیم
 ز بهر ملک ناصر آن شهر یار
 کی اسپ شایسته خسروان
 و کرد کوهر آمو و تاج شاهی
 چو خسرو یا قوت کوهرشان
 شب و روز با هم بر تختند
 غزالان چین کام برداشند
 بسی رنگی را هنر ان شکفت

جهانگیر تیغ تو چون نام تو
 که دست تو بازوی کرد و شکست
 ز دادار بر خسروان خسروی
 به نیروی تو بر فروزیم بال
 نه غیر از هوای تو در آب کل
 کز و بر روان تو باد آفرین
 بنجاک درت کافر آخرت
 بدست که نعلی است در آستین
 که از راستی سر برخواست آن
 نه چیم سر از پیچ ره چون روی
 بلند آسمان پست با پایه ات
 که بر آسمان پانند پایه ام
 ز دوران کرد و نکر و دژند
 زخم را جز آن خاک فرخ مباد
 فرستادن شاهنشاهی کیتی پناه
 تشریف و تاج بجهت ملک ناصر و ارقام
 نوشتن بولایات ترکستان و سران هر
 که نواب ملک ناصر آبان مرز پادشاه فرمودیم
 سر و دار آن جامهای مے
 برافشانند بس کوهر شایگان
 بجا فور بس مشک تر تختند
 بدشت غنن نافه بکشند
 ره چشمه زندگانی گرفت

بنیروی اختر سر رستان
 بکیتی تو لی شاه شامان همه
 جهان پادشاهی ترا در حور آ
 همه مرزبانان تو ران زمین
 بهر تو از نام خود زاده ایم
 بپاکان روئند دل پاک زاده
 بپیرت که آن شیر کرد و نخت
 بهر حلقه اسنین جوشنت
 به حدیکه جانم بهر تو لبست
 که جانم تایش کر جان لبست
 روان نیا کا غم ای مرزوار
 چه فرخ کسی کز جهاندار کی
 سری کت که از اندر بخاک پای
 چو آن نامه بکشد و بگذارد
 فرستادن شاهنشاهی کیتی پناه
 تشریف و تاج بجهت ملک ناصر و ارقام
 نوشتن بولایات ترکستان و سران هر
 که نواب ملک ناصر آبان مرز پادشاه فرمودیم
 دپران پی پانخش پیش خواند
 بجستی دپران زیبا نکار
 ز بهر دستان بس بت نازین
 بسی ستم رومی لبند
 دلارخ لبستان خا

چو کرده کرد و نیت بر آستان
 شهمان بردت داد خوانان
 بنوش و بنوشان که جامت بر
 بران آستان چاکر راستین
 وزین روی مردان آزاده
 که پاکیزه دیند روشن نه
 بکرت که آن کا و کیتی شکست
 بودند اندوه و غم و شمنت
 بود تا بقتن جان نداریم دست
 ز پیانه نوشان پیمان لبست
 بفرمان پذیر ی برزند نماز
 بکیوان برآرد کله کوشه و
 شود در دم از پایه اختر کران
 زمین بوسه دادند و گشتند
 بایوان دستور دارا شدند
 فرستادگان را پس از و زرخ
 فرستاد هر پیر پیرایه دا
 بایوان کیوانشان بر د
 شد از کاروان چاکران خ
 اباکوهرین زین و بر گشتوار
 به انسان که بایست فرمان با
 نبشند بس نامه شاه
 خرامیده هر سو بوجای
 برآر است پیکر بشکین
 برآسوده شد از خط مشک

<p>بناکش بسی ترک مشکین کند فرمان دارای ایران و تور و شد منشور شاهنشاهی بستراج شاهی بکذا شستم نه چید روی خود از رای او بمان بستاند در هر بفرخ بر خردانی درخت چنین رفته فرمان شاهنشاهی چو او را بود با کسی داوری بسی نیل جویشان بچوشت کند نماند تنی را در آن مرز و بوم رو درگاه شاهنشاهی کام بخش ملک ناصر از آگاه کشت ز ترکان نامون و را دانشهر چو منشو خواندند شاهنشاهی بنام شاهنشاهی بنواخت کوس کنون سرفرازان توران بجان روان کرد چون خسرو کینه خواه هر مرز و کشور با بنک جنک شد آسوده جان شاه و شهنشاه</p>	<p>محمد افکن کردن شمشیر بقلمین و خوارزم و غنم و غنم بدینگونه دادندشان آتشی بتوران خدایانش بکذا شستم که رایش شکر خست درویش گم همیش دستیار و همیش با مرد که انامیه فرزند فیروز بخت که آن اقاب سپهر مهی ز کند او را نش کند یاوری بهامون بسی کوه آهن کند کذا اختر بخت بدخواه شوم بکرمی و چستی چو خشان خوش ز بهر پذیرد در آمد بشت بجان شادمان و بدل شاد ز فرمان شه یافتند آکی شد آسیمه سر کنبه آبنوس شب و روز پیش محرم میل</p>	<p>بسیل برآمده شد نشستن بهر نامجوی و بهر نامو که اینک ملک ناصران پور داد همه رویدرگاه او آوردید نکو خواه او را بجان پرورید بنادر و کردان هالاش شویید محمد و لیجان خاور خدای در آن بوم و بر با مکر دش شود ز کردان شیر و زن پیلین زمین از ستوران ستوه آورد فرستاد کان شاد آراسته تکا و سوی مرو را ندان باز سم باره خمر وی بوسه داد یکی انجمن کرده در بارگاه همه سر نهادند بر چپ برش بلی هر که را شاه بنواختش نه از میر حیدر دلش در هر اس</p>	<p>بنفشه برآورد شاخ سمن ز فرمانروایان آن بوم ویر که دارد ز شایان توران نژاد نمازش بکشور خدای برید بداندیش او را بدی آوردید سکا لشکر بد سکا لشکر شویید نبرده سپهر از زم آرمای هم آور و با هم نبردش شود ز کشور ستانان لشکر کن ز پولاد پونده کوه آورد بدل رامش از دود غم کاست همه راه بارامش و سوز و ساء بفرمان شه تاج بر سر نهاد بر افشاند کوه منشور شاه بفرمان شه کشته فرمانبرش مراور اکبر دون مکان بخش نه جز بر جهاندار شاهنشاهی بتوران بکابل بدیلم سیاه روانگرد لبس شیر پولاد چنگ ز فریاد دهقان فریاد خوان که از داری داد چاده داد ستوه آمد از پرسم ستور بشکر بسی زرو کوه هرفشاند چو دریای جوشان خورشید چو گردون بنبید دلشان بهر</p>
<p>همه داد خوانان ازان داد که هم آگاهی آمد ز کابل کرده وزان پس خداوند دهم بخت ز بهر کشور آمد پس از وز چیت ابرا و پایان تازی نژاد</p>	<p>شدند ایمن از جوسید او که که کشند از لشکر شه ستوه با بنک ارمن میان لبسته بخت سپاهی جهانسو و پیر فرمند چو سوزنده آتش به پونده با</p>	<p>روانش ز دادار هموار شاد ده و ده خدام و وزن دخت ز بهر بوم و بهر مرز لشکر بخواند بچوشتن چو دریای جوشان همه ز کین کرده هر یک بر آرنک چهر</p>	<p>فرستادن ملک زاده عباس شاه را بملک ارمن ده روز پیشتر از خود روانش ز دادار هموار شاد ده و ده خدام و وزن دخت ز بهر بوم و بهر مرز لشکر بخواند بچوشتن چو دریای جوشان همه ز کین کرده هر یک بر آرنک چهر</p>

بسی دیو پرند که بست بند سراسر جهان شد تمام هنر ز هر نیکی از عساق کزین زما نذران بس تل تیز خنک بسیم و بزر پیکر آراسته رسیدند از هر بنه فوج خوج بهامون بگوش اندر آمد خدیو سراسر در دشت پر سینه گشت پس آتشاه پیل افکن و شیر کیر بجه جنگ را زاده با خود و کبر کرانمایه فرزند رزم آزمایه چو ایوان کیوان زمین اندر سکانش سکا لد جو آن سرفراز چو تیغ از نیام آشکارا کند بفرمان دارامی سپهر و زکر چو چهر دل افروز دیدش پدر جهان کهن را تو سالار نو هم اکنون ز پیش ای تو پیشکون بیاری پس از چند روز ای سپهر شبه کون سپهری زکر دمیون ازان پرده بندم بخوشید و ما کرای پونام آور و کاروان سیکسارشان تباهی کنند کرانده دمی کلا کمان چو لشکر نباشد پرکنده دل	بسی شیر درنده رست از گمنام تو کوئی بچو شید از خاک ببر سواران بختی نهادند زمین چو زاز و دما آتش افشان بچنگ سلیخ نبرد از زر آراسته بیانی بدریای جوشان چو موج بکستر و دیای زرشنبید چو ابرستوران شد آسان شبت که پیرویش باد در پرتیر همه مهدشان کام جنگی شهر بناد و شیران چو نراژ دمای هنراران چو کیوان دران چاکر برد جان پور پشنگش نماز هنراران سکندر چو دارا کند روانشد سوی بارگاه پدر برو خواندیزدان سپهر و زکر سپاه جهاندار را پیشرو بیانغ روان را در سر و جوان بهامون کمر ز پستیزی دگر برآرم بگردون پیروزه کون کیم خیمت به سکا لان سیاه به کار آگاه و بسیار دان وزان رخنه در ملک شایه کنند شمار دایم از رخنه ملک شهمان چولا دباشند آهین کسل	زورنده شیران به پرند و دیو نبرده سواران با شاخ و یال ز ترکان بسی از دمای ورم ز کرکان چو کرکان سواران هزار شهربان جنگی چو نراژ دمای چو ماهی ز نوروز پرور رفت چمنها شد از سنبه زکار رنگ بهرنکه آمد بفرمان شاه ز کند آوران سپهر سی هزار هم آن لشکر آرای ایران تو جهاندار عباس شاه جوان سنو چهر در کاخ دیرم بزین انوشه خواجه بیدان کین بکیتی ز دوران کردان سپهر چو آمد بر آن جهاندار خیم بدو گفت کای پاک فرزندان کزیدم سواران ایران و تو یا تنگ آتش خد رکنه خواه برانم سپهر سوی ارمین زمین فرورم دران قیون انجمن ز پدش ز کونیده بکشاد بند شیدوار و دانا بهر کار باش به کار کاراکی پیش خوان کلید در کنج شاهی تراست شب از بار کی خودی دل	برآمد بگردون کردان غر بچنگ اندر از چرم شیران چو شین جهاننوز بهر تن به پرند و دیوان همه دیو خ بدرگاه دارای رزم آزمای به پیروزی آتشاه رار و زرف کل افشان شد از شقه خاره خورشها فراهم زهر کزین کردیکسر نبرده سوا برخویشتن خواند فرزانه پو فرانده اخته کار و یار سیاوش در مهر و بهمن بکیر بایوان رامش چو رامش کر چو آن آفرینش نیغ و خست فرانده سرو سبی داد و خم بفر تو پاینده پیوند من سپهر دم ترا ای سپهر دارا از اید بران سوی ارمین زمین را برآرم بحسب رخ برین ز تیغ سیانی سبیل سمن براسود کوشش بدرمای کرانمایه ز می نه سبکسار باش ازان رای جوی و بران را ز کنج پدر هر چه خواهی تراست بروزیت ماند سجا و کر
--	---	--	--

<p> آورد و دهقان چو آزند باج راست کز جور بیدادگر رشته که بر پنج راحت کزید بهرام کورای کرانمایه پور شمشیر کین آتشی بر سر روز تا سر ز فرمان مستابد ترا فرمان کند راد سر و بلند در آرزو ز خشان پولاد تن بهامون خواستد از بارگاه آدای نامی و ز آهنگ کوس خاک آسوده یکبارگی بسته درنگ مین پالنگ هر یک کشیده رسته های زر دون دلیران سرفراز شد پس از روز چند آن یل تاج بخش ز کوشنه کردان پولاد پوش خو غامی کردان بگردان سپهر زره یزکسای بیدار دل پیرایه پیرامن آسپاه بیکو نه نامون همیکرد طی کشت لرزان و لب بر لب زیدی لب خولش هر دم بکار بسی کفتم ایران نه هندست درم کشتار ایران فرو بست دم کوش بر راکان خوار چند </p>	<p> ز پیروزه طوق و ریچاد علاج در آیند در سایه دادگر بسی رخنه در ملک آتش پدید بر آرا فسر از چنگ شیران بزود هم اخترانش تالش لبوز بفرماندیری شتابد ترا ز ایوان بخرگاه چینی پرند حصاری ز آهن کند برهن بر آور دخر که ز ماهی بگاه شد آسپه این کبند آبوس بفرسود زیر رسم بارگی شتابان فلک چون زمین درنگ ز فدا و رچو خورشید تا باختر همه کایان خسته افروختند سوی ملک ارمن زری را اندیش چو جوشنده دریا جهان ریخت شده سندر و می رخ ماه و مهر به پرند پولاد آهن کسل نبودی شب تیره راندیش را بارمن زمین تا نهادنی شدش لب بدین چهر چو پند نفی و لی کشت لبی پرده راز ندیده کسی کام زانمزد و بوم کمن بخت فز بر خود و درم که هشتاد چون دام و دگر </p>	<p> نباشند جز شاه را بسته شود پای شاه از جهان دین کرت هست اندیشه از دما اگر سر کشد از تو حج بلند ز خاکسترش حج دیگر برار پس آنگاه دستوریش از شاه کشاید ز دیای زرش کره به پدر و دوار زمین داد بوس برویال ز آهن بر آراسته زهر سو سواران جنگ آزمای بهامون سم باره کافرن ز دیای چینی بسی بارگاه سرارده خسته وانی زوند خورشیدن اسپ پولاد سم ببالا دستی همی سر اندبور شب از نهره نامی ترکان پس ز ادای شین شد و خورش شب و روز با کز و تیغ و گند کراز رخنه مورکشت و چشم چو اشخدر آن دیو پر خاشجو همی گفت پیوده آراستی همی گفت بر امیر اطور بخت بکام دم آتش نراژ دها که از خون شیرانش آغشته خاک ز اندیشه تیغ ایران خدای </p>	<p> بنانی بسازند بازند ز پیروزه کون تیغ چاده ریخ ز اندیشه کج دل کن رما در اندازش از کین بجاک نشند ز اخگر فروزنده اختر برار که خور که کزین کرد از بارگاه کر کین کند بند زین زره چو در پیش اسکندر اسکندر همه آهن از کوه بر آراسته بزین تهاورد آور دیای چو سندان پولاد خارا شکن بر آمد برین نیلگون کارگاه بر آن اختر کاویانی زوند برو بسته کوی دم از کا و دم چو شیر ذاکه بآهنگ کور نوان نامی ترک فلک از لهرس در انباشت کیتی بسیا بکوش نشسته ابر چار کامه نوند کشاندند هر سو خدکش بخت شد آگاه در کج ز آهنگ او سخن بسکال از دلش غمستی دژم شد که باوش بکون بخت منه کام کز وی نکر دی رما ستودان شامانش ناری سفان چو دیوان بهسار بکر زیده جای </p>
---	--	--	--

پندار کایشان ز ایران بوند	ز نام آوران و دلیران بوند	سر امر چون پاک اهرمیند	چون پاک اهرمینان رهن
بایران نداند کسی نامشان بر آورد از دود و غولش دود	حکایت اشخرد در احوال سپه اطور	پادشاه روس سبیل مناسبت مثال می آورد	که کم باد چون نامشان کاه نه از غولش تن بلکه از هر که
یکی خر بلبل بر لب جو پسا بلبکی چو آهنگ شاهین بدید	که او را بچنگال تراخو درید	انگوشش بخود کرد کای پهنر	نه آخر چو شاهین ترا هست
بتن زان فزونی بخود میکین تا بنگ کبکی یکی پر کشتود نو	چو شاهین شکار تذر و ان کزین	در پستی چو در غلاب اندری	ز غول کبکی کاه را سش بر
چو او در وحل تا بگردن گشت	انضار اخلاقی در آندشت بود	به تندی گذر کرد کبک از شتاب	فرو ماند خر بلبل چو در غلاب
کسی کو با ندازه نهد کام یکی بولگونیک نام کر کی کمن	سر زلفش کردن بولگونیک که یکی از سرداران	بزرگ روس است با شخرد که سپه سالار	بکام تختین در آمد بداد
کمن سال اهریمنی کاروان بنا و در و گردان در نی چوکوه	لشکر روس است که چو از جنگ ملکزاده	خور و سال ایرانی هراسانی و پاسخ دادن اشخرد	بشکر کشی کرد بسیار در
بسی شیر مردان ز شمشیر کمن بسی جادوی کرده در داوری	و کیفیت آن که بخشم جواب کشف و وقایع آن	شده کان چو ده اشر مندر و	بکر داند آورد از لشت
پرانده لیشه چون دید سالار روس بشب خوابش از دیده بربخت	روانش بهول اندر افتاده سخت	قاده رفتش ردای ردی	کرده و اهرمنیت بر فسوس
چه افتاد ای برق کیتی فرو ز کسار ابر ز راندی بهند	که پنجم بچشم اندرت تیره روز	تو ای شیر دل کردی سیل تزاو	که ماندت از نام کیتو
ز دی برق سوزان بهر جزو بوم نیارال و کونزاران تر است	ز دی آتش کین بد ریاسند	در آنکشو ایگرد کردن کرای	نه مهر اج ماندی نه چال
ز و آتش به بنیاد و خیر خیر ز اندیشه کو کی خور و سال	ز سقلاب چین تا لب سحر روم	ترا خواند مشور شمشیر کین	چه قیصر بروم و چه خاقان
ز شیر و شکر یافته پرورش نفر سوده از سچ کرم و کداز	پس اینگونه خجسته گذران ترا	از ان نامهای کزانی کوید	شر فی بختارشان هست
	که خواندش از خسران دلیر	بدین شاخ و یال و بدین فونک	بدین زور و بازو و نیروی
	که نخواست جز سایه پتربال	نخوده جهان و مدید شکیج	تن تازک از پرنیانش
	ز پا لوده شکر منیش خورش	در ایوان شامیش پروردتن	نیده چرا از موسی ترکان
	بمده اندرش برده شالان نماز	چنین مانده چو خور و خوابش	در و ن پر خاش و روان پر



سردهاران روس

<p>همان تاب داده کندت چه شد بدو گفت کای پیر پیوده کو که کرده کرد و ن بنیر آورم که صفهای شیران بهم برورید پرانده لیشه دار و روانم بدرد تو کوئی که دار دز پولاد برز چو کوه در نیکی بخت بد زجا بدرد بکسار چرم پلنگ نیکو کسی ز آفرینش به مرد نیار و بجز کر و شمشیر دست بزخمی شکست آردش بر کمر اگر بار دیدی دل و خنک او کرت مردی هست بفرزایال که میدان گفتار باشد فرخ بدل اندرت کین منم یا شهر شمرده نمی کام و بالی بچویش ز گفتش بر آشفست کرک کن نه چیم من از گفته خویش روی چه ترسان کنی مرا از نبرد بسی تن بخون اندر آغشته ام نه آن شیر زکر در طوسیم که جویایمی نامست و جید نبرد که ناورد پیر و جوان بگری اگر استاد سازد و کراستمند بناله ازین کسب لاجورد</p>	<p>شکوه تن زورمندت چه شد بر شفت اشخدر از گفت او نه من آنکه افرازا کند اورم هانشیر دل کو دکن نرسید بموری نیار و مرا در نبرد نفسایدش بر زان زخم کرز بیار و کر از آسمان از دها بدریا در آید بکام نهنگ شمار و بیا بچه یکسر بسرد ندار و بجز کوه ویران شست به پیش آیدش کوه آهن اگر کنون دل دریدت ز آهنگ بناورد آن کو دکن خور و سال سخن گفتن آسان بود بر کاخ بر جفت خود کوئی از خود و کبر سکالاش کبر بر اسکالی بچویش</p>	<p>که بسی بدن از دهای ورم به بر ناولت پیری آمد پدید کمی بر کز افه بکوشش بمن نه من آتش افشاند از تیر و نیز ندیدم چو آن آفرینش کسی بهین لاله نرم خارا شکاف بدریا کذا روز ماهی بشیر بسی شیر دل کرده با خاک حفت نماند که کرد و ز چنگش رها جهان سوز باشد چو رختان خنجر سیکست باز و به کرز کران شاید ز کرد و ن کرده چهر لب از گفت پیوده و سستی من در آور و ک تیغ و کرز ترا روان شاد داری بکشتار بر خوشین را فراخی دهی</p>	<p>کجا رفت آن خام هشا و نسیم کر آهنگ این کو دکن نرسید برین به پیاره را نی سخن نه من بر کشیدم چو شید تیغ نه کیدم مرا در شمسار خسی مخوان سیکرتش نرم مان از کز بر آرد چو آتش فشان تیغ تیز بسی پلتن را که شکسته سفت اگر خنک جوی بد نرا از دها بناورد و کران بر آرد چو رخت فشار و بران کوه پرند ران اگر تیغ بار و بر و از سپهر نراندی به پیاره با من سخن که بینیم سیروی برز ترا سزد و کرانی سخن بر کراف بنازی بچویش داه و ره چو چنخی از نیکنه گفتش سخن بدو گفت کای کرد و خا بچو چو کوئی همی با من ای شیر مرد بناورد و کران کهن کشته ام نه من آن الکندر و رو سیم که افکندم از آتش تیغ تیز بر انم ز و لیده مویان سپاه پس افتد بکمال کرک کهن به بینیم بر چشم سالار و س</p>
<p>پاسخ گفتن بولکونیک روسی با شخدر از ششم خواهش کردن جنک شاهزاده آزاده اعظم عباس شاه غازی و تبول کردن اشخدر او را</p>	<p>بروم و بهند و بچین ر سنجین نحو کوس روسی رسام به که کو کینه شیر بدرد به تن شود روز بر کونه آهوس</p>	<p>پاسخ گفتن بولکونیک روسی با شخدر از ششم خواهش کردن جنک شاهزاده آزاده اعظم عباس شاه غازی و تبول کردن اشخدر او را</p>	<p>پاسخ گفتن بولکونیک روسی با شخدر از ششم خواهش کردن جنک شاهزاده آزاده اعظم عباس شاه غازی و تبول کردن اشخدر او را</p>

دژم روی بر تافت زان بخت تکیشتش از رای اندیشه مغز همی با پرستار جنگ آورد بلی گفتن بدنهان خوش بود نه از پانچش کس سینه آورد هر زاد هرگز بر آن درخت براستن چو ای بهمان بستند هوار ابا و ن در افکن عیسیر رخ سرخ کلزار می رنگ ده لبکش خنجر بیدن از نیام بر ابروی ابراند آورد کره خندگی زهر شیاخ کلبن بر آ بزه کن کمان خداوند خوش که دارد جهاندار آهنگ جنگ خندنگ بهالای کوثر انسپهر زیر دین بر آسوده کن کرش سخت ازد و پیکر حایل ستان بر آرا بسی ترک شمشیر زن چو راجع هزاران لیل نیزه ور بهار و نی آن دو کرد نگرای سخت آن دو انبار فخرده کام هشیوار و بیدار در بزم بر کسی در خم خام شه را بهشان بدرگاه خمر و خوام ای سپهر تن هر یک از زیور آراستم	روانشد سوی بنای خوشستن لبش را فراموش کھزار لغز ز آنکس از تیغ و سپر آورد نه خاطر ز باسخ مشوش بود نه آنکس از تیغ تیز آورد زمین را بر آرا گپینی حریر نوامی بنای شباهنگ ده چو شیرش ز هر که بکشی کام ز باد آبر بر تن آرا زره بر آن غنچه پیکان جوشن گذار خندگی بدان بر نشان از خوش به پیروزی آتخنخ پر زره رنگ چو بختش به بر نانی آرای چهر تن آرا به پیروزه پیرانش که بندد از آن دو پیکر میان چو بهرام ترکش کس و تیر زن سر نیزه شان سر بر جا نشکر بکیوان فرو بندندی درای که پیروزی بخت دارند نام همش دستیار و همش پای مرد کمی در دم تیغ بنگاهشان خرامان بی آن دو فخرده چهر پی بهر شئی لشکر آراستم	بدل اندیش کو هر آسان شده همان بن تو مش جنگش نماند از نیکونه کفنی سخنها به خویش نهانی سخن بخشد آرام دل ورش هم نوالی بود از دار بجام شقایق در آور شراب ز غوغا فرو بند منقار زراغ بگفت خنجرش چون دلیلان بده هم از پیکل لاله لعل رنگ لبوسن چو در کینه کردان رنگ خنکوش در آور کجا به چمن ره بندی پوی چون راستان به پیروزی از مهر سپرایده بسیخت هایلوش انبار کن سپرشان ده از ماه و از آفتاب بگو تا بچستی فر ازندیال بیاری فرست آن دو همسار بد مسازی آن دو فرخ هال لجهد جهاندار از عهد مسد یزک بوده بر لشکر شهر یار شب و روز کردیده را لشکر ای که اینک دو تن چاکر شهر یار کنونت که آهنگ جنگ و نیست	برش مشکل اینجا آسان شد بنا و دپای دنگش نما نه ازیش باسخ دلش کشت که کوید سرانده بر کام دل دخنی است کورانش آرد با که شیرین کند کام بر نیجخت بر آتش نه از اختر به سپند ز نای چکا و ک بر آور باب در آور بمرغوله مرغان باغ بهر که به اش فرشیان بد کلن جا کما در دل خار سنگ بده آتشین دشنه آبرنگ تن روشنش را چو روئینه تر که خواند شهمت چاکری آستان ز نه آسمان بر ترش پای و روانشان بهم یار و دمساز ز روز بداندیش خمر و شتاب بهرای آن دو فرخ هال دویاری ده هر سرافراز قضا و قدر را بر افرازیال نه کامی سپرده بجز راه عب نه در چشمان خواب شهبای تا دوان سایه چتر خورشید سای که کشتی ز دیرین ری خواست بجنگ در انت سر داور می است
---	--	---	--

تباده بدر که بر میان
 می شهر ایران چونک آوردند
 بیاساقی ای بخت و لغو
 به پیمان کن تازه پیمان من
 جهانرا سخنگوی کو به فروش
 که پیر جوان شیر کرک کمن
 صلیب از بر آویخت و قیس وار
 زانندیش شاه کردن فراز
 بیاری از خواست زان پس سپاه
 بفرمان آندلیو جادو کراس
 پیشانی انگاه کردش نژند
 بارسن روانشد بآهنگ روس
 ز پوینده پیلان خستلی نژاد
 بسی آسمان بر کشید از زمین
 ز بیم وز روشن رسن تافت
 سر پر کوهای نگارین بی پای
 ز بهر جهاندار دارا می نیو
 نهادند نه قبه زر بران
 نسج بآن آسمان بستند
 و گرانکه آن خر که آسمان
 نگارین ستونهای زرین کمر
 هر پرده تال شاهی بید
 بسی بخت چوین پینی پرند
 وزان مانده هر میخ سپادگر
 نشست جهاندار اندران

لشکر آراشی شهریار ز من بغرم ملک
 ارسن ده روز بعد از حرکت لشکر طغراثر
 فرزانه فرزند پیر و زستد ملکزاده آزاده
 عباس شاه غازی و کیفیت آن
 بکر کینه کینه آراست تن
 میاز از ناربست استوار
 با شخدر آورد روی نیاز
 که بودش بر اسان دل تنغ شاد
 بشوخی و زاندر که فشد جای
 که نایک پیشما تیش نمود مند
 دوال اندر آورده بر کوس کوس
 زمین جانب آسمان بر کشاد
 زانکین پاکان تیرا کردید
 بدش راه رهبان چو از ماستان
 به پیمان آن اهرمن دادوست
 دوره ماند اشخدر نابکار
 غنان خود از کفش دیو برد
 بفرمان دارای دیهم و کاه
 بهامون و که راند لشکر و سپهر
 شهنشاه ایران کنارنگ تور

در تعریف خیمهای سپاه بارگاه قبه
 شاهنشاه هجیتی پناه کویید

که دارا شد اراد که ساز نیو
 چو خوشید تا بان بنه آسمان
 کزین شاد دارم روان نژند
 یک آفتابست روشن بولنا
 بتارک ز هر قبه تاج زر
 بر نشان کلاه کیانی بید
 ر بایده هوش هر شهنشاد
 بخراکاه آن داور دادگر
 نهادند اوزنگ کوهر نشان
 زویای زرش کی بارگاه
 بکثری بخیز ادم از دل سگال
 یکی سایه کسته بخاشاک خار
 ولی زین مرافراز زرین قباب
 رده بسته در پیش اوزنگ شاه
 سپرده بداری کردنکرای
 ز آسیب هر میخ آن بارگاه
 بگردن چو مرد ستمگر ز تن
 یکی کوهرین چادر شاموار

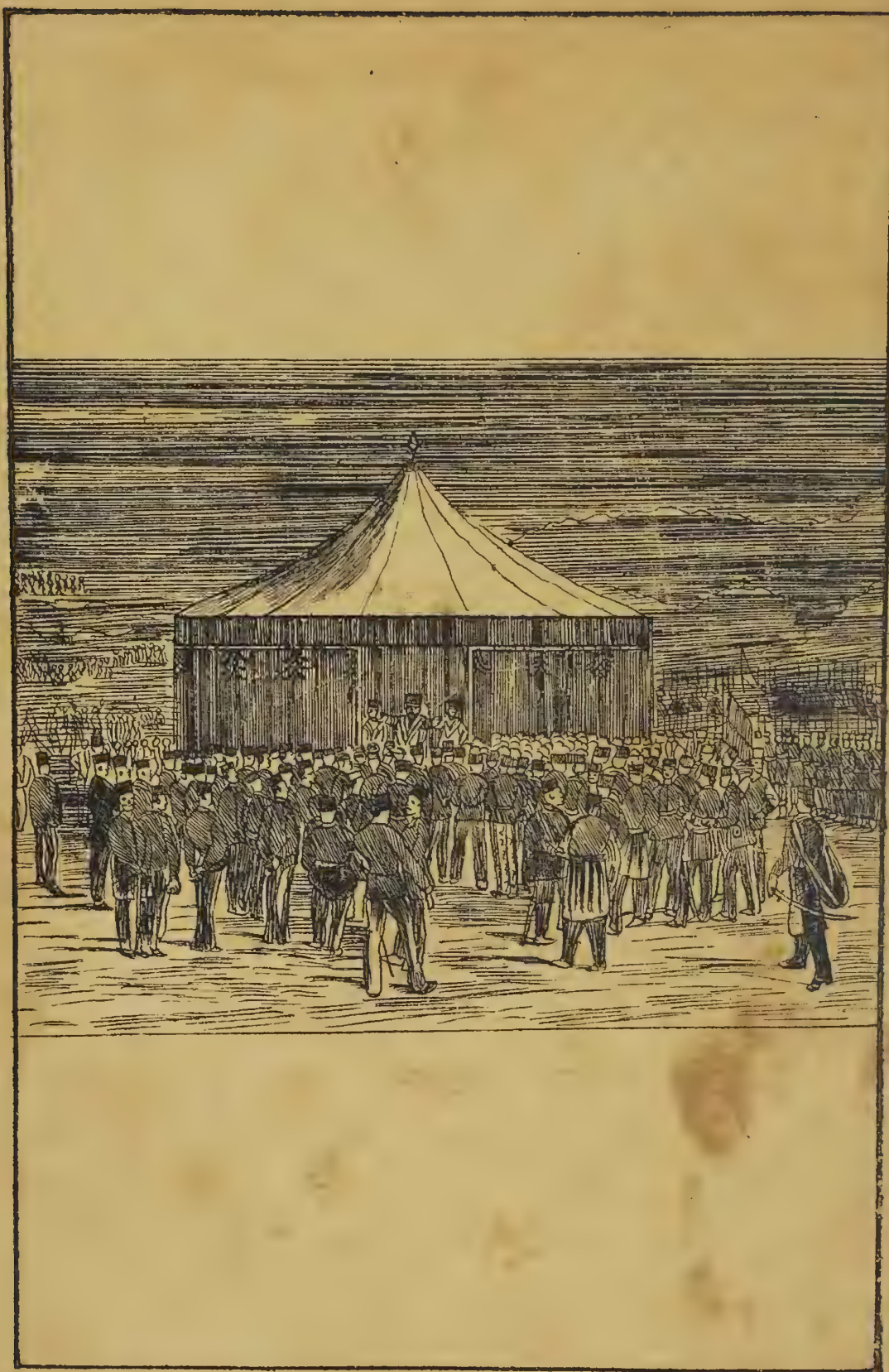
چنانکه که رایت فرمانبران
 پرستندگان کی درنگ آوردند
 بده آتشین آبی اندیشه سوز
 زانندیش دل را جان من
 برآموده زینگونه کوهر بکوش
 به پیرانه سردین ترساکزید
 به چید روی از ره رستان
 بز دوست و پیمان دین شکست
 بهر ره ز ولیده سویان هزار
 ز ناخردی و در بدیوان سپهر
 ز ایران ملکزاده عباس شاه
 چو سیلاب کز کوه آید بریر
 بهامون پس از روزه راند بوز
 همه ز آسمان رنگ دیبا می چین
 چو دپارسن بر رسن بانته
 سر اسر سر قبه خورشید ساسی
 ز ماهی بر آمد بخراکاه ماه
 که خواهم بنه آسمانش بهمال
 یکی بر سر سایه کردگار
 یکی آفتابست و نه آفتاب
 چو شالان کیتیش در پیشگاه
 همه هوش و فرنگ نیروی و را
 بر آمد خوشی ز ماهی بمساح
 پریشان سراز پاک خاک تن
 بلکه تده بر تخت کوهر کنار

ز روی نه خم شد زمین پر خوش
 نپروین و مه که چه زیور گرفت
 بیاز و همه خام هفت دخم
 بهامون هزاران سواران کو
 هزاران سپه کش چو افراسیاب
 بتن همچو سندان آهنگران
 چونا و زوبانک خارا کنند
 در ننگ از نهاد زمین ماند و
 بهامون را آمد شد آن سپاه
 در آن تیره کون کرد تا بنده تیغ
 و یازدگی در خنده بکشاد لب
 و یاکشته هر سوی پر تو فکن
 و یاجشتمه روشن زندگی
 و یابا و دارای روشن روان
 ز آینه زنده پیلان بتاب
 خم آسمان حلقه تنگشان
 بنخر طوم چون از دمای دزم
 و یار و ذیل اشک را شده
 نه خود رنگ زرین فلک ریخته
 ز بابل بیون کوه هامون ستوه
 کف آورده بر لب دریا می ریزد
 ابر کوهشان کوه اسکندری
 بهامون در آمد چو افراسیاب
 بهامون یکی کوه کردون حرم
 بنده می چو برق بنده می چو ابر

فلک نخت سیاه اختر بکوش
 ولی راه پروین و مه بر گرفت
 بنیر و چون از دمای دزم
 دریده دل شیر کردون لغو
 در تعریف هزاران سپاه نصرت همراه خست و کشتوستان
 ز دل راز خویش اشکا کنند
 بجانبش در آمد رسم ستو
 در تعریف روشنی شمشیر با در کرد تاریک
 و فروغ چپام در ظلام چپام کوید
 روان سر و ش از تن آهن
 و یاسیگون ابر و می ان
 در تعریف فیلیای کوه سپهر سپهران لشکر ظفر اثر کوید
 نهم طاس خود طاسک نکشان
 که هر دم کشد از دمای بدم
 سر اسب از کوه و خارا شده
 در تعریف تران کوه کوه اسپا بر و ن پناه نصرت
 همه آفرینش شکفت و شکون
 کشیده ز دل ناله تندی
 دوان نخت و فیروزش در رگا
 سپهرش یکی کوه هر کین تمام
 تناور چو پیل و دلاور چو بر

ز مسمار و نعل ستوران زمین
 دلیران ایران و کردان تور
 زرین تها و در کز پند کاخ
 فرو بسته هر سوز تاریک کرد
 در تعریف هزاران سپاه نصرت همراه خست و کشتوستان
 روان در سپاه جهاندار
 زان بازی تازی تیز کام
 در تعریف روشنی شمشیر با در کرد تاریک
 و فروغ چپام در ظلام چپام کوید
 و یا نور دانی حیدر است
 و یا سیکون ابر و می ان
 در تعریف فیلیای کوه سپهر سپهران لشکر ظفر اثر کوید
 ز ما مون سپهر کامشان کوه
 و یا آند چنبر کمکشان
 جو بخت بد اندیش خست و کون
 در تعریف تران کوه کوه اسپا بر و ن پناه نصرت
 چو صوفی نهادان بشیند کوش
 ز اورنگ جم شهر یار عجم
 و میدند دم در دم کا و دم
 بر پای آن چون در آید ز جانی
 بد نبال آن و هم دالش ترده

شد آراسته چون سپهر بر
 کراش ز پیل و ذوق نشت
 ز خون دلاور گرفتند شاد
 یکی پرده بر کشد لاجور
 کله کوشه از پای بر آفتاب
 چو سوزنده آتش در آه
 بگردون برافراخته بارگاه
 فرو ماند کام سپهر از خوا
 یکی تیر کون کرد بر شد به
 چو برق فروزان بتاریک
 و یار روشن اختر بتاریک
 که در کوه آن سبی کو هر
 شد از روی شکل می جلوه
 بد اندیش دار و بتاریک جا
 در آینه کون آسمان آفتاب
 نشان دیده از آسمان فشر
 نکون سار سوی زمین رآسمان
 وزان بخت بد نخواه شه
 بر شکشان در آوخت
 بگو پال کردون بگو بان چو
 ز بانگ بادی در سماع و خر
 بفریدون و ویدار
 نشست از بر رخش پولاو
 بدستی است این پهنه دیر با
 که پویه صدره کراش ز کو



نخستین زمانی که نبود چهره	آهنگ آن کر کسی راندش	بکامی دو صد ساله ره بایدش
در تعریف خزان و صندوق خانه	پادشاه که در رکاب میباشند	ز بی شان بی افکنده تند باد
که مومن و کفرانش آراسته	خروشدن شند و کوس و نا	نهادند بر پشت سپیل شتر
در تعریف تو بخانه بهایان شاهنشاهی پناه گوید	سراسر شده پیش و بر سپاه	در روی سقالات و سپینی پرند
در تعریف ترکان جنگجو که در کرد سپاه	نصرت همراه یزک و طایفه دارند گوید	جدا گانه گردیده کرده و نگرانی
با ختر شده خست و کادیان	چو دریای جوشان هزاران سال	جهاننویس هر یک بسوزنده دم
در تعریف زبانیان لشکر نشان پادشاه گوید	بجو شید با اثر دما در ستیز	دخان باز نشان زار روی نبرد
محمد علیخان کردن کرامی	بگردانگی کوهر آراسته	بلب نرم گوی و بکین سخت دل
نمان کرده در نیکون پردر چهره	سراید همی گفت بهیلوی	چو کرکان بگر کینه در کوه و دشت
بر آراسته تن بجسینی پرند	فروشته بر ماه مشکین بکند	هشیوار و بیدار چون نجات شاه
چکان کرده ازاده و سوسهی	بجان خرم و شاد و خوار آندند	پس و پیش بانای شند و بنه
بجان خرم و شاد و خوار آندند		روان گشته در ساقه شهریار
		چو شین ز نور و دود و دوشار
		ز پشت هیونان گردون شکوه
		دل و کوس چون نای تند فونان
		رخالش بر آرم دجان پر زهر
		بجان خردمند دین پرورد
		سپرده سر آسمان پای او
		بی شاه را پور باید چنین
		بجاک اندرین مشک و عینر
		بخاری بعد و قساری خرو
		یکی عود سوز و یکی عود ساز
		رخ از لعلگون باده چاده رنگ
		بزرگان دانشو شو شمشند
		کر ازان سوی دشت بزا و پیر

چو کشت اشترکاو یان آسکا چو چهر دل افروز خمر و بدید ستاده بیا و بکشن ده دست بفرمان دارا می خورشید چهر در شهر بر بام دور مردوزن ز نامون با یوان شد آتشه یار بمی شایگان جشن آراشد بفرمان شهزاده کامران بهر تن یکی ماه خورشید چهر دگر روز شهزاده میکشخت یکی شایگان پیشکش ساخته ز روز کو هر بشتی و سنگ	چو خورشید در سایه اش شهریار بشمارد بن کثری آمد پدید پژدهنده از رنج بالا و پست بجلی بر آمد چو بر سپرخ مهر ز بهر نظاره شدند انجمن نشست از بر تخت کو هر بخار می تلخ و شیرین کردک خوانشد بجوان اندر آورد خالیکران پرستار فرمود از روی مهر	بجستی ملک زاده تاجور چو شد پیشتر باز بردش نماز بیا سحر و الوش پادشاه کرد ز نامون ملک راه ایوان گرفت بجان اندر آمیخته مهر شاه هماندار با و نیز کان سپا ز خورشید فروخت بیدخت فر کوارنده بس خمر وانی خوش بهر جایگی انجمن ساخته	ز پیرای زرین ز اورنگ عاج چو پرند مرغان بکوه دود آب ز در بخار و شکر به تنک خوشنده در کین چو دریا سیل بچهر و نینده کلنگ ار رنگ در کو هر و زیور و خواسته بتن مرده راهوش باز آوزند شکفتش ز فرزند فرزند چهر ابا کو هرین تاج و زرین کمر بفرزند فرزند بخشید باز سپردش ز بهار که همان خدیو ز سنجاب پیرایه و پزیران ز اکسون و از اهل سنگ رنگ	دو صد تازی اسپان پولاد هم بسی آشته و استر بار بر دگر صفت بالای زرین سام سبک خیز و آهین سم و تیر کام دل از روی آهین پازیم و علاج کنیزان جنگی بچهر پرست انوشه ملک زاده پاکزاد پذیرفت از هر چه آورد پیش دو اسب کرانمایه تیز کام بر آراست پیکر به تشریف زار لک زاده زان پس بفرمان شاه دگر با دیبا یان خشتی زاد بهر خانه لبس خوان آراسته	ز پیرای زرین یال و رخ داد همه کوه پیاد نامون که بنوشته هفت اختر از هفت پری پوی و که پیکر و خوش رخ از لاله و گل قدا زمره چون اسپد جنگی بر امشکر به پیش پدیک بیک عوفه بدان بر از ان مایه افزو ز سجاد و ز رو کو هر سته زمین بوسه ز پیش تخت درم ریز شد بر سر آن سه چو پاینده کوه و چو پوینده فرستاد از شقه و خواسته
--	---	---	---	---	---

تن زرو خواسته داد بهر
ویم روز خسرو ز ایوان پور
کر باره از نوره کوس نامی
ببار جوانان بکردن پیر
پیراندازان شهر آشوب یار
چشم بر افراخت بر سر ماه
به روز آن خسرو وز کار
رودی چو دریا دارم زمین
مذکر که لشکر جز آن پل نبود
زید از سواران نوزان هزار
سراسر سخن ریختن شاد کام
ل و امغان کرد خنجر گذار
داد به بدل این بر دشمنان
لکش بسوزد بچرخ آفتاب
مان سر بسر کیر و از زنده پل
شاید بچیزه چون شیر کام
به سدا کردش جهان شهر یار
ز اینجا بد انسوی پل ران سپا
در هر دم دیو زادان روس
فرمان دارا می باداد و دین
پناه ملکه اده کامیاب
روان بیدار او شاد کرد
انسوی پل در بفرستد چار
رجبیل اندان پریشانند
نک پل راند روسی سپا

بر برش روانگر نشان شاد بهر
کشتا و همین خواندشان آفرین
نصبت شاهنشاهیستی نپاه از قزوین
بجانب چمن سلطانی و فرستادن اسماعیل ملک
علامه پیشینی دست خاصه شریفی با سواران ارکان
به ارمین زمین که محافظت پل خاقرین کرده نکرانند
که سپاه روس عبور نمایند
که ملی شکر اندران در وقت
خدا نک افکن و کرد و خنجر کند
سخن انشان خورشید بچرخ خوان
بدل جانفشان در ره شهر یار
براه خدا و خداوند جان
و همش نبرد بکردن عقاب
ز خونشان کند خاک و دیان
لکش کرانی پذیرد ز کام
بجنگی سواران خنجر گذار
فرو بند بر لشکر روس راه
سکانه صد گونه ریو و فوس
زمین داد بوس بر آمدن زمین
چو دریای جوشان مدد طلب
همه گفت خسرو برش باید کرد
کشتن اسماعیل ملک از پل خدا آفرین و
خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و

بلب غدر خواه و بر رخ شرمین
بهامون در آورد و پوینده پور
بر آمد دل تنگ کردون ز جای
در اند و بر چهر غور شید قیر
نوزدید بهامون بر روز چهار
ز صحرای سلطانی بارگاه
دران راغ دلکش بسنجید کار
پلی بود نامش خدا آفرین
نبرد از مانشاه بسیار دان
سر کینه جور از کویا سپهر
نهاد همه همچو کرکان بجنگ
ز پور بر ابراهیم بن آذرش
بدزدول تنگ خار بجنگ
کشاید ز چشم سپهر آسمان
رباید ز غرور کز کران
بدستانش دستان ستایش کند
بارمن بر آن سپه دار بود
که هنگام جنگ است و تیغ خنجر
بگردنشان کار است آوز
شب در روز کشته بهامون نوز
بر آراست بر آفرینش زبان
از اینجا با تنگ پل شد روان
سکفته یکی دلکش لاله زار
که دهقاننش زان باغ خبر بود
که بر شیر مردان به بند راق

جنگ کردن ایرانی باروسی دران سومی
پیل خدا آفرین موسوم به باغ جبریل

بکین خواستن رایت افروختند
هواگشت چون چهر زنگی سیاه
ز عراده فرسود ما مون و کوه
کشاده با پنج جانها دمان
بکیتی شب در وز یکسان شده
چو آذر کسپش روان بر وید
بر افروخت سوخته آتش نیا
چونکین کر ز بر شد بماه
پلارک رک نشیر مردان برید
بروسی سپاه اندر آتش گشت
تن افتاده بر خاکشان چاک
همه باغ جبریل از خون دیو
بشوشی و زاندر کر زان شدند
بسی خمیه در باغ جبریل زد
نکاشتن کلک نگارنده مرد
زدن کار کون بارگاه سپهر
بخگاه آن ناحو شهر یار
سر نامه او بگردون فرشت
ز پیروزی جنگ کند آوران
کزشت از کشت خدا آفرین
کشیدند بر آسمان بارگاه
جهان پر صور سمر اقیل شد

نمادند در باغ جبریل
کند شد از پیل خوشی و زیان
یز کهای پیدار دل پیشرو
چو ز آهنگ هم آکمی یافتند
ز کرد و دلشکر دران زرمگاه
وز انسویا رال روسی کرده
بسی روی تن از دمانی دمان
از ان ماه و خوشید پنهان شد
پیل دامغان نعره از دل کشید
بر آنجخت آن باد قازی نژاد
ز آهنگ کردان هر دو سپاه
سنان پهلوی پهلوانان درید
ز کردان شیر اوزن چیر دست
نکندند سرهای روسی بجاک
کلی گلستان کرده کردان نیو
بکسار افغان و خیزان شدند
بفرمان شه با سواران رود
دران نامه پذیرفت رازبرد
دکر و ز کافروخت خورشید چهر
وزان پس و انگشت با میز
کذارند چون نامه ان کنداشت
یکی نامه با آن بریده سمران
پس آن پور و رازی با آفرین
بصحای ارمین سمران سپاه
برین کاخ از باغ جبریل شد

کز انسویا به سپاه
به نیروی بخت خدای
ز پس آهنگین جنگ شیر
شد این کتبد آنگون آهنگ
چو در خنده دندان زکی
دژی را ز در آهنگین تر
شب روز در روز و شش
بر افشاند در جانگانی
سبک از میان خنجر کا
سپر دند بر باد پایان
زمین کان چاده آند ز
ز پولاد پوشان همی خاک
شده خوک پیکر دفشش
بخنجر بریدند سرشان
کشیدند خود را بیدار
سرفراز و پیر و زور و شر
روانگرد با نامه ز می پو
از انسویا پیل بر فلک
در آمد بدربار آن نامه
فراوان بران خواندند
بخوشیدند شانه پای بفران
روانگرد با نامه ز می پو
بخوشیدند خورگاه او همچو
غریبی چو تند زار بر
بنه پرد و آسمان قبه

ملکزاده از باغ حبس بل هم همه لشکر آن خداوند تخت ز دل برده اندیشه نامی نوش یکی خم به خم خامی از چرم شیر ربان سنانها فسانا همی چو کردون بتن هرشی رازره ز پیر جوان شیر شیر جوان پدر روی از رای ایزد فتی کمر بسته بر در که شهر با هم از رای روشن جهاندار شا پیری ز اهریمن ریمین او چو دیدش چنان آن نکولای پو بجنگ پدر جنگ از شیر و شت بانای و امغانی دلیر لشوشی در اندرز روسی هزار هم آگاهی از عسکر انشان سید وز انسویل و امغان کوفت گو و کرد و ز کاین ترک آتش غبار سواران ایران چو غران شیر نهادند بر باره زین خدنگ تو کولی بهامون ز کرد و سیون زمین همچو دریای قطران شده فروخته بر بازوی زرومند بآتشک شیران در اندشت کین خو کوس بر شد بگردان سپهر	بفرمان دارا می حبس بل هم کشیدند بر تخت طاووس خیت طلایه بکاشش نیک و سع پو بر آراست از بهر دایم اسیر بافسانه جنگ کویا همی یکس از ره باز کردی کره ابوالنصر و دران ابوالفتح پسر سوی فرمان یزدان شیت بجان و بدل شاه را خاستگاه سپهدار کردش بار من سیاه زنگ اندر آورده نام نکو دل پاک از مهر او داشت بجنگ اندران تیغ خونریز که کوشنده پلیست و جوشنده شیر تا و در روسی آن کارزار خیزان سپاه کرانسان رسید	سپیده دمان زخمه بر کوس زد پیر و زری از کتب بدلاجود شب تیره تار و زهر سبز یکی بست بر تیر عیصت آب لب تیغ فولاد آهن کداز همه جنگ راز و زو شب خست شد از کردش آسمان آشکار بل از زور پور رفت این سخن بیاد داشت از ای نیکی پسند پدر راپس اندرز فرمود و پند بریده دل از بیم کپها نخیلو روانش ز دارا پر از شرم بود بفرمان عباس شاه دلیر سوی عسکران بادیران تو چو آگاه از راز یاران شدند بهامون ز در چون کراز دزم	سر ابرده بر تخت طاووس زد کرانیده جانشان بسوی نبرد پسیمی هم یکد هر شیر مرد یکی داد پیکان بر بهر آب همی با خم آهن سرانید از بکین رایت مهر افراخت چو کوه ز خار اچو خار خار کران تیگری بود و این بت شکن بار من خدایش کردار جند دلی ماند اندرز او سو و مند بجان اندرش هول او را می که دارا روان دور از آرم بود ولیعهد شانه شمشیر کیر بر اندند از تخت طاووس بر غویوان چو ابر بهار ان شدند کشیدند لبس خاک سپهر علم بآتشک رویده مویان رو برین آکون در شد آتش فشار ویا کوه آهن لغزنده ابر برین اندر آکند چرم پلنگ چو در پیشه های شیران نر بگردان زار دای دمان چو روشن سروشی به پیتاره کشیده هزاران چو پیم بدم زهر سو پر آورده آدای کوس
جنگ دوم مل و امغان اسمعیل بیگ و کرد و جانشیه ابوالفتح خان بالشکر آشکار روس در عسکر عسکران من محال شوشی دژ و کیفیت ان	فروشت دمان تبیر کون فلک طلیسانا ز مطران شده ز چرم پلنگان جنگی کمت یکی نیره گرفت سنان زهر کین ز کرد و سپه تیره تابنده مهر	خوشمیر دمان دران کوچ در زیکریت جنگ آورد دامن نشسته ابر شیر فش باره دم آهنگ چون از دای دژ وز انسوی عفریت ساران	

چو کرکان جنگی همه تیز چنگ بهر دم همی دود کردون نشان زهرای کرکان بکوه و دره خروشیدن نای ترکی بکوش بجنبش در آمد زمین چون سپهر ز روسی و لیران آشفته سر همی گز بارید بر خرد و کسب یکی سودا البرز از جسم گرز یل و اسفغان ابو الفتح خان ز آهنگ شیران بهامون کوه توان خسته بر جا در اندشت کین همان خول رویان عفریت را تر هر سو هر بران روانشان فلک بر پیروزی از بخت پیروز کر سوی تخت طاوس کرده روان کت از نیروی بخت پیروز کر بسی آفرین کرد کیمیا سنجیو چلین رفت فرمان شاهنشاهی چونیل خروشان براند فوند ملک سخت بر سخت طاوس ند یل و اسفغان با سواران ترک شب و روز بر کرد آن کوچه در در آغاز کامد سو می سکران باشی خدر آن تیز جنگ اژدها بزار می یکی نامه از از جنگ	لسان کر ازان کر ازان بجنک بگردون شدی ابری آتش نشان رمید از چو اکاه کردون بره بر آورده از نای ترکیان خوش ولی جز بکینش بجنید مهر لسی آتشین در در انکوه و در جز بکیند کر ز بر شد به ابر یکی را چو البرز بر خاک برز چو پیل و مان و پوشیر زیان پراکنده کشند روسی کرده دوان باره هر سو کولسارین چو غولان به پیغمبر لاهجسته جای همه کارشان از می از کارزار نهال سنان نشان بسوار و بر شیر دل شهر یار جوان بریدیم از بد سکا لانت سر بفرزانه فرزند و کردان نیو که آن سر و نو خیز باغ می همه مرز شوشی کند نور کند ملکه اده زمی عسکران کوس ند نفران عباس شاه سترک نامه نوشتن سپاه روس بعد از شکست خوردن در باغ جبریل سپاه ایران که در ایشان سمعیل بیک بود و فرستادن بولکونیکی روسی از کجه بجنک	بهراده بس اژدهای شکر بباریدم از آن فروزان ترک چو سیل بهاری از انکو سهار دور وید و لشکر دران کین ز کرد و سواران پیر و فرمند ز ایران و لیران آراسته ز خون خاک دریای چا کوه عیان رستخیزی آن دار و کوه نهان و بذر شکر روس تیغ زهر سو دلیران لشکر شکن پراکنده روسی بکوه و دره لشونشی شب تیره کوکرده رو وزانسو دلیران ایرانشاه یل و اسفغان شیر پولاد جنگ خداوند و بهیم و دارای کاه ملکه اده آن نامه و ان باره بر افشان نشان کین بر دشت بر اندیشوشی سپاه کیران هم از یل جهاندار خود در گشت بفران آن ناموس سوار بانبازی شیر زم آزمای بپاس سپه کام زن ره سپه یل و اسفغان با سپاه کیران که شین نکرد و ز چنگش را لشونش از خون دل بیدرند	بدم آتش افشان بلبل شرور درین باغ نه شاخ ماندی نه بهامون روان از در کارزار چو دریای آتش شده موجزار شبه رنگ پیر و زه چرخ بلند چو جوشنده دریا بکین خورسته لشکر و دران چون شتا و رشتا ز برنده تیغ و ز پرنده سیب بریدند سرشان همه پدید سبکسار سرشان بریده ز تر ز بیم سنان سران در افکنده خود را بد روپی زمیدان گزیران با رام کاه دو صد سربا تا مه از از جنگ بها در ملکه اده عباس شاه روانگردی شاه پیروز کر همه بندگان زو خداوند هیچ بر آرد بخر خیمه از عسکران چو سیلاب ازان رود لشکر گشت گرفته سپه کرد شوشی حصار بها در ابو الفتح کردن کراه بپاس سپه کام زن ره سپه یل و اسفغان با سپاه کیران که شین نکرد و ز چنگش را لشونش از خون دل بیدرند
---	---	--	--

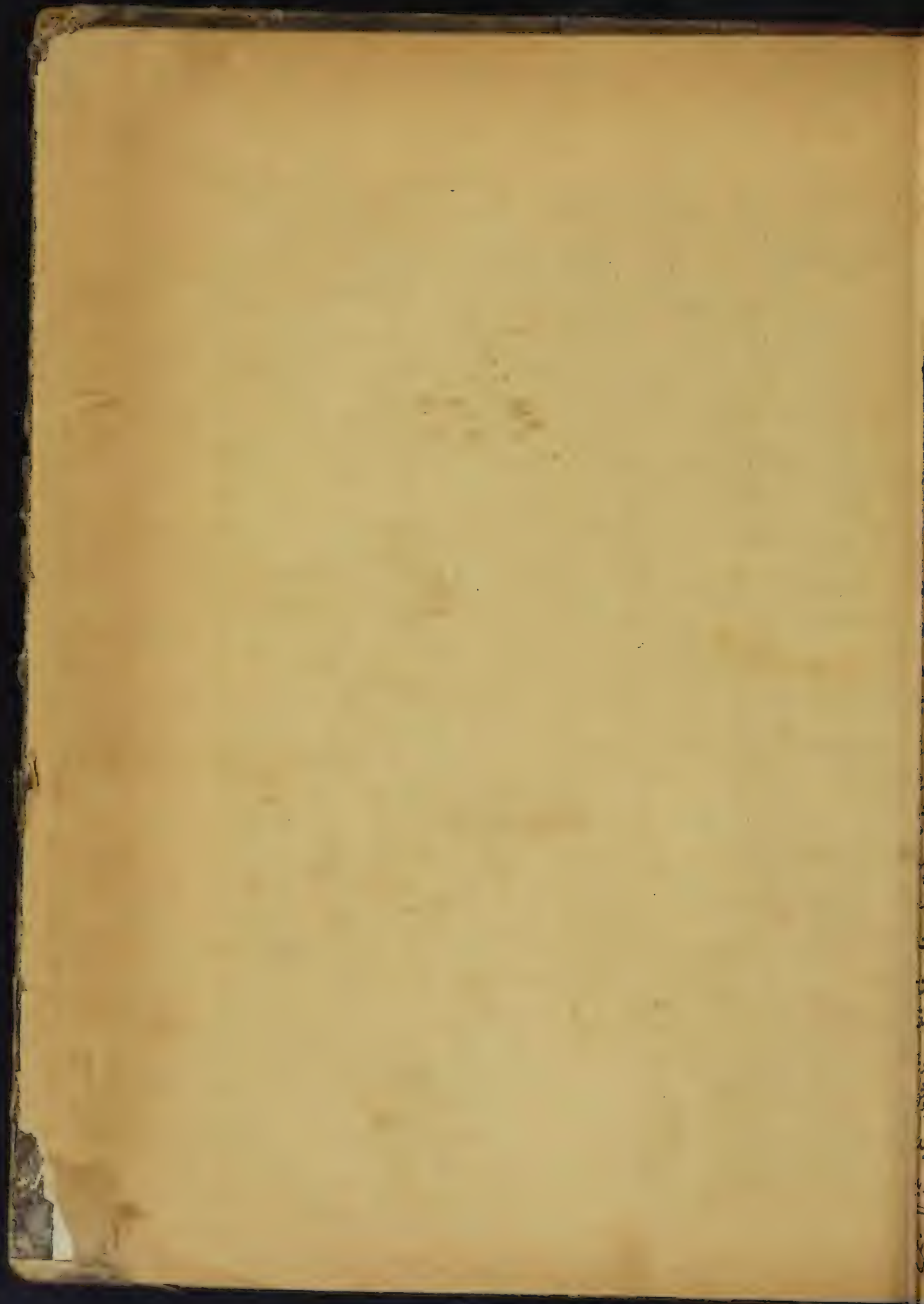
بشویشی نوندی سوی کج راند
 زهر کس بر سید کونده گفت
 پیر سید کاشی دل پور شاه
 پیاخ چنین گفت کای شومند
 نشی از ز کجا چو شیر زیان
 تها و سوی باغ جبریل راند
 بر آورد و دومی ز سوک بلان
 تن هر یک از گشتگان زار تر
 بجستی اگر سوی ایشان سپاه
 دوران در نماند کین بجای
 بنالید زار و بچسپید سخت
 همی زار مویید و بر کند موی
 رفتند کردش دلیران روس
 چو گشتی ز غم موی آراشد
 چنین گفت اشخدر آن کینه کو
 له دارد و خورش چو شیرین و گرم
 به روشن روانم از آن تیره بود
 پیشیان نه کرد گفت از خویش
 درین رزم بهداستان تواند
 زاید بر کسار من کرامی
 نهادش کلید در کج پیش
 دو صدر وی تن از در شعله بار
 سلج و سپاه دزد و فواسته
 به و گفت آن کرک عفریت خوی
 بسی رفته بر تارک من سپهر

همان نامه آن نامور را رساند
 که بدینش کشت با خاک جفت
 که بر شیر بند و بشمشیر راه
 مباد از زمان کو بر اند نوند
 که خوانند نامش یل و انجان
 شی راز روی دلیلان نماند
 ز مشک آورد آلبو و الاان
 بسی از دل خویش افکار تر
 ترانی شود کار یکسرتابه
 چنین دارد ویرانی آئین مای
 فرو ریخت خون از مژه نخت نخت
 خراشید از غم بچکال روی
 بدان گشتگان سر سبز و فسوس
 ز هر دری چاره بنخواستند
 ابا بوالکونیک ان کمن کرک
 ببالا و تن سایه پرورد و نرم
 نه پیش بدل اندرم چیره بود
 پیچی کن از بهر سکار خویش
 کمر بسته در استان تواند
 که در چاره جوی جز اینست را
 که دادم بسیج ترا کج خویش
 در آور بهامون پی کارزار
 فرو نترز کا مش بر آراسته
 که من نیز دارم برین راسی و
 بسی دیده ام ز آسمان کین مهر

چو آگاهی از راز آن نامه یافت
 بر آراست یکسر فرستاده و
 که خود بر اخیست تیغ نرسد
 دران راندن نیز تک نور را
 چو دو و خروشان زیل در گشت
 چو آتش پرند اندرش ابرشی
 قدر رای کردان از ان کارزار
 در روز فرو بسته در کو هسار
 دلیران ایران ز نهدی حسام
 سرانیده چون سر بر را گفت
 نبردست و فغان آهین دریا
 همی خاک بر سر پرانده کرد
 دم از مهول سرد و بدل سوزنا
 دران انجمن کرد دلیران روس
 که اینک چون تراژ دمای دمان
 ستاره زرقه بسی بر سرش
 نه پنجم جز تو هم آرد او و
 بهر ان نیارال رزم آزما
 بجا دم دل خویش ای شیر دل
 بناورد آن شیر ناخورده دهر
 همه کج کاوان بشیران فشان
 بس افسون و نیغاره در کار بست
 که اینک تو و کز و میدان جنگ
 برانم که رانم ز پیمان خویش
 بکیتی درین سالیان دراز

روان آتش هوش اندر فیت
 که در باغ جبریل چون شد نبرد
 که یال نیارال آمد بگرد
 در آرد بگرد و امپراطور را
 چو آتش شدند آب از سر گذشت
 بدریای خوزان نکند آتشی
 کشیدند خود را بشویشی حصار
 بگرد و زاندر ز ایران سوار
 برانند کوهک ز زندان نام
 برش راز دل خستگان با رفت
 غریوی بدر داذ بکر کشید
 بخون جگر دامن انده کرد
 بنارک زانده پرانده خاک
 همی از زمین آسمان نشد فسوس
 رسیده همان نارسیه جولا
 بخوردی ستاره سپهر افسرش
 بر آرای شکر بناورد او
 دم آنج در کین چون تراژ دمای
 کزین کن ز شیران آهین کسل
 بر افشان چو مار کز اینده زهر
 زرو خواسته بر دلیران فشان
 زهر در بر و راه گفتار بست
 نه با گفته رفته نرسید در تک
 بسوزنده آتش تن و جان
 نور دیده ام بس نشیب فراز

بسی را سر از کین نکون کرده ام زمانه نه بسینم کز این نورد سحر که بهامون چو دارای روس بر آموذیم بیا قوت زرد بآهنک ناورد آن شتره شیر کرا از انشد از کینج باکوس سنج ز کال که آهین تن روان بهامون بسی برق افروخته بآهنک آن کوشان صلح جنگ بسی از نیارال با خود و کبر	زبالا بستی در آورده ام ببیروی سخت توای مرد کو لشکر کشیدن کرک ترطوسی بولکونیک بامر اشنجد از شهر کنبه بآهنک جنگ ملکزاده آزاده عباس شاه غازی بجانب سکران کیفیت بهمون بسی حرج کردن رو چو گردان کردان ورعد لوان سجودی که ره کینه آموخته نه که ز نام و نه دانا ز ناک ز و لیده همویان چو جنگی هر	درین کینه خواهی شوم پیش کرا از دلیران در آرد به پراکنده پس رزمه سندر زرداد پیرایه بر لاجور بآراست لشکر کس کرک که چنانشدی از روششان زیک ماوروده پدرشان همه کوش بر کوس آموکا خوششان بخرخوک خرچنگ کریزان ز دیدارشان ابر بر آورد آوا می شنید و کوس و کربو القدر کرد لشکر شک
بسانوسر زرد همویان روس کپتان شیر اوژن و شیر زن تاقوی و اندرالی سرو و کرد بسانوسر شیر مردان کو پر لاپتر و بچ اپسر زروس کرازه بسان کرازان مست چو پلی تن آور کورنات بوس چو تنین کره کیر بر چاشجوی از ان شارسان سوی نامون تو کولی زمین نیل جو شده شد زادای کوس و غوکا و دم بهامون یز کهای ایران خد در کشیدن تیغها در غبار ز عاده در کوه هامون غویو چو لختی تکا در زمین در نوشت	چو میتن جهان سو در دار و برد بهر جنگ جنگ آور پیشرو چو قضا و ترطوس با پای کوس کرازان یکی پیلانی بدست چو شیری دلاور لک سندر بر و کرده از کین کره کین بروی بهامون چو دریای همچون شدند و یا از دای خرو شده شد ره با ختر کرده خورشید کم یکی کرد دیدند که دون کرای چو درده و تاریک روشن شرار همه کوه و هامون بر آشفته دیو هو اید بر خنجر و تیغ و خشت	دکرت بر دچنگ کرد دلیر اپسر چو عفریت قاروره باز سبطین تر و بچ ماور دست دکمری او بچ دریا خروش بسان پلنگان و کرکان جنگ پس انیکونه کرکان عفریت سا خروشدن کوس و سی بدست دژی کشته زابن بهامون رو بجنش در آورده هامون و کوه هو اکنه تاریک زان تیره کرد تو کفشی ز برای کرکان روس پرونده و رانند خلی نوند زرومی سپه فوج جروج دید





نیل جوشان بهامون وکوه	آسایشان کوه و هامون	دری ز آتش و روی هر سورا	کرشته جهان را کران تا کران
بیدارشان دیو بکر کجاست	یکی رستخیزی بر آجسته	چو مرد پز و نهند ز نیکو نه دید	عنان تهاور تنگ در کشید
اول اندر افتاد و بچید روی	روانشد بایر انس به لوی پوی	غویان و ترسان از ان پست	بکند آوروامغان در گذشت
اینک بسی تیز خفاک از دما	چو دیوان که از بند گشته رها	بکفایسی کر ز ما سه کران	بگردار سندان آهست کران
سیدند و لبشده هم سوره	بهامون کران تا کران صف	از ان دیو ساران جهان تنگ گشت	همه روی نامون پر از ترک گشت
زاده شان تنگ شد کوه و دشت	ستاره پلی آفکند کیتی بکشت	بدینسان کشان دید بنیده ام	امیدی بجز ز آفرینند دام
ریاک یزدان کند چاره	که غاری کند رخنه در خاره	چو بشنید شیر او زن و امغان	بخندید کای مردک باستان
نام ترا نوش ناورد نیست	تنت را توان هم آورد نیست	که تر سنده جانت پراز بیم گشت	ز اندیشه ات دل بد و نیم گشت
آخر جهان باد شاه مسترک	چهار ترا جهاندار داری ترک	چو سوزنده آتش بهامون در است	در و دشت پراز بکون خجسته
سر اسر جهان پزر کوبال و تیغ	همی تیغ و کوبال بار و تیغ	از کوه و هامون پرا و اوغو	چو زار و دما خفته ششیر ان کو
در اسیدن آسمانش بمهر	مهر خورشید از کوبال سپهر	و دیگر که پور کران مایه اش	که بر تر بود ز آسمان پایه اش
لی ناز تو خیز سر و دستاخ	نبرده جهان برده بر جوخ شاخ	از و آسمان پز تیغ و سنان	پراکنده خورشش زمین باستان
بها در ملکر داده شیر چنگ	بکین لشکر آرا چو پوز پشنگ	بهامون کشیده سپاهی کران	شده تنگ بر لشکرش عسکران
لی از جبین چاکرانش نشسته	که در کینه شین شیر او زخم	بیزوی بخت جهان شهر یار	کفر رستخیزی درین کارزار
رافتم برایشان چو در کله کرک	بکرکان یکی سوزانم ز کرب	پس آنکه نبرد سواران بخواند	بهر تن زهر می سخنها براند
در باید برین خار مایه سپاه	به ندیم از تیغ خونریز راه	چو شیران جنگی نبرد آوریم	سر ناسر ایان بگرد آوریم
یک گشته ناورد در ساخت	درفش کیانی بر افراخته	کمانهای چاچی گرفته بچنگ	نهاده بران تیرهای خدنگ
بشادی کران باهنک رزم	چو رامش کران خرامان به رزم	یل و اسخان شیر رزم آزمای	چو سوزنده آتش ابر باد پای
بچنگ اندرش کرزه کاو چهر	هر اسان از ان شیر کردون سپهر	همی باره راند از چپ راست چیت	بر آست صفهای شیر اندر ست
وز انسوی کرکان روسی کرده	یکی کرد دیدن کردون شکوه	از ان قیر کون گشته روی سپهر	لفظان و راند و ده رخسار مهر
سناها و دران کرد تار می درست	ز کان شبه کولی الماس ست	کشیدند هر سو پلی کارزار	ز عاده پیر اسن خود و حصار
بدینگونه کردند آهنگ کین	تو گشتی بجنبش درآمد زمین	رده بر کشیدند هر دو گروه	بیزیر اندر آورده هامون و کوه
ز اهر لیمان کوه در کوه بود	در و دشت پر دیو ستوه بود	بگردانست پاره تیز چنگ	ز چنگا نشان رخنه در خار سنگ
نه جان نشان زنا و راند لیشنگ	نه دلشان هر اسان زیزدان گشت	یل و اسخان کرد و باد ستبر	بشیر جوش شیر آب و استخ کرد
چنین گفت کاین لشکر ای خیر چنگ	بدر یا نماند چنان ننگ	هم از یک دریا فرون از شما	نداریم پایاب این کارزار

مکر ناکامانی بنیز وی بخت ز نیر وی بخت شنه بخت یار جز این نیست اندیشه و چاره زدیوان ز ولیده مو آگهی خروشان کند نامی هندی رمای بکفت این و از جابر بخت یور تو کوئی ز روسی بدست ستیز هوای ز جاره جان کزای ولی بود در عرصه کارزار قاده دران رزم یک بر دگر دو دریای جوشنده ناکاشام دو کوشنده لشکر در انشام کاه خروش طلایه ز هر دو سپه از انبوهها در ابوالفتح خان چو باد بهاری درآمد ز راه از آهنگ عفریت خویان رس هم از آتش افشان وز پویه در چو ز آهنگشان سر لبر بازگفت همی گفت کامی بخت فیروز من مرا بویه کان بدکنش اهر من که تا بنیده آهنگ جنگ مرا چنانش نمایم بچی دستبرد ازین اکنون تیغ آتش نهاد	نخا و بر برایشان برانیم سخت بید خواه کرد و دژم روز کار که راند سر و شوی به پتساره رسان پیش آن را دمه و سهی که مارا باهنگشان نیست پامی ز دنبال کردان ایران و تور عیانست نهنگامه رستخیز زمین پرز آتش فشان از دمای ز ولیده مویان برون آتشان چو پیلان خجکی دشنه ان ز بگوشندگی از درنگ و نام	به پیروزی از بار کردون سپهر ولی باید اندیشه کار کرد از ایدر بچستی تو بر کیر راه بگو تا بچالاک آن شیر خنک سپه را به خشم و دل سوخت نگذند بر لشکر روس سب زمین پر زین شدر خروشن دران رزم کردان پر خاشخ نه زان کشکان آگهی یافتند همی یکدگر ارباب زوپن و کز ز میدان کردون چو دارای و	نماید با بخت پیرو چو سپه باندیشه هر کار ستوا رک بران باره زمی شیر دل نخا و بر راند باهنگ جنگ نخبان دیهم نرومی شدر بسان سیاوش نادر کش بگردون روان کار وانهای ز روسی بریند هفتاد نه ز آهنگ کین روسی بر تاف بسفند سینه بسودند بر سوی بنگ با خرقه کوفت کوه گرفته ره سوی آرام کاه بر آمد برین بر شده با جو انشیر سالار و شیر جوا بدر کاه فرزند عباس ش که بکر شده مامون کران تاک از آغاز و انجام او آگهی ز شادی بخت از بکشا همه آرزو از تو ام در کست تو ای بخت فرخ بر آراس نخا و بر راند کوه کی خود سا بجانشکری زان سکا دیهم بسوزنده آتش روان سو
که بر آسمان برده آوای کوس چو تفتیده و فوج در آنکوه و د روانش بر امش از انگشت بخت میراد مهر تو از روز من سیاهی بر اند بستاورد من بجنگ اندرون تیز جنگ مرا کرین خود سالی شوم سانچو د دهم خاک آن آتشین در بیاد هم از نیر وی داور داوران بکین اندرش باره پویان کسم	وز انبوهی آن سپاه کران بدان سر و نو خیز باغ مهی چو شیر که کور آیدش در گنام کنارم بغر تو خورم بهسار بدانسان که روشن دلخ خوش نیفز از این سپس شاخ ویال بران آتشین دژ که باله می بجان اندر آتش برافروزش نمایم باو جنگ کند آوران بمک اندرش مام مویان کسم	آگاهی دادن ابوالفتح خان چو انشیر شیر پیشه و لاوری ملکزاده ازاده عباس شاه غازیر از آمدن بولکونیک سپاه مخوس و سلعبران	

ساقی آن آب آتش نهاد
 و ده که از آب آتش نشان
 پدید آمدن کین دم آهنگ شیر
 از یک اهریمنی و ربع پوش
 آمد درین باغ بازی سفید
 یوانشد از در که شاه کوس
 همان پهلوان پوردارای نیو
 بر سایه اش شهریار جوان
 یاز و کندیش هفتاد خم
 بی نیغ بندی گرفته چنگ
 بر زمین سم خنک کوتاه لنگ
 دروش درار و بر آید بر
 و خوشیدن کوس هر سو بکوش
 و دشان بختلی جو جو شند قیل
 لارک دران اثر دافش غبار
 و سم تها در داندشت جنگ
 و او ایچو جان بداندیش شاه
 سپیدار و جنگ آور و ز مساز
 و کرسو کی میلتن کرد نیو
 همی باره راندی بفری فیه
 یکی چتر خورشید فاش بر سرش
 و هم بر میان بخت و غیر و زیش
 کشادش از ناوکی چار پر
 بزرگی چنان بود او را شکر
 ز شیران جهان گشت پروار و کیر

حرکت نمودن ملکراده ایران عباس شاه
 غازی باهنک بولکونیک روسی و تعریف
 صبح و لشکر آری شاهزاده آزاده غازی

بخون پرزاغی سیه در کشید
 که هر جا بر آورد آواخروس
 برآمد چوروشن سروشی بدلو
 چو خورشید با چرخشان روان
 بهر خم نه از دای ورم
 بدریای جوشان چو چای ننگ
 زهر آکین تیرهای خنک
 غریب نه از کدشت از سپهر
 نیاید بجز نعره کوش کوش
 غریبان بچوشن چو غنچه پیل
 چو چنگال نراژ دما آشکار
 کدشت آنگ بودی زمین آنگ
 شبه رنگ از جیش آن سپاه
 کند افکن و کرد و گردن فواز
 کرد از نراژ دما و غنچه پیل
 همی ساز دای صف مینه
 با ختر شده کادیان اخترش
 هراسنده جان از جهانشویش
 دلیران بر آن کرده دلهاسیه
 که نامش بکنج درین بجز عرف
 بجنبش در دشت زاوای شیر

که داری دران آتش آبراز
 ز آتش نشانان نمایم نشان
 در آورد کاو زمین را بزر
 و کرباره شد چیره روشن مهرش
 شب تیره بدرو و اساز کرد
 رخ از محبه اختر شته بتاب
 شد انباز باشیر کردان سپهر
 شب تیره زان روز روشن شد
 ستاره سکارش پوش یافته
 بکردان خراشید خسار مهر
 نه پرده بر آسمان جز زمین
 نبودی بجز صیحه جنگ جنگ
 همه پیل بیکر همه شیر کیر
 بسی کوه پویان بگردون ز کرد
 زمین زیر پولاد و آهن نهان
 جهان قیر کون از کران تا کران
 که پاینده پلست باو ستم
 سواران رده بر رده بر شمش
 زیولا دجان و ز آهن تنش
 چو آتش لقب سپه کرده جای
 شده سایه اش چتر کردان سپهر
 بر افشاده از دل لباقش روان
 که خوانند او را یلان شیر جنگ
 و یا از دای جهانشوز دم
 ز کرد زمین آسمان تیره گشت

در آن دم که کردان روی بجنبک یل دامغان کرچه کوشنده بود همی گفت کای پاک پوش بندیر ازین دیو ساران رخم بر متاب تو کوئی زمین با سمان پر پرید ز مرغ غول طره یار به بمغز سپهر اندر آکنده مشک دران برق فش تیغ روشن نهاد دگر نیست دریا چو اندان پدیدار شد بس درفش کوی نیک لشته کان چو پیل نشد وز انسو چو دیدند کردان روض روارو همی برد بنیادشان دولشکر چو غران پلنگان بجنبک ویا چون کی نیل جوشنده یکی قیر کون کله تاریک کرد هم از جوشن توئی آموده تن بسیر بر بچی مغر هسلوی یکی چرخ چاچی بجنبک اندر خزلی که از شست او بر کشاد از ان خام شیر زیا زایان از ان کام شیران همی در نفیر حجایر فراز و درین دشت یال همان کودک نار سیده هست ز بادام و شکر خورش یافت	بایرانیان راه بر بسته تنک ولی ژاله و نیل جوشنده بود میندای تابنده چهرم بقیر به بیدار بختم مغرمای خواب جهان قیر کون پرده بر کشید بتایر یکی شام دیدار به پی تری مغز کردان ز مشک چو روشن ستاره لبش زاسان بود صد نه اران نهنگ دانا کوانرا بتن داده جان از نوی نه یک ژاله کان چو نیل نشد رخ چرخ بر کونه آبنوس هزار نه بجان اندر افتادشان بسیر ششم و کین جنگ رایش جنگ بان بر نهنگ خوشنده فرو بست بر کعبه لاجورد ز پولاد پوشید روشن بزم ز برش پدیدار فر کوی ستاره به پر خدنگ اندر بسی مرغ جان پر با خد کشاد خم خام او دام شیر زریان پی مورش از سهم چون کام شیر چرامی بنویسند به دهمال هم این کر ز دید همین تیغ و پشت بد پای چین پرورش یافته	بدان دیو خویان عفریت سار تیا لیش کنان آن یل نامدار ز شک دل در دهنم توئی روانش به برودان همی داشت همان کرد تاریک کرد و کمرای شب زنگ در دید ما کوهرش شب زنگ کرد و نی افراشته کران قیر کون کرد و ریاضی چو مقراضه بادامون نور د بتن نوش شیران ایران فرو کشیدند پیلان غولوی ز نای بدان لیش جانشان از افش چو پر کار بس پر آتشین ملکزاده چون آتشین چنگ شیر همی ز آهین هم آتش فشان دران بر شده کرد شاه جوان بنظاره بگیر و شنش ز پروره لعل و یاقوت و در بر آراستی چون چپ از سستی با هتک کین آن کوشه کیر بجنبک اندرش تیغ پر زده کت ملکزاده پر سیدکان کر کیر که تا بنید آهنگ جنگ دران همان سایه پروردنا برده رنج سپهرش ز رفقه تبارک بسی	که بودند هر سو برون از بنالید با پاک پرور و پناه روان نژندم تو که کردی بر آمد زامون ف که بر چشم خویش شد سر ولی روشنیها بگوهر در بگردند گردون سپه تا چنان از زمین با سمان خ قبا کرد خشان آن تیره کله کوششان سر سحر ش نکندند بر آسمان سیلیا زهر تن شد از هول کسب کشیدند هر سو در اندشت یکی آتشین باور خشان بر زمین را پر آکنده بر آسمان بهشت نهم در دهم تهم بهر حلقه چشبی شده جوشن فروزان بگرد از تابنده بجان آسمانها بر آرا بباز و کمندیش از چرم ش ز پر زده چاده آور بجنبک که گفتی که کرینه در م خزکیدن کر زامون ف نکشته نژند و دیده شک بخوردی خداوند بر هر کس
--	--	--	---

نیزه نشیب فراز جهان بکارفته نیروی بازوی او نزدیک که اکنون درنگ آورد بگفت این آن برق سیاه ننگ و زلزلو هنر اران غویونده دیو بگیتی بسی دوزخ افروختند ز زنبوره آتشین در هوای شد از کرده مار یک کردان پهر زمین آئین بر زبر گستان ز هر سوی از پلک چار پر غوییدن کوس و آوای نای ز هول نمکان دریای جنگ نه سنگی که آرا خدکی لغت کندی که پردخت از چرم شیر ز لبش سبکین گرز پر خاشخ بر آراست از گرزیکر خیمه شان همه اند هر سوچی راست پور هر کس که بکشد چنگال تینه سواران زلی سر بریدند شان دلیران ایران چو شیران مست بسی را دن تن در اندشت جنگ بسی روسی زنده در پالنگ مکاراده شان ز روکال افشان کرچی بهر دهنه ساحه	نیزه فته آئین جنگ مهان چه شد شدی آتشین خوی او همان به که روسوی جنگ درد بر تاخت چون آتشی آبرنگ زمین با بهفت اختر آنگینند چو آتش فشان از دما و غویو ز دشتک کیتی همی سوختند بسی سرخ زنبور هر دم کزای بن کرده اکن آراست مهر هوای زبر گستان در شان هوای ز جره جان شکر چون کین گزله سپیای جهان شد بگرد کام نهنگ نه خاکی که در وی خدکی لغت همی شیر کرد و نش کشتی اسیر جگر شان همه چاک و دل بخر ز بنگاه کا و زمین دهنه شان چو شیر دژم در پراکنده کور بر تاخت از جهان اور ستیخ نخون کالبه در کشیدند شان کشاده پی غارت هوش دست توان خون بر آوردن کجیک ز گردان ایران در اندشت جنگ بهر پلتن پیل بالا فشان ستودان ترسایل فراخته	کنون از چزان کوک نارسید سخنما کزین پیش راندی بکاخ زبان بد اندیش بند و بچویش بر تاخت زخوش بر آورد غو با تنک کلکشت هشتم بهشت سر اسر چو دیوان ناپاک زاد ز آتش نهادن روسی کرده گزاینده سپکر داوران همه دشت پر کوه پولاد سم ز کرکان دژ خیم و شیران کو بهر جاز عاده چرخ سان ازان قیر کون کوه قمار کشت هوای ز پیکان بران تکرک خدنگی که از بر کرکس پرید ز کوشن سم شیرنگ تازیان دلیران روسی دلا و جو شیر بهر جا که راندی تکار و جنگ بهر تن که سر خچ بر زد دلیر همی کرد روسی دران کارزار بد اندیش اگر کوی ز آتش است ز کرکان روسی شب شیر و کز نه جز تنک کرکان شان ز خیمه سناهای شیران ابر انسیاه بد اندشت کا مد همه سواران خطره کزین روسیان از حذر	چو زالی برخ برقع اندر کشید ازان بر زوبان و ازان یال و شاخ ز زمینان نکوش پسند و بچویش بکند آوران سپه پیش رو بنه آسمان کردشان پرده بهشت نزداب وکل از با و آتش نهان چو دریای آتش بهشت و کوه ربانیده هوش گند آوران همه کوه پر نعره کا و دم غو همه کوه دما مون بر آوا و غو زمین پر ز شین آتش فشان ز نه کشید شدری و رکشت زمین را عیان لاله از پد برک همی کرکس آسمان بشکرید زمین پر سپر آسمان پر سان ولی شیر دل پور شاه دلیر در آور دنام دلیران جنگ ستودان کوران شدی کام شیر در افکند و بکشد و بکشد غل بگفت تیغ او آب آتش کفش است دریده جگر کا و فرسوده برز بجز کام شیران شان و خیمه سر روسیان بر کشیده به ماه بکیوش اندر همه کور شان کشیدند خود را بر کور سر
---	--	---	--

سوی کور هر مرده نشناختند بگیرند که دد لیران رو پس جهان پر ز تیغ درخشان کنند در آن تیره شب زرد و مویاروس که ای رفعتان زمین سرگمی بچ کز ایران و لیران آسوده آید سپاهی همه ز این روی مسنگ نکس رانیا در د پایاب شان نه دل نرم دارند چرخستان بد اندیشی ماهم کیش شان تن گشتن مان ز نامس رفت نوان مادرین وادی فامشان درین آند ه جانگزا اندریم به باموشن خار و نه خار است نهان کرده دارای کردون بشم ز سر غر زرفشان بر گرفت در آید به بنگاه ایران سپاه ز چنگال خون بد اندیش شست پس آنکه بچی نامه با صد نیاز ز جانبازی جنگ جویای کو نخارنده از نوشت سپهر به رح از جهاندار فرمان رسد فرشتاگر لشکر شهیار چو زان پهلوی نامه پور شاه نخست آفرین بود بر شهر یار	پناه خود از مر دکان یافتند نه بر لب دریغ و نه بر دل فسوس شب تیره چون روز رخشان کنند رخ از بیم ایرانیاں سندر دس چه خرم بکینو چه ز آتش رنج تن آسوده در خاک بغض و آید چو کوه در تکی ولی بید رنگ نه اندیشه ز آتش و آبشان نه خجالتش آرند بر لبستان چو آهمن روان بد اندیش شان چو آکنه جنگی بقطران لغت فرو مانده در کار چون پهن نه در حلقه از دهم اندریم کش از خسر و ان نه جگر پاید جهان شور شمشیر خور و غلام بتارک در آسوده افصر گرفت چو شیر می که باز آید صید کاه بن کوهرین جامه آراست چست چو کمر بداری کردن فراز چو شیران بچنگ اندرون شیر نوشت آنچه آراست از کین مهر دگر بر بافشان جان رسد هزار از پیاده هزار از سوار شد آگاه دارای دیمیم و کاه پس آغاز و انجام آن کار را	چنین داد فرمان بهانشیر دل بگردان همان برق کیتی فروز از آن روز رخشان بروسی سپاه بزاری بهر کور آن مرز غن هری بخت فرخنده یار همه نه چون ماکر قمار در خبک شان بر آرد هر سوی یکی تیره میخ بدریا بهر سوز آتشند سر و سیان سائیکین آوردند بجو آهنگ کی سوی ایرانشدیم بخاری بر افتاده بر تیره خاک فرو بسته این آهنگین دل سپاه بلی هر که آهنگ ایران کند ز خون خاک آن سر لب لعلکون بر آراست از کوهرین جامه بر ز نامون به پیروزی آتشیر جنگ ز چهر فروزنده افشانند کرد بجنگ آوران از پی دستباز ز سیصد بریده سر افزون زرک ز مطر لیس و سان لیر جامه روان کرد سوی جهان شهر یار بفرمان وی تا که یونده ایم بنیروی بخت جهاندار نیو دیر آمده نامه را باز کرد چو آن نامه بشنید کیهان نیو	که آن فیروان آهمن کسل بگفت ای کوان بد اندیش سو نور دید چون قیر کون شب سپاه چنین با کهن مر دکان در سخن خنک روز و خوش روز کار همه نه آکه ز آئین و آهنگ شان بیارند از آن دشنه و کز و تیغ در آتش چو دریای آتش کشند چو بهیم در آن خون روی خورند بکام نهنگان و شیر افشندیم ز هر اب داده ستان چاک چاک چو هفت آسمان شش سوی راه زانه تنش خور و شیر ان کند کوارنده آتش بخورنده خون ز سفند اندر افکند زین سپهر ز دوران کردون پر زده رنگ فرو هشت از تن سلج نبرد بر افشانند کوهر بجان ندر بکج صدا بده نیدی و صدای گداز بگرداند ز نشان ز ایران سپاه کرا نیکو نه شد کردش روزگار چو فرمان بزدان پندیده ایم برایم از جهان دیوان غریو بفرمانش خواندن آغاز کرد شکفتش رخ از فرشته زنده
--	---	---	--

<p> ملی خرم آن پادشاه جوان از آن سر و قد آن خورشید روی بدان خواند زردان بخشنده را سپه راهم از کبج و از خواسته بسی خسروی جامه و کبج و زر فرستاد و ارامی کرد و فقر از زو خریم شه اکیمی دادشان بفرمود هم آن جهاندار شاه یلشگر کشی کرد و بسیار دان هزار از پیاده پوشید و پلنگ بفراده چون اژداه می دزم بر آن کرانمایه پور کزین بفرمان دارامی فیر و بخت در و دشت پر شیر و فاشخ شاه کلزاده عجب اس شاه که از ره دلیران کردن فراز میا ساقی امی ماه خورشید چهر بمن ده یکی آسمان کون رکاب از آن آتشین اب آتش کشم نه این دوده روشن شراب نیست خوش آهنگ خامه شباهنگ من عروسان بخون جگر پرورم بکیسوی شان دستبازی کنم چو آریم آن حسن خلقی شاهان سخنکار اندیشه آید روان </p>	<p> که باشد چنین روشنش و دما بهشتی بکاکش از رنگ و بوی سپردش همان جان فزنده را پاداش خدمت برآراسته ابایا سخ نامه نامور فرستاده زینسان بفرزند باز بجز سپاهان فرستادشان که آید و دو کرد از ملن سپاه بچنگ اندرون چون تنگ دان پلنگ افکن و شیر دل روز جنگ ز لشکر که آن جهانداریم سپاهی چنان و سلجی چنین از انجا بهامون کشیدندخت همه چنگ و دندان چو تیغ تبر که آید بسیاری ز خمر و سپاه رسیدند و بر دوش پیش نماز در محنت سالی خود و ناساز کاری آسمان و کین خواهی خود از آن بنیر و شمای حضرت صاحب قران و شکایت بزرگان زمان خود ولی نیاز از ایشان گوید بمرغ و مرغ و ساز می کنم ز تخم زدم سردی ز ابدان سرانیده را را دش آید و جان </p>	<p> باغش توان را و سروان بسی جهاندار را دل کرایان بسور بخشدش آتشف آزدگان سر بر تن آن شاه با آفرین کلاه کیانی و کاه می بسا نکو ابا صد تن از کرد و کرد از آن پس جهاندار یزدان شکار بناور و شیر آفرین و سپلتن هزار از سواران کردن فراز جهاندار بس توپ آتش فشان جهانسوزی آتشیاه کران بیاری کرانید و جنگ آوردند بیره خورشید ن آغاز کرد بشادی می درشتند و شست روانش ز فرخ پد رکشت شاه بهتر بر آراست بس آفرین نه چهرت غم ماه و آرم مهر گرفته کران تا کران آفتاب بگری نشین و نشان آتش گلستان سراسی خواب نیست شباهنگ در سرم از آهنگ من کرک از لب لعلک نشان خرم کشم از رخ انرو شنان آفتاب ندارم بناسید چسکی نیاز بران خامه آهوی مشکین برین </p>
---	---	---

بدان دست هر دم کرایم همی ندارم باین آزادگان نیوشنده برنیک و بدبکرد من از زرم مردان بگفت درک و کر نه توانا بهر گفت ام کرانیدن از آفرینش به کین بخون آسمان تشنه باشد مرا ز خشم نبوش اندر آرد شتر تک خک و حریر اندر آرد مرا نشای جهاندار یزدان پرت فرو دارم از بام کیوانی دم بحیض این شوخ ناپید غر بابر کانش از کین شکست آورم بنیر وی نام جهان پادشاه کران بدگشش لبز بون سر تولی راست آن کج نه انبار است سپهرش چنین روزگار شش خان فتاندم بهر تن که کج کج بسلی همی چهره کلکون کنم چو جز مدح شه در دل پاک نیست بیاران که کج کج آورم چو شد برونیک و ز درمی بر افشان ز کنجینه در سپاس من از نامه باستان اکهم سخن را بر زنی یکی بنکرم	غزل بر خالش سرایم همی ز برهنه کاری سر سادگان ز هر خام کفار رامش برد کنم نامه بر لعبت آذری ز هر گونه در درسی سفت لم بکین اندرم بزرند آستین ستاره بتن دشته باشد مرا بکینم کشت بهوش یار پلنگ بلوزینه سیر اندر آرد مرا مرا پایمردی بود چیر دست کنم و از کون کاخ و ایوانی فتانم بدستار بر جیس بر ز خواریش چون چاک لیست آورم کنم زور بر رویش پلانش سیاه وزان و از کون شتر است کیا راست ناراست ناید دست ستاره بدانیش و نامهربان ولیکن نه بر لبویه سود و خنج بر خواره کلکون نه از خون کنم زنی بر کیم و جهان پاک نیست بدانیش را در شکج آورم	نکردم بی کام جوان چسند چو از رنگ و بوی بت سیتن ندانم که آن گفته بد یا نکوست ز تیغ و ز کویال را نم سخن سخن و شنای جهان پادشاه تتا بدین بر تو ماه مهر ز دهر اندی خیزم کوه کوه بجام اندرم باده خون آرد سرانیده موج شاه سترک کنم نامه چون نامی از نام او بجل اندر آمد همش آفتاب قلم در کف تیر او بشکنم شنای شهم حرز بازوستی کنم آشکارا باو کین خویش بلی آسمانت نکرد و به کام جهان پادشاه ناگویی تو بزرگان که کویم شتای هم چو کان در بر ندر چای پیام نکردم به پیر امن بچاکس همان یاد با سنگ خار اکهم صبا دل بید از زانده غم	ز ناز از چو مشاطه پیرایه بند به نیک و بد آرا سخنکو سخن همین لب که یاد از پر کجراوست که بنید نیوشنده بر گفت من چو رانی بر آید بخورشید و ماه بجند بن مهر کردان سپهر روانم باند و ده خواهد ستوه ز می ساغرت و از کون آورد نیزدیش از بنجاسی بزرک ترسم ز کردون و بهرام او ز کتان همش را دم هیچ و تاب بکین آتش بر بدقت زخم سپهرم کجا هم ترازوستی کشم ز اختران کین دیرین خوش تولی راست رو آسمان کج خور ندارد پناهی بجز کوسه تو دل من رنج از کیمبای هم ولی دل تراشده از تیشه ام پناهم جهان شهر یار است و سر ازان لعل و دوز آشکارا کنم که باشد سخندان جهاندار جهم بکیتی نیامد یکی جوهر پایم جهاندار کو هر شناس زدانش بهر داستان اکهم چو سنجیده بدینم بفر بر
---	--	--	---

<p> سختن مرد و انا شکفت ی بسی خور و بین اندرست ب و بد اندر پرتویش گشند ید جز الماس سفت کمر نیز خنکست کفزار راست ی در جشی فراز و چو سر رو کر و انشان بود در فوس لی سر بریده رنجشان ن زنده کرد آیت زند را روان بهرام سر برده رنج کر در افروسی پاک زاد راندیش خود بداندیش او سراجام کردان جهان سخن رایشان کیس را دزدان پاک سراشک شاهان دین پرور همانند بد اوسی آراسته لر انصاف داری چو این شهر پاک ملو سخن جز بدانش وری لریند بار زنده کس نه را ازان کوثر دارد قد و سپهر بسی باد با باره دیو زاد چو آن نقش زیبا بخارنده لبست هم از فرود داد پیرایه اش ترجم باز گرفت و او را سپرد کسی کو بچپ سر از رای او </p>	<p> نخود راه پیاره باید گرفت کشان کج در آستین اندر ازان آفرین زین کوشش کنند ن در سلکش آرند جفت کمر کش اندر دل دشمنان نیز جات کد یور بره آرماید سر چراستاد کجچه دانی طوی نیز بهره از دما گنجشان ستایشگر آمد غی چمن در بنامش بر آراسته پیچ کج که بند از ور کج و انش کشاد برشتی سخن راند از کیش او جهان بر جهان موی بر نشین که گردن زمینان تبه جان پاک در آسنگ اگر آخرین کوهرست تسکار کان را روان کاسته بدین و بدانش نیاراست کار نراند سپهر بدین پروری پذیره شود مر پذیرنده را که ساید بدر کاشش از مهر هر بدر کاشش اندر چو دیو چو باد بنیر تک شاهان قلم و رنگست هم از پاییه خویشتن پایه اش کله کوشه اش بخورشید برد دب کیشش کوهر آراسی او </p>	<p> بر آریم انگور روی سخن نشسته چو کجی بجخی خراب بکشی چو باید آراست گفت بود پیر ترکان شبه چون خدنگ نهالی کبر را راستی می کشد چون در سپاس شهر راستان اگر چه زهر در بسی برده رنج یکی نام پرور نیز را بر کشید نظامی که در گفته پس لوی نه کس داند آغاز و انتخام او لشتمان محمود را یاد کرد چو گفتار بدخواه بروی شنید به یزدان زحمه دناش گرفت مرا بادشاهی ز دل خواسته کیومرث کجیمان خدای خشت چو دهم شاهی بسیر بر نهاد همین پر خرد شاه و انش پروه همایون در جتی هست افراشته چنان کرم پند بخواننده مرد نیکو سلیمان بگوهر درش سپهرش کجی چاکر سالخود روانش بر آراست یکتا خدای رخش کرد آئینه خویشتن بفرمانش انجم درین سخن کله کوشه اش بر شود کرباه </p>	<p> که پیرایه باشد بهر سخن همه بذله سخن و همه نکته یاب کمر را نباید بجز راست سفت ازان جا کند در دل خار و تنگ زیر استن سر با شکر کشد بر آریم از راستی داستان ز پیرایه کوهر بر آکته کج که او نامه مصطفی را دید نزد کرد دعوی حسد و ی نه در نامه سردوان نام او روان جهانی از و شاد کرد از آتش سزای ستایش نید با و بنفرین سکالش گرفت که او دین و دنیا بر آراسته که آراست کیتی برای ورت بر آمو د کیتی بال صاف و داد که خورشید فرست و کرد و نشکوه بر از داد و برک از دهنر ساخته که در آتشی تشنه بر آب سرد طر از زنده کاه او کوهرش کز اول جوانی بخشش سپرد بنیر دی و دانش بفرینک و را وزان جلوه کر شد دین سخن شب روزیر کام او کامر بگردون تند پای از پایگاه </p>
--	--	---	---

چنانش دبدستی از سنجین بر آسوده بر تخت شاهی نشین توان تا دین ناتوان شد راست هم آتش هم خاک و باد بلان شهر بایزین ز آسمان بر پاک برونش خواهم شود بنیوی و اراسی آموز کار بنیک و بهدشان فلم در کشم نه انبازی کس خد و ک آدم ستایم بنده خام کفارشان بگفتن توانا چون میشد شود روشن آرزو کفارشان سرنیزه بر خاک بگذارم تن و جان آتش پائیده باد کرایم کنون سوی چالشگری سر آنگ شیران ایران سپاه دگر روز کلین ترک کیتی نور همین پور دارای بیدار بخت جهان شور عباس شاه جان نخبان و بهیم و دارای کاه بر آید چو باره روز سبزه فرغش ز کین بر بداندیش وین ز گلشن بسی سر و سر بکشید گنجدی خم اندخ از چرم شیر بگردار طهورت دیوبند	که چون ماه پند ز ماهی بشین بگرداند آردن و شمش روانم بجانش ستایشگر هست ز بنگاه خود هر یک آرند یاد گنم ز افرین کار و انهاروان بشکرش دو کونیده خواهم کشود سرانید کان اندرین روز کار ز نام بد و نیک دم در کشم نه چون دیگران سوک سوک آدم فروزم بکفار بازارشان توانا چون در سخن میشد که کفار نبود بجز کازمین بیاری سر از خاک بردارم جنک دویم عباس شاه غازی بولکونیک و خودشان بمیدان آمدن و بولکونیک طلب فرمودن بجنگ و فرستادن بولکونیک گزارند روی بعضی خود کشته شدن و بدست شیان هزاره سر آنگ کردان و پشت پناه یکی آسمانی بود بیش کرد بیاد همین و شنه زهر کین ولی بر سر و گلشن که دید چو کیسوی آسود سان شیر کبر سر آمد بران دیو پیکر سمنه	بداندیش او را بداندیش است سرش بر سر و دارا کنت وزان پس که از گوش آسمان بفرساید از خاک خاک تم همش ز آسمان نور خواهم فشان کوهی ندارم بدین گفته کس همه زیزه غواران خوان منند بزرگس بداندیش باشد دلم خوشم از سپاس جهان شه یار ولی پیش دارای مار و شون چو این نامه بگذارم و بگذارم در آندم چو بر خاک من بگذارم روانم بپارخیش از آسمان بداندیش او را بداندیش است سرش بر سر و دارا کنت وزان پس که از گوش آسمان بفرساید از خاک خاک تم همش ز آسمان نور خواهم فشان کوهی ندارم بدین گفته کس همه زیزه غواران خوان منند بزرگس بداندیش باشد دلم خوشم از سپاس جهان شه یار ولی پیش دارای مار و شون چو این نامه بگذارم و بگذارم در آندم چو بر خاک من بگذارم روانم بپارخیش از آسمان	ز دشمن بچاک آنکه را دوست با و مهر خویش آنکارا کس خرامد سوی آسمانم روار پیر مرغ جان سوی بن گلشن همش افرین ز افرینده خ کوهی ندارم بدین گفته کس همه زیزه غواران خوان منند بزرگس بداندیش باشد دلم خوشم از سپاس جهان شه یار ولی پیش دارای مار و شون چو این نامه بگذارم و بگذارم در آندم چو بر خاک من بگذارم روانم بپارخیش از آسمان
---	--	--	---

دش کاویان اختر آخر کرا نبوی خیرانی سنان را نسو در آورده کردان ما نسو هر آتشین اژدری سرخ زنبور زنبوره دار یا جوجیان رایت افراشته کرده اسکندری در شکست کر نه ندی خاک کیتی بباد و چپاده کوهین باز کرد نایم برادر و روشن سیاه سیان دوشکر کبند آوری پیر اخون هر یکینه ریختن پیر اسپده بر زیم آستین تساره کراتار آرد به ماه پوزشش برش برده یکسر نماز که آن بد کمر مرد پاک زاده ازان ثروف دریا گرفته ننگ کسی کو بشادی برافراخت یال ترا کر کنندی رسد از نبرد کند با هم آورده چون ساز جنگ جهانی بجنب آورند پنرنگ ویر و چو اهرمن است نزدیک خود ساز جنگ آوری سر بدسکالان نکلون آوریم چنین گفت کامی را و مردان	تر هر سو خورشید بندی داری زمین گشت چون بشیه خیر را خو کوس بر کند آبغوس یکیتی کشاده دوبرخ دوی یزنبور و زنبوره شین شکار باشوب کیتی سپه تاخته زیولا در ادیکی باره بست زی آب دیوان آتش نهاد بگردان سخن گفتن آغاز کرد بر انیم تنها بنا و رو کاه بگردیم با هم درین داری بخیره دوشکر بر انیمختن بمک جوانان ایران بکین زمانه کراتار بر آرد چاه کدای شیر دل شاه کردن فراز هم آورده باشد بخمر و نژاد که با سپکرش آبگیر است تنک بهر خوار مایه نکرد و همال سپه اندر آید ز گردش بگرد چو بر اژدائی بود شیر خیک بدان بدگشش مرد جنگ آوزند روان تنش ز آتش و آهین است همان به که گنجی درنگ آوری زیال بداندیش خون آوریم من اینک بنده دی کیهان خدیو	سواران بر کستوان دار سپ دران شیر مردان پولاد پوش به پیر این اندر آهین حصار ولی دوزخی بشنکرت شکفت سکندر بیا جوج سدی کلبست سپاس و تسالیش مر آن پاکرا چو عزان باره بیا جوج را چاره کرد در اندشت شهزاده عباس شاه که امروز با آن بد اندیش مرد بچنگال و دندان چو شیر و چو پیل تا بنک هم بر فرازیم یال جوانی به پیری به آهنگ کاه همان به که از هم پیچیم سپر ز کشتار آن شیر دل شاه نیو تو خمر نژادی و والا کهر یکی چو چوپیل باید و مان سکندر هم آورده و داستی چو اناز کرد و شکر با شمرنگ و دیگر که آن بد کمر زمین است بسی جادوی آشکارا کند یکی دوزخ از جوشنی مر کشد ترا ای جهان پهلوانا مدار بفرمانت ایشاه با فرد و بنک بگردان ملکه داده پاسخ براند آن اهرمن ز ادنا پاک دین	همان نسو برسان آذر شیب چو در بشیه غنده شیران ریش بهر لشکرش اژدری آشکار کز دهرنی راه مینو گرفت همان که آن باره کیتی شکست نوازنده هر جان غمناک را پسر زنگبان آن باره کرد مر شیر گیران ایران سپاه یکی زرم جویم بدشت نبرد یکوشیم و از خون بر انیم پیل یکی سالخور دیو یکی خور و سال بهم جگجوی و زیم کینه خواه به بنیم تا چون خرم سپهر بر آمد ز ایران کردان غریو پدر بر پدر خمر و تاب جوهر که تازد بران جنگ شیر زبان که باکو هری آشکارا ستی کز اینده جان شود پد رنگ بهامون چو نشنوده اهرمن است کز ان رخنه در سنگ خارا کند چو دوزخ جهانی بدم در کشد بسی جا کر است از پی کارزار تکا و بر انیم در دشت جنگ زمر جان کومنده کوه هر فشانند هم آورده دم دریندشت کین
--	---	---	---

زخون نیل جوشده جاری نخود مرانار سیده چو برخویشتن رانبار دشت زمین برچسب برین آور اگر ابر باد بهار لب وگر آهنی سنگ آهن در باس چه سودار کنی نه سپهرش جهانی کندار چه تیر اثر نس جهان سوز چون برق سوز که از پاک یزدان کوندش دولب چون دومر جان سوز سرودی همی نام یزدان نوند می سخندان بدان کر کشید می سپه کردی آهنگ نخویشت زمردی سخانی زنده دوشی ترکنازی کین ازان پس پای بقبطل خولیر منز و مر ازان نکوشش کند چو کرکان خویش کرده از خود زیر طاسیان روز کین پیشه بدیدار و بالا شکفت و شکرا سرکینه جو کشیده بهار چو شیران که کوران بدر بچکا زخویشان همی رانده دریا دریده جگر کاه شیران بچکا	چو فرمان بود نیست پروانی که جز من نخواید مردان بگرد کران تنک بروی جهان آدم بخاری دل کوه خارا بچکا زمانه سرت زیر پی بسپرد بفرسانی از کردش آسمان زمانه بچی ترک ناوک گذار چه غم ترک جرخ اریه تیرت زند بهامون در آمد چو آتش سپ کس اندا فریش نیامد همال که آمد سر دوشی مکرز آسمان بجگر ک چون سایه پترزراغ ویا آتشی در دل آهنی بیزومی توانا دوش روسیان بهامون نه یک پایمرداندم بر انکیز خوش و برافراز یال ازان راز کوی سرت آسمان نیارم که را غم سخن زان نبرد نکوشش کردن کز اوند روسی به بولکونیک که چو امکیدان شاهزاده ایران نمیروی که ترا بچکا طلب کرده فردا با نکوشش اشپخدر چه خواهی کرد و فرپ تقبل بولکونیک کز اوند بسی خون بهر جاد و لی رنجیتم ز کجسار البرزتار و دکنک	کریم بفرمان یزدان بچکا یکی کوش بچش دهم در نبرد یکی ترک تازش چنان آورم بر آری کز اذرف دریا نمک سر انجام مرکت بکستی برد اگر داری از سنگ آهن روان بود مرک چون ناوک جان شکا تا بچکا نکونه تیر افکند بگفت این از جبار بچخت اسپ دولشکر بران بزر و بازویال سر سوز دیدار و در کمان ز نورسته خطا کرد هر تاز و باغ ز آهین بتن اندرش جوشنی که ای لشکر آراسی ترطوسیان من اینک بدشت نبرد اندم بمیدان این کوک خور دس نکو کر کتی اختر کاویان و کرم سرت را بر آرم بگرد زیر طاس کرکی کز اوند نام تیارال روسی دلیران کو چونراژ دما کام بکشا دثرف به بالا دراز و بهاز و سطر بچکا دل و دنان همی جسته جک دریده بسی خام بر شیر و پیل بسی جاد و یها بر بچخت
--	---	--

1.4
1.4
1.0
1.0
1.5
1.1

1.1



چنین گفت بابو لکونیک از فوس
 هوای نبرد ننگت چه شد
 نبرده سواری نبرده جهان
 چرا بیکیز لیش باره
 باشی خد رتای سرفراز مرد
 به پیغاره ات آستین برزند
 چو زان بو لکونیک این کوشش
 اگر خجکوی باین تازه مرد
 فرازم سرت از زمین تا آسمان
 با فوسنش آن دیونا بهوشیا
 در دشت زان اهرمن گشت
 یکی کوه مامون سپر زران
 بگردار غاری دلب بر کشود
 بگردار آن کرسنه شیر ز
 پس آنکه به نیروی چنگال تیر
 بغرید بر جان شیر و زخم
 چو ترطوس پطاسی آن خجک دید
 که آن بد کمر دیو پر کیمیا
 نبرده نبرده سواری چنین
 بخیره بخون خود اندر مشو
 هر اسان از انشیر دل تافت چه
 همی خواند افغان همیر اند آپ
 عنان تکار به چپید و راند
 همی گفت بگفت راند سالار روس
 خوکوس شادی ز ایران سپا

که ای ویژه پرو سالار روس
 بچنگ اندرون تیز چنگت چه شد
 نفخنده مهری بفرمان
 چرا می نیوی ره چاره کو
 نکوشش بسی رفته از این نبرد
 هنارت کوازه بجیغ فرزند
 بر می چنین با کژاوند گفت
 هم آورد و باری شوی در نبرد
 فروزم روانت بکنج روان
 میونی برانجخت عفت سار
 دو لشکر بنظاره اش خیره گشت
 ز آهن یکی بخت کوهی بران
 بروسی سخن خویشتن راستد
 کش آید ز پروانه کوری بهر
 بر انگیز دوش بر جان رستخیز
 بر آورد آن خام بهشتا و خم
 بر و بر و باز و آهنگ دید
 شمراند در کام تراژ و ماء
 که آرد بلند آسمان بر زمین
 نه پور آورد باور مشو
 همی حبت آلتی کرد انشیر
 ملکه اوده از بی جواد شیب
 ز زمین تکار و بنج کش کشاند
 ولی بر هر اس و لبی بر فوس
 ز بنگاه ماهی بر آمد به ماه

چه شد آلتیها که راندی کاخ
 انوشه روانت نژند از چهره
 به تنهاسوی کارزار آمده
 بمر می بنا و داد و باره زن
 چو که شود بر تو راند فوس
 میان یلان بر تو خند و همی
 که ای میل پیکر مهر بر لب
 کشایم در کنج بردست رنج
 بر امیر اطور بستامیت
 تو کولی یکی آهستین کوه بود
 باین جکی دلسیران روس
 چو مذر ز دل نعره بر کشید
 جهان پهلوان پور دارای یو
 کشاید دنان و کش اندر کشد
 بآهنگ جان بداندیش مرد
 برانجخت آن باره دیوزاد
 خندش کونه بر کونه سندر و س
 رمای ازین اژدها یا هستن
 بدریانم از دیده باریدن است
 چو پهلوانی با چنین پهلوان
 که باشد را کرد و از چنگ او
 چو تنگ اندر آورد با او همند
 تو کولی یکی بخت کوهی شکر
 بر آمد زردان پرستان غر
 زنگ باره تیز تنگ در کشید

چه شد آن بر افراشته یال و شاخ
 توانانت را کوند از چهره
 نبرد ترا خواستار آمده
 حذر کن ز مردان پیغاره دن
 بهر انجمن باد لیران روس
 ز بابت بجفتار بست و همی
 تراقتش میل است چنگال تیر
 قشایم نیاز و و بر تو کنج
 که کوشه بر آسمان سایمت
 که بر کوه به دیویش نستو بود
 دو کوشش بر آوای غنده کو
 که هوش به شین جگر بر وید
 بهامون چو دید آن بداندیش و
 خنم آرد و باز و و سر بر کشد
 برین راست گشت فلکان کوه کرد
 زمین شد سوی چرخ چون دیو با
 همین خواند نفرین لبسالار روس
 نباشد بخیز روی بر تافتن
 بچنگ آهستین کوه خاریدن است
 چرا همربان نام آرمی افغان
 بر آسایش جهان از آهنگ او
 در افکند آن تاباده کمند
 شکر فید از که بدرمای شرف
 بر او خواند بس نام کیمیا یو
 ز دل نعره پهلوی بر کشید

چو شیر می که بر کور آر شکست
بر آر است آتشاه پر خاشخ
وزان دیوزادان روسی کرو
برادرش شکاوه بدکمه
بدیدار و در حسیم هر مینی
بچنگال نراژ دای دمان
کذاوند چون کشته در خاک دید
بنالید از سوک این دیوزاد
چو آذر کشیدش روان بر مبد
گفت آورده بر لب لبان هیون
بغریه کای کرد زم آزمای
یکمی شیر خکی فکندی بخاک
بلکین کذاوند آن کرد نیو
کز کردان روسی ترانام هست
سنگ گفت شکاوه ز مساز
بکر کران و بش شیر تیز
بدان چشمه کاویافت زان بخود
سبک سوی کرز کران بردست
فرماند پایش ز چالش کوی
اگر چه بر می شد ز کند آوری
چونک اندر آورد خلی بوی
بروز و خورد در شکست
ز تن سر بریدش بشمشیر کین
زایران سپه بغره کون دمای
روانش نژند آمد و دل غمین

ز زین ربان پیل پیکر نشست
ستایش به یزدان پیروز کرد
آمدن شکاوه روسی بجنگ عباس شاه
غازی کین خواهی برادر خود کذاوند کشته
شدن آنقریت جاد و سار بدست
ملکزاده دشمن شکار عباس شاه غازی
بز دوست روسی بلار کشید
دو پیروزه از خون لعلگون
نکردی رها از دم از دمای
که پهلوی شیران همیکه دچاک
هم آید بر آرم ز جانم غریو
ازین نراژ خالی ترا کام هست
سر شیر مردان کرد نفر از
بر انگیزمت بر بجان رستخیز
پدا سجا که او سوی آن ره برد
تکا و بر اینجخت چون پیل مست
راند ز دستش شکاوش کوی
ولی رخ نه سجد ازان داوری
جهان پهلوان شاه پر خاشخوی
در افکندش از باره بر خاک پست
سجانش آفرین خواند جان آفرین
بر آمد بدین کسب بدیر پای
بلب اندرش بیسکال آفرین

بخنج جگر کاه او چاک کرد
بر آمد چو غنده شیر می خورش
آمدن شکاوه روسی بجنگ عباس شاه
غازی کین خواهی برادر خود کذاوند کشته
شدن آنقریت جاد و سار بدست
ملکزاده دشمن شکار عباس شاه غازی
بر اینجخت کوی چو پیلان عقاب
بخشان آهین در افکند چاک
در آوردی آن پیلتن را بکفر
در افکند از کینه خونم بدل
بغریه شهزاده چون شیر نر
پاسخ بغریه برسان سبب
بلکین برادر کذاوند کو
ملکزاده گفت ای بداندیش
ترا بخورد آ و نرمینه ازان
چو شکاوه دیدش برین آبلنگ
هم از بیم آن کرزه کا و چهر
در آورد بر سر ز این سپهر
فرو کوفت آن کرزه کا و سر
بران راندن چرمه کافرن
همخواند کیتی بران زور و فر
چو آن کرک پیران دل چو دید
بکشا با و کس هم آورد نیست

جهان پاک از اندیو ناپاک کرد
ستایش کنان بر به پیروزه بخش
روانشان بهول اندر و جانم
یکمی سیلتن کرد پر خاشخ
بها موند و یا کوی از آهینی
سرافراشته از زمین باسمان
بخنج بر پهلوی چاک دید
به سجید بر خولش چون دیو باو
سیه کرد بر آسمان آفتاب
بتارک زانده بر افکند خاک
که با پیل پهلوز دی در
کنون خاک آرم ز خون تو کل
که ای نراژ خوا دیو پر خاشخ
و یا شدر می خوشست از تیره
که کردی بران کین دیرینه
کنونت چو او سر در آرم بکر
کنم ز می کذاوندت اینک دار
یکی کرزه کا و سپهر بجنگ
ز جان بداندیش بسید
چو کوی که آرد سپهری لب
ابر تارک مرد پر خاشخ
همه استخوان نرم کرش متر
لبسی نام یزدان پیروز
بجنگ اندرش فروز فزنگ
بغریوی او در جهان فروز

<p>چو این چاره بود که یکبارگی چو شیران همه رو جنگ آورید در وشت پر آتشین باره کرد زهر سودر آهنگ شاه جوان وز انسوی کردان ایران زمین ملکزاده برسان رخسار خوش چکاچاک تیغ و کساره همی شده دشمن تیرهای جنگ ز بس چار پر مرغ خج آشیان زمین تان نمکان پرورده تن سبحان و بتن آسمان و زمین ملکزاده غازی چو آشفته شیر که با او یکی جنگ باز و برزم بر بند دل و چنگ مردان نو</p>	<p>بر انیم بر کین او بار که برین شیر دل کار تنگ آوردید جهان پر ز ستوه پتاره کشت دم آبخ نزار دما سی و مان سری پر خشم و دلی بر کین بر فراخت چهره بر انجخت خشر ز مامون شدی بر ستاره همی چو مرقان دلد و ترکان تنگ نه پرنده بر خج جز مرغ جان چو دریای سچاوه کون موج توانا همان و توانگر همین</p>	<p>پس او گفت با دیوزادان رو یکبار کردان روسی سپاه همی ز آسمان کز بارید و تیغ ز زمین شد رفغان جانکد از چو شیران جنگی برین پلنگ بندی یلارک ز روسی سپا در خشیدن تیغ ویر و تبر همه کوه و مامون پر از تیغ تیز چو دریای جوشان نو خشت کیز ز بسیار تیر ترکان درشت ز بس گشته جا دید بر شیر و کرک</p>	<p>که یکسر بر آید ز آوا سی کوس نهادند روسوی آور و کاه همی آتش افشانند هر تیره میخ بر نبوره آتشین زرمساز جانند خنجر آیدان جنگ همی سر فلکند زان زرمساز چو برق یمانی در انکوه در زهر سو بهامون و کرک سنج دران شیهای دلیران دین تن خج چون پیکر خالشت یکی سورا است گیتی بزرگ همی داشت آهنگ آن کرک پر کزمین پس کز آفه نراند به بزم ملکزادان ایران کو پیش رو در آهن نمان گشته چون آتش همی زهر بارید از چشم او پذیرند فرمان او را بجان که روشن روانم زیند آتش خوار بیزوی خنجر دم آبخ شیر یکی گفت کاین پور دارای ترک همی جوید از آسمان جنگ تو به بد رود جان سوید آغاز کن که برزد دل نعره آن زرمساز هوای نبرد دلیر است بود که نا آزموده برود کوان تو</p>
<p>بهر پلتن پلای بی نشانند ز پولاد برکت یکی سپیای ستایش کنان بر بجان منش که دارد ز سالار مردان منش همی خواند زردان بخشنده را که فرهی باشد از وی عیان بشک فلک تیغ بازی کند آشی سخت چون خارده بایست رمانی ازان باشدش شکفت چو امی نمویی بناورد من با آهنگ من لشکر آراستی</p>	<p>رسیدن ملکزاده غازی عباس شاه بو لکونیک در جنگ و زخم خوردن بو لکونیک</p>	<p>که پیش آتش کرد کرد و کشتی جانی پر اندیشه از خشم او همه رامی او را کمر بر میان هانا که آن دیو جاد و کرات بهامونش چون دیدان کرک پر ندانش نام از سران سترک هانا بکین دار و آهنگ تو بسج نبرد و ساز کن زهر و زانیکونه راندند راز نه آنی که آهنگ ایرانست بود مرا خواندی آن نارسیده جوان</p>	<p>که یکسر بر آید ز آوا سی کوس نهادند روسوی آور و کاه همی آتش افشانند هر تیره میخ بر نبوره آتشین زرمساز جانند خنجر آیدان جنگ همی سر فلکند زان زرمساز چو برق یمانی در انکوه در زهر سو بهامون و کرک سنج دران شیهای دلیران دین تن خج چون پیکر خالشت یکی سورا است گیتی بزرگ همی داشت آهنگ آن کرک پر کزمین پس کز آفه نراند به بزم ملکزادان ایران کو پیش رو در آهن نمان گشته چون آتش همی زهر بارید از چشم او پذیرند فرمان او را بجان که روشن روانم زیند آتش خوار بیزوی خنجر دم آبخ شیر یکی گفت کاین پور دارای ترک همی جوید از آسمان جنگ تو به بد رود جان سوید آغاز کن که برزد دل نعره آن زرمساز هوای نبرد دلیر است بود که نا آزموده برود کوان تو</p>

بخوردی بر آراسته خسروی
ستودی همی خوشترن با کاخ
دوروزم من خواستار آمدی
چو بشنید ز یکنونه گفت درشت
بفرید برسان رعد از غمام
رکم را اگر نیش کاوش کند
دماغ بسی خیره از یاد تو کو
بسی شیر مرد از تو پویان کرد
ز خونت یکی نیل جوشان کنم
کنون جامی جنگست و کیغی تن
پس آنگاه یک بر در کرد روی
ملکه اده بزخست برزین رخس
وزان باره باد پا در گذشت
تو کفستی که آهش کوهی کران
ز مغر اندرش بخردی دور ماند
بلزید بر خویش ملالار روس
عنان باز چید زان داوری
ملکه اده چون دید کان چکوی
همی در فشردی بلبل از حدوک
کران بد کمر جادوی بر کردند
تکا و بر همی راند در دشت جنگ
هم از نیمه کرد خمر و شراد
خندکش هم از ان ره ویر باز
و کره جهان پهلوان پاکزاد
روان بد اندیش روی سوه

سجوده جهان خورده جامی
بکاخ اندر افراختی یال شاخ
ابالت کد بشمار آمدی نو
به نکام آن کشت تو اندا دلشت
بر آوردی عیو برق از نیام
همه کین توران تراوش کند
چراغ بسی تیره از باد تو
بسی پیرن از تو مویان بدر
جهانی بچانت خروشان کنم
نه چون پیره زن سوه آستن
سروش و دیو همی بهم چکوی
بنیروی یزدان پر در بخش
چه گویم کز انش چه بر سر شد
نور دید بر تارک آسمان
توانانش زار در بخور ماند
باز گشتن ملکه اده شیر اوژن از ان سر میدان
باتمام کار بو لکونیک روسی قناب نیارودن
بو لکونیک و فرار نمودن از پیم جان و تعاقب
کردن شاهزاده و دوزخم کاری با فردن پیاده
از زیر دست و پای اسبان فرار نمودن
گذر کرد بر باره رزم ساز
خدیجه زده در باور کشاد
پیاده دران سوهی و سی کوه

شم سایه پرورد خواندی زرم
نمودی با شپرد از ختم لشت
کنون روی پوشی و روان چو
چو کرکی که در شکلتا ناکزیر
منم گفت سالار کردان روس
نماند از تو آئین عیسی نشان
چه شاه که از تو نشد جفت خاک
هم آید بر چون بسی زنده پیل
ملکه اده گفت ای بد اندیش مرد
منه او را ترانیکه بالی بخویش
جز نکین کور بر خود و کبر
چنان بر سپر کوفت کز زین سخت
نماندش بتن قوش و فرنگ دزد
از ان سفت او خورد و دهم گشت
که آورد از آن سوهی آورده گشت
باز گشتن ملکه اده شیر اوژن از ان سر میدان
باتمام کار بو لکونیک روسی قناب نیارودن
بو لکونیک و فرار نمودن از پیم جان و تعاقب
کردن شاهزاده و دوزخم کاری با فردن پیاده
از زیر دست و پای اسبان فرار نمودن
تکا و زرتک اندر آمد بسر
بتن آهین جوشنش بر درید
به پهلوان کر بزال تیر

خورنده بخوان چرب شیرین کرد
سختنابه بنجاره راندی درشت
چه شد آنکه راندی ز مردی سخن
ز ندبچه در پنجه شزده شیر
که پیلان توران ز من خورده گوا
بعیسی ز دست تو سپرد جوان
چه جانها که از تو نشد در ناک
که راندی ز شو نشان بسی و نیل
نیمنت جز سوه و سوسک درد
هم آهنگ یاران سکالی بخویش
همی زان دو پر خاشو شد به ابر
که آن آهین خرج شد سخت سخت
بچشم اندرش گفت تار یک پو
فرماندش از کار پکاره دست
بفرید چون شیر ز پور شاه
رخ از دور و تیار چون سندر
همی حبت از رویان یادی
بیک خم کو پال چید روی
همی سوز خویش کردی چوسو
ببازی چو ادر راند منمند
بود تا در آرد با و باره تنک
یکی چار پر ناو کشن کشا
از ان تیز پر ناوک جان شکر
یکی زخم کاری از آتش رسید
دوان سوهی زال سهرای



ز نشیبه شاه بدخواه جوی رنگام از روس بتپاره انگه رخ از چرخ بهفت مهر دیوار از روسیان شصت تن فرسنگ از عرصه عسکران ماگاه آن از در کوفت النو دران شوم فرخنده فر تیران دم آنج و پولاد جنگ سویکی رود جاری ز خون شما دران کوه و دشت و دره ملزاده بر باره کام زن سرنزل خویش ره یافته نالبش راه پسموده اید نون دیده از خواب باز آوری سما را هایون بود خاک آن ترن سخنها ازین گونه گفت هر کوهر آموده فغان جنگ روشت از خون بر دجک خوش سران پیش سالار بار آوردند در خسته و بسته و کوس و نامی پس آنگاه کجور بخت دکنج هر چه سپه رار و انشا دکر دء نوشته که از بخت شاه جهان سیل و سپر بسته و کوس و سنج چو پاسی گذشت از شب یوچهر	شد از زیر هر باره راه جوی رساندش یکی کا مزن یاره بکیستی شب تیره بنمود چهر پتیار از هستی خویش تن تقاده هم آن شوم در بر کران ابا شصت عفریت آشوبه زنوروز فیروز منیر و زتر خرامان به بنگاه از دشت جنگ شبه کون سم تازیان لعلگون خوشهای دزدگان فره از نیکونه باکشتگان سخن یکی دیر پادشاه یافته دمی تا سحر که نیا سوده اید همه کار ایران باز آوری مبارک هوای طربناک آن به ربیک ازین در درستی سخت ز خون بداندیش بچا ده ترک بفر خود آراست او رنگ خویش بریده سران در شمار آوردند ز روسی بلارک زبندی در با هر ملکه داده بر دست رنج ولی نه بدریا و کان واد کرد نوشته جهانش چنین و چنان	از ان داوری چاره جز نید نشست از بر چار کامه نوند همان در سیه پرده آمد نهان بترادت اندوزی شوم بود شی چند از لشکر شهر یار دران شوم در خویشتن و فکند ملکه داده چون آفتابی سره در دشت پر کشته و خسته بود ز خون کوه و دامن چو کان بخش تکا و بر سرهای پیر دوان که ای رهبران نشیب فراز فکند دران جای که بار خویش ز رنج کسل زان نشیب فراز کمان مرز ایران کو کشتوست بهر شهر آن شهر یاری کنید وزان جادوان شاه لشکر شکن ز تن آهن درع چون دور کرد بر راست چون کاه آسود کاه ز سرهای بی تن دوان بارگاه دلیران ایران فدوی از شمار بسی کینج و کوهر بشکر فشاند با هر ملکه داده دستور زاد بشکر که شته فرستاده	ره از دست و پای ستوران کینه همی مانند تن خسته و جان نژند چو قلیس در قیر کون طلیسان که یام برش بسکه بوم بود دران شوم بنیاد و عثمان قرار وزان پنجره قصکان سر فکند بغیر وزی سخت و فری فره از ان زوره و روسیان بتر بود در دشت رالعل بچا ده بخش چو بر کوه خوان پلنگ دمان سپرده بسی وادی دیر باز بر آسوده از رنج و تیر خویش دو بیننده بازید از خواب ناز رو بخش بومی و دلکش بست دران بوم و بر تاجداری کنید در آمد بشکر که خویشتن بر خویشتن زیب پیغور کرد بفرمود با چاوشان سپاه یکی توده بر شد زهای بهماه در آورده در خر که شهر یار بهر سوبسی سره زرقاند یکی نامه زمی شاه فرخ نهاد فرستاد دانا و آزاد دء بشبه بر دو آور دش از شاه کینج ز غوغا بر آسود کو شمشیر سپهر
--	--	---	---

ز ترنات آمد نوندی نوان
چو ابر بهاری نزه اشکار
که ده تن ز مردان آهین کسل
به ترنات اندر کشیدند بار
دو پهنده شان هفت در خواب
گروهی ز ایوان روسی نژاد
بریدند زان هفتگان سر بدو
که اینک سواری بدرگاه شاه
ملکزاده چون آهکی یافت زان
همچو است که برق شمشیر
چو لختی فرو بست از خشم دم
نیایش کنان برده پیش نماز
بپاچی کمان چار پر تیر بست
هزاران ز روسی فکندی شجاک
ملکزاده از گفت کردان گفت
به ترنات اندر برانید بورد
سه پاس از شب تو کوچه بخت
باتش نشان باره مرکشان
شد آن اهرمن باز جادو کرای
هم از گفت ترکانش بود آهکی
بمرکان بر آرای گفت ارکرم
بما بر خجشایش آرید روس
بدانیشی مانید از نهاد
بروزی تو با ما مدارا کنید
نکویم جوشیده چاکر

کرد در قلعه ترنات در مہکام فرار بولکونیک
روسی در حالتیکه خواب غفلت امیر خانرا
با چپد نفر از سپاه ایران ربوده بود
بامید پداری چشم بخت
بدنبال آن کرکس ناپاک را
از نیکونه شد آسمان را نورد
نژند هر اسان در آمد راه
که آمد چنین کردش آسمان
بر انگیزد از آسمان رستخیز
بر و ما که کین چو شیر دهم
باندوش آنکه زبان کرده با
ز شیر دمان کان خج بست
جگر ز آبگون دشنه شان چاک
بیامخ بهر یک چنین باز گفت
بر آید زان بد کمره شور
گرفتند بر اسن دژ دشت
ابر باره کشش آتش نشان
و کره جادوی آراست رای
هم آن جادوی بد کمره رایی
بکرمی سخن بان و آرای نرم
نمایشد بر جان ما کینه جو
از اینده در فتنه نارید یاد
مدار با آشکارا کشید
نپویم جز راه فرمانبری
که ناکاه سالار روسی سپاه
بپستی دران در نهادند پی
چو زان آهکی یافت سالار با
کز میان خرامید کرد و پشیر
چنانش ز دل آتشی بر دید
تن چرخ سایه بکر ز کران
سران سپاه آهکی یافتند
که شاهان زندی بچانت مباد
ترا بر زوبانی زور آوردست
اگر خفته چند سالار روس
کر آید بختی کز آید زین
نفرانش زان شیر مردان نهر
در دژ فرو بسته سالار روس
بر آمد بگردون چو مانده شید
زار من شی بود در پیش او
بد و کشت آن روسی چاره جوی
که کر تیغ کین در نیام آورد
بسو کند پان کیند استوار
ز پیر اسن دژ بهاسون شود
چو مارا هر اسن از روان خجست
فرستاده زان روسی کینه جو

بدرگاه ان شهریار جوان
خروشید در پیش سالار بار
نفران شهزاده شیردل
بغفلت دراز کردش روزگار
بدان دژ در افکند خود را
ز روسی بلارک نفران و ک
بر آراست یکسر سحرش یار
قضائی بدینگونه بنمود چهر
که تابش ستابنده اختر سید
بکین سوز و دشن سپیکر اختران
سراسر سحرگاه بشتافتند
ز غم تیره روشن روات بنا
فزون ز اختران بردشت کرست
کشیدست جامی دریغ و فک
پوشید تن را بخت آن کین
جهاندن تازی بدان کارزار
رخ انیم ترکان شده سدره
شب تیر و گشت از جهان ناپید
به بدیم آهنگ و هم کیش او
کر آید بایران سپه رای جوی
یکی روز در مهر شام آورد
بدمان و سو کند خود پاسدار
بجو ز این خستگان نکرید
با هرمن آمد خود چیر دست
ز ترنات آمد بایران سپاه

<p>پس از عهد و پیمان کشیدند بار فروست زاع شب از چرخ پر یکی پرده قیسه کون و فکند جهان گشت تاری چو پر خراب ز آوار آسود کوشش سپهر ز خوابش دو بنبیده آمد بهم بر آسود از پنج هر شیر مرد دو بنبیدشان در سنجاب کران به چیده در هم شکن در شکن بدان همیشه خود را در افکند خوا در آورد این کاو و عنبر بنیر نهان شد ازین پشه و لفظ بنیر وی نیزنگ آمد رها ره همیشه زانندیشه بسپرد و اند فراوانش جبهش و کم یافتند بپوشش بر پور شاه آمدند کز نیکو نه بران نوشت آسمان نهاده بمسار آهنگران برون خولفتان تیغ کیتی فرو دو کونیده با خاک در که بران بن جانیشان زانند و مر جان سر آسمان چون زمین زیر پا ز چاده جان بخشی خوا بسی زهر کین خارشان در پند بگوهر بخاید یا قوت پر</p>	<p>دیران ز پیرامن انحصار فریب دادن بولکونیک روسی سپاه ایران را و از قلعه ترنات در تیمشپ فرار نمودن از راه پیش در یک طرف قلعه ترنات بود بسمت کجبه و اکاهی شاهزاده عاری در قانش از شاخهای کهن ز ترنات انکر غفرت سا سحر که چو این آتشی خک شیر شب تیره زانندیشه ترک رو که از بند آن دیو پر کیمیا بهاناره پشه بسپرد و اند بآهنگ انکرک بشتافتند سرانجام سوی سپاه آمدند بگردن همه تیغ و پویش گمان بدر خیمشان داد و بند کران سپیده دم آورد چون ترک نیایش گمان با نهر اران نیاز که شاه مکنه کاره را جان بخش ترا باشد شاه کرد نکرای بسی لایه و پویش آه شد در افکند زان غنچه نوشند نشر دی همی در به چاده در</p>	<p>بگردان ایران پذیرفته شد فریب دادن بولکونیک روسی سپاه ایران را و از قلعه ترنات در تیمشپ فرار نمودن از راه پیش در یک طرف قلعه ترنات بود بسمت کجبه و اکاهی شاهزاده عاری ز انبوه پیش راه اندیشه بود نه جستی دران بشیه و سوره رمانده جانیشان میشیه بود چو روشن سر و شمی عیان کرد مهر بشیران ایران رساندند راز نه زیشان نشان بهامون کران سوی میشیه چو نشتره نه از پستان راه درگاه شاه ستادند بنشیند کان بر زمین جهانش به بنشیند کان تار شد بیکر کان ز نشان یکی سور کن بر آورد در خیم خون ریز تیغ بخشایش آن کهنه کار چند بدونیک اختر با جامی است بهر جان روان لای و فرمان ز چاده افشاند الماس خرد شترنگی بر اینجخت از شهد تاب</p>	<p>مکه گفت او سر بر گفته شد چو شاهین خور در بر آورد سر جهان ز نشان چادر از فکند نهان شد چو این قیرون بطور چو نمی گزشت از شب دیو چهر طلایه فرو بست از پاس دم از ان جادوئی کو بداندیش کرد انوشه روان غنچه در هر کران بنزدیک آن دژ یکی میشیه بود نه در بوم آن تالیش مهر و ماه ز شیران ایران پیراندیشه بود چو اهرمن شب نهان کرد چهر ز نیزنگ انکرک روبا به باز نه بیکتن بدژ بدژ روسی کرده سواران پهل افکن شیر کیر ز انبوهی میشیه جبهش راه چو هر دکنه سر بر شتر یکین فکاده چون آکر از کار شد که در بام سرشان ز تن و رکن آبانک خوزیرشان پدید ریغ پس آنگاه از لب کشا و نه بند بوش را و شل سبته را می است خداوند جانی و جان آن است بهر یک ز چشم آن سرافاز کرد نه نوکره کیش بر افق آب</p>
---	--	---	---

بمیکفت که این کشته شهر یار از ان خشم سوز دهمی ماه و مهر و کرباره آراسته پوزشی درفش بداندیش کردی نمکون همان روزی جادوان یافته کشان چاکها باشد از تیر تو بدل چشمه مهر و زایش آر چو کشتی از یمنان بر کان بزار سرانجام شان آتش راستین یکی نامه آراست با صد نیاز بخشود پاسخ سرش بر کشید که امی شیر دل پوزنار دهر بود استوار از تو کاخ صهی توئی بسند آرای اوزنگ جهم بتن زور مندی بجان هوشیا بدریای آتش مزین خویش را زمانه چو اهریمنی یمن است اگر چه نداری بنیروی دفر تو در جنگ شان برافزایا بسی دیده نرم و درشت سپهر پس آن نامه بردست دستوراد هم انداخت آن شاه کرد نفراز ترا مشهور رخ چون دو کبرک نوازش گمان پیششان خواند کنون بشنوا نامه آرای راز	بجایمان کند رسته آسکار وزان کردش از کردش افتد سپهر بهر پوزشی در تمان سوزشی یکی نیل جوشنده راندی ز خون همان در جهان استخوان یافته فرو خواند منشور شمشیر تو به چاره چار بخشایش آر بسوزند رخ پیش آتشهای ر بخشود از جنبشی راستین بخشیده دارای کرد نفراز بخویشد از پای افسر کشید روانم بدیدار تو شاد دهر بکاخ صهی تخت شانهشی توئی کار فرمای ملک بسم توانگر بدانش توانا به کار مکن روشن آب بداندیش را ستاره بنیزنگ اهریمن است همالی بنیروی سپهر و زکر که بالشکری شاه نبود همال بسی برده از آسمان کین و مهر بتشیر لیف و دستوریش کردش یکایک برانشیر دل راند باز همخواند زردان به فرخ پدر بخشایش شاه شان راند باز که آراست این نامه راند باز	چه سازم چه سوزند خشم آورد بهم آتش کردان ایر از زمین که شایا پناه جهان کوی هست ز خالیکر تیغیت اینک بدست جهان پاک کردی ز روی تیغ بدوران پس از سالیان در کرفاری از دار آزاد کن بهری دل روکشش نرمش پس آنکه فرستاد دستوریش وزان خواست بخشایش انکوه دران نامه او را بس اندر گرفت تو امر و سالاری زاد پور بنام تو نازنده کاه و کچین توئی افسر تارک خمر وی حذر کن بجان و تن خویش نزدیک سالار لشکر بجنب مخوادم از ان بکنش کیمیا ولی مرد دانی آموزگار ترا نید و اندر زین در خور است پس آنکوه اندر زمای دست ز درگاه دارای دیهیم و کاه ملکزاده بوسید فرمان شاه کشاد و چین شکل مرد چند روانشان ز بند غم آزاد کرد پراکنده جعفری رنگین کمر	چه گویم چو کردش بحشیم آورد بر آتشک استخبر و خشمگیر بدونیک زایم ای ابروی مست بکرکان یکی سوز فرخنده کشته بدین یکد و تن نیست جای در ساران ز جنگ تو کویده باد پس آزاد را زان گرفتار کرد بخشم اندرش جهره از زم کشته سوزش بداری فرخنده کشته بخشید شان شاه کرد و لشکوه بالماس حکمت درسی چند سفت بشیران ایران و ترکان تور بفر تو پاینده دنیا و دین جهان کچین از تو دار دنیوی یکی بر بختی بر جان من خرامه بود و کرد چه پولاد چنگ منه کام در کام تراش و ناله حذر دار و از کردش روزگار که آموزگار از تو دانا تر است ز خمر و نگرانده بنگاشت حجت در آمد بانشکر که پور شاه به پروین بر آورد و پیر کلاه کشان بود از شاه پیم کزنده پس آنرا و رانده زان داد کرد بر تیغیت کافور بامشک تر
--	---	---	--

زمین و زمان را پر آوازه کرد
 بهنگام آراست این نامه را
 چو شیر آن کهن کرک آشوفته
 یکی نامه از پنج و تیار و درو
 زد و دل خویشتن دوده کرد
 پرکنده بروی جگر کحت نخت
 بسی بویه بر یک جگر کاویش
 کخازنده چابک آن سر نوشت
 چو اسپهبد آن نامه بکشود باز
 بدرماندگی پوزش آورده پیش
 تو آگاه بودی ازین نیل نشت
 خدا را سویی ناخدا ای کرای
 کنون بایست چاره کار کرد
 نه لیکن زکردان روسی سپا
 سرانیم کران داستان سرسیر
 نه خنک آوران کمن دیده اند
 بهامون یکی سرودیدم ستاخ
 نه از آن روی سچد بجناب
 پرند و چو باز و درنده چو بر
 بر آرد یکی ابر سیاه کون
 یکی سودایران فشاندم کج
 دران لاله کا شکار استی
 هوا تیره از کرد و خورشید تار
 بمرزش زابر چکد ترا لاله
 بهر دشت آن صد هزار افرو

نامه نوشتن بولکوتیک روسی باشیند
 از کد از شش شکست خود و اظهار زبانت ادعا
 خود عذرخواهی کردن از اسپهبد و خشمناک
 کردیدن زاری کردن در ماتم کشندگان روسی

بسی پوزش از بیده گفت خوش
 بچستی نوشت و هم در نوشت
 جهان در جهان دید سوز و کدا
 بشیرم آمد از خام گفتار خوش
 وزان رفت کرد با همای نسک
 که ما را خداوندی ناخدا ای
 دوالی بدین رنج و تیار کرد
 که ناویدی چاری از پور شاه
 بنیوشنده راز بهر و بدر و بر
 نه از هیچ کونیده بشنیده اند
 ز پولاد آهن بران بچ و شلخ
 نه اندیشه از کام سچان نسک
 چنده چو برق و دوده چو بر
 بگرکش همه مرک بارانش خون
 ز سودش ندیدیم جز درد و رنج
 شکارنده سنک خارا سستی
 ز پهن نیزه خیز آسمان دشنه با
 ز خاکش و در کرازان لاله
 ابر کوه پرند و بکزیده جا

جهان کمن با بنو تازه کرد
 برا فراخت زینگونه هنگامه را
 شبانکه به بنگاه شد کوفته
 ز ناسازی کند لاجورد
 بچون شرسکش بر آسوده کرد
 ز زولیده اختر شوریده بخت
 ز زم و دشت سخت تین نبرد
 نونعی فرستاد چون دیو باد
 بهر راز یار می خود خواسته
 که ای چاره آورده زمینان نیا
 چو خواند پیش آن تنک خیر خبر
 پیشمانم اردم ز چالش زدم
 بر شکی تو این در چاره را
 ندانم چو یکم چه راز آوردم
 بدینگونه آهنگ فرینان نبرد
 کرش چار پر تیر باری ز کین
 همه برک او دشنه و خنجر است
 یکی باره دار و چو بران عقاب
 بران شیرفش باره آتشیر کیر
 ازان لاله کون ژاله بار و همی
 نهفته خنک در پرتش سپهر
 سپاهش همه پیر و برنا و سیر
 پناهندگان را چو آب تیش
 همان ژاله پیکان خارا آور است
 چو شیر خورشان و آتش نین

زوم آتش افشان بیتی همی ازین آرزو خواب در دیده به بتوجان قنطال ناز دهمی منه ذکر سرت بگذر از آسمان کنون برین این آشکاراستی بدل و دش کاین مرز بند استی کراگاه بودی ازین رستخیز سز و گرفتارند بپای تو کج بیاری کرا ای کوشیر کیه امید همه رنج و تیر مار بود بازاری رای و نیروی بخت زبان چون بشنیده راندن همه فارغ شکم واداش است دوباره زمازار و پیر سنجاک شب تیره از زنجهای بزرگ چو اشخود آن نامه بکشود و خوار بتن جوشن پهلوی بر درید همی گفت کان پیر ناهوشیار چو چنگ نیرانت نبود چنگ نگفتم که این لشکر آراسی ترک بر زم اندرون شیریل اکن کرافه بجای اندر آراستی درخت سخن گفتن نابکار که پایل از ان افتد چون کز دریغا جوانان روسی کرده	جهانی بسوزند در هر دمی وزین پویه حو ناب در دیده به بنامش ز تو سر فراز دهمی کون خاک خوشخوارستی بجان که روئین گفت شک خارستی که دارد بهر شور این مرز و بوم نراندی بدین مرز را می ستیز کت اندک بود کج بر دست بچ کنایم بخت و عذر م پذیر بدین خاک ساری من و اربود کشیدی ازین جانکزار عرصت کند خواجه را خوار در انجمن بجان سوختن آتشی سرکش است قشاده رخبر جگر چاک چاک رسیدن نامه بولکونیک به اشخود و کوشش کرد اشخود بولکونیک را و زاری نمودن او بر پهلوانان روسی که در جنگ در دست ملکزاده ایران زمین کشته شد و کیفیت آن بخت اژدها بند و شیر افروتن است زمن جنگ شیر افروتن خواستی نغم جان و بخت تن آرد بهار پشت ایشانیت سو مند که افتاده بیهیم بهامون و کوه	ز کس سایه در خاک ایران خفت که رستن ازین دام پر پیچ و تاب که در مرز ایران کشیدی سپاه رماندی تن از کام نراژدنا دریغا که طر که از کار نیست ندانم که در کام بهر اندر یکم به بنگاه نراژدنا سو نیست و کوه آهنت خواهم روست دانا سنجاک اندر انیا شتم کنون جفت آرم جان نیست ز چنگالین پرگزند اژدها آهنگ یار می فرو کوب کوس اگر دیر مانی نماند کسی هم از رفتگان ماندگان خسته شیر افروتن و کوشش کرد اشخود بولکونیک را و زاری نمودن او بر پهلوانان روسی که در جنگ در دست ملکزاده ایران زمین کشته شد و کیفیت آن بخت اژدها بند و شیر افروتن است زمن جنگ شیر افروتن خواستی نغم جان و بخت تن آرد بهار پشت ایشانیت سو مند که افتاده بیهیم بهامون و کوه	که او را نکرند با سایه جفت فرین پس مکر دیده بنید نجواب خو کوس بر دی بنجوشید و ماه روانرا ازین بند کردی رها برش این بجز رزم و پیکار نیست بچنگال غران شهر بر اندر یکم بکام اندرش جای بهیوست که بازت سرخنگ ایران خد است که این شخم پیوده زان کاشتم بلی رنج جان از زبان نیست روانرا ازین بند کردی رها که هستی پناه دلیران روس بسوزند آتش ماند خسی بتن ناتوان تر بجان خسته تر خروشان چو دیو غریوان چو کرک ز خون جگر نیلی از دیده راند غریوی ز سوز جگر بر کشید ز ناهوشیار می تبه کرده کار چه جنگ آوری با نربران جنگ کش آموزگار است شاه سترگ تولی میش چالش بکرکان بهر بکام آمدی با سمان خیم سبه شر فی مک کرده و پر دشت گفت و کر بر پری اندر آلی شده در پی تازیان سر مر سار
--	---	---	---

که ای دام و دواند ران کجاست جگرگاه شیران دیده بکنک شدید آیمین از دشته و جنگل که بودی خوششان بدریا افشود روان زندگانی کنند که ای مرغکان زین سرخوش که کردند از آسمان تان شکار کفن بل شده را غر کرکان که از چشمشان بود جانشان نژند که خوابی بجا ویدشان در بون کنون شاد دارید تاج و تین که امیرستانان تان بی نهند	تن آن شهر بران جسنکی خورید بکیف کنون کرده شان برورید کجی دیده دریای خون نیاز قشاده بدیای خون اندراند که جانشان ازین آینی شاد باد گذشت آنکه از پلک چار پر که روی زترکان به تیر خدنگ که گفت کای شیر مردان روم نه در دیده زانندیشه شانه ایتان کنون خوش نجسید در خوابان که امیرستانان تان بی نهند	بدان جگرگاهستان برورید براسش جگرشان زکیف خورید چنین با نهنگان دریاراز بدان ثروت دیار بون اندرند از اندوه اندیشه آباد باد نبود از بر آسمانستان گذر آنگند نشان خوار در دشت جنگ نخامید افوشه روان مزبوروم نه در جنگشان پامی پایتایان کز ان خواب خوش دیده باریا لبسه ناسه نیره را افشند سرا ز پایه کردون سر یافتند بر آراست در سوک کردان رو بران بردشکر آبانک جنگ روان در رکابش خورش کون همی لب کزیدی بد زنده کار بگردان ز کفار بر بسته دم چون از دایر کشاده دهن ز رویه کوپال زمین زره نور دیش همه از بر بنشید بود ز آنک نیران ایران بکنک زیکتن کش او آوردیاری لبی خورده از کز پولاد کوس سوی رود ترز نور دیده راه وزان که رهی البشوشی حصا
بکروش ز عراوه آهین لبی دل رسوزنده دل خوش غولوی از ان بای دیوان همی تخم اندیشه در سینه کشت که با شصت تن رومی پر ش که لبس از موده بچولا دجنگ کش آورده پاریته دریاد بود یکی دره از کو هسار شکار	بران اثر دری خسته رویدن سراسر نهان کشته کوه و دره ولی چون زخمه ویرانندیشه بود که بود که آن کرک پولاد جنگ سپه کشته و بسته در داوری لبی دیده در خاک کردان رو سپه را بچید از آورد کاه به پیوسته باشوشی آن کو هسار	بسی آهین آسمان بر زمین لبسوزنده دوزخ دل فروخته بندش کوس روسی غریوان همه ره با شصتی در نوشت هم از بولک نیک آکبی نیست مول اندرش دل آهنگ جنگ در آن داوری ست بنیاد بود نه بودی گذرگاه آن رود در

هزار از جهانسوز دیوان روس
بدان کوهسار و بدان رودبار
به نامدار آگاهش از کار گشت
چنین داد فرمان شه کاروان
که جنگی سواران کمار و بار
بکند گردش در انکوه و دشت
کز آذکوه راند بهامون سپاه
بر آیدیم زان دیو ستوه کرد
بسر آسمانشان فرود آدریم
فرستادگان اندر انکوه و دشت
بیزدان پرستان زیر بنا و پیر
نمازش مران برده زین را نفی
دران انجمن نامه آراشدند
بحرگاه آن نامور پور شاه
بسی آفرین خواند و آرای نیو
انوشه خواند بچرخ اخترت
چو فرمان خسر و پایان رسید
سروش بسی جنگجو کرد نیو
براد از آسمان خنجر تیغ بار
بفرمان فرزانه فرزند شاه
درد دشت بر پیل پولاد پوش
زمین ز آهن دردی اندوخت
شد آگاه اسپنجدر آنکه زرد از
هر اسان زرنبوره رعدسان
درد دشت بر برق موزند کشت

دران دزد بر آورده آوای کول
که کرک جوش شیر از بیم شاه
پناه بسته از لشکر شهر یار
ز اندیشه تیغ کند آوران
آگاهای یافتن حضرت صاحب قران ازیم
غمیمت اسپنجدر از راه رود تر و دامن کوه
و مقرر فرمودن لعلاس شاه غازی که امیل سکر
فرستاده کرد او را گرفته و خود بجهت مسلمانان بکنجه بران
ز خوشان یکی ز روف رود آویم
بنده نشان راه بر بازگشت
یکی دشتگیری تو نشان دشتیکه
که باد آفرینیت بهشیا ر مغز
شی چند ز می پور و آراشدند
دیگر آمد و خواند منشور شاه
که کاست بر آرا دیکه مان خدیو
با ختر همی راز کوی دست
تو گفتی که فرمان یزدان رسید
کز ایدر بنیوی کیها بخدیو
بسی آتش زاکون میخ بار
ز ما همی نحو نامی بر شد باده
دران کوهسار و درنگ آوردند
تو ای پوز فرخنده از عسکران
رمان شان از اندر و تیمارنج
برین رای روشن که آراستی
چون منشور شاهنشاهی در رسید
دران نامور نامه پهلوی
ستاره درین کار بار تو یار
درین کار نیز وزیر دانت باد
میل دامغان را بر خویش خواند
بآهنگ تا در دسالار و دس
روانشان بدان آتش اندر فرو
میل دامغان با سواران کوه
رفتن اسمعیل بیگ دامغانی بفرمان ملکزاده
ببجک اسپنجدر بجانب دژ تر و کرد او را گرفتند با
اسپنجدر جنگ کردن سکر بستن اسپنجدر و در دامن
کوهسار و شوشی و کیفیت عباس شاه بکنجه عسکران

بدان شوم دزداده شان باج
بکامی از ان راه شد بر کران
کران کوه و زان رود نامدشت
بفرزانه فرزند بسیار دان
همه کینه خواه و همه جنگجو
نماند ز می کجه اش بازگشت
برایم بالشکری کینه خواه
بگردون رسانیم کرد و سر
همه با هم آورد و جنگ آوردند
بجستی سوسی کجه لشکر بران
که داندشان روسیان و شکنج
روان بداندیش را کاستی
سر نامور بر با ختر رسید
بدان آفتاب سپهر کوی
زمانه در انجام کار تو باد
سختارنده جان نکهانت باد
بران راز منشور خسر و براند
با ختر رسان ناله نامی و کوس
بجانشان یکی آتشی بر فرزند
بآهنگ تر تر بر آورده نحو
ز آهن همه پهلوان بدوش
دکرد آسمان توده بر توده کشت
که کرد آسمان تیره کرد سوار
بگردان ایرانشد آتش فشان
بسوزنده آتش فرزند کشت



<p>ل دامنان با سواران کرد ز فشد کرد و لیران روس چو آتش را نیکو نه آتک دید ز نامون سپه راسوی کوه راند حریفان ایران دران داوری دو یک بردوش چو نفر و ن آید چو آن جنگجو روسی کیست نه خواه چو از پدق شاه فرزین گرفت فرو ماند حیران زکر دار خویش نماند یکی ز نکی دیو سپهر بگیتی سپه راند دارای روز ملکه داده چون آتش افشاند فرس بمو کب سپاهیش خنجر گذار ره کینه با آسمان بسپرد بهامون چو شیران آشفته همه آهین جنگ شیران ز ز ترکان ترکش کش جنگجوی صیل ستوان شاره سپهر بدینسان ملکه داده با آن کرده ز روسی بهر جا که دریافتی چو زردان پرستان آن بوم بود شدند که از چاره کر پور شاه سر انجام از مردوزن ده هزار بدان چاره کر شاه کرد نفر از روان رنج کردی بدین داوری</p>	<p>دودش بنا که می دستبرد نکند سر بد ریخ و موس بجنگ اندر و نشان ل جنگی بهر تنگ راهی کرومی نشاند گرفتند کردش بکند آوری تها می تب استون آمدند بر آراست شطرنج ناور شاه در دشت زانفر فرزین گرفت رسته مات شته مات در کا خوش رفتن شانزاده بکنجه از عسکران و سجات دادن مسلمانان را و روانه ایروان از راه لگی و آهنگ خود از ایروان از کوه سا قزاق و کیفیت و قایع و چگونگی آن درختی همه دشنه شان بار و بر بر افشان بسی آتش افشان جنگ چو سوزنده آتش روان کوان ز نامون سپه تاد رکنجه راند بهانکه ز کین آتش افروختی کر قمار در بند روسی کرده ز هر جازن و مرد برنا و سپهر همه اشک شادی روان شایچه که شاه باندیش تو خوار باد ترا پاک دادار یاری داد</p>	<p>ز هندی یلارک سر افشان شدند سر از تیغ کردان ایران نکون در او بخت برداسن کوه مبار در انکوه آتش فشانند جنگ بازی حریفانه برخواستند بر از شش جت بود هفت اخترش که بکشود منصوب می مهان رخ آورد کونی بران رستخیز روان شد یکی جوی روشن چو سپهر سر شمی بدیدار گشت از سپهر بر افروخت رخ مهر کیتی فروز سوی کنج از عسکران راند رخ سر اسر چو جواره جان شکار بکنجه دل ترک کردون دزد بسیم تکا و وزین کوفت بنا و در شان باز تیار و مرک در شان بسی خنجر آبرنگ چو جوشنده دریا بهامون روان بر و آفرین آفریننده خواند بسوزنده آتش تیش سوختی در و نشان ترند و در و نشان ستون شدند ی بر پور شاه دلیر بدیشان ز چهر ملکه داده مهر سر بد بکالاش بردار باد بامید دل کامکاری دهاد</p>
--	--	--

بر از آفتاب سمرای تاجور ز دادار فرخ سروشی رسیده لکزداده با آن اسیران بهر پدرم انجماندار و ارای ترک در و زنت بیند پر تیغ و کرز کنون باید از کجی بر لبست بار سراسر میدان پاکرامی سده سپاهی بهرامی آن گروه کشاده چنین و انوشه روان لکزداده آنک آن راه کرد همه پیشه و کوه ساری شکرت ره بهفتخانش می جاده بود به پیشه اش بول برای شیر کیا پیش همه کرزه مار شکنج نگردید پوسند زان راه ز خون مسافر به جاده تنک به روره از نامی غولان غلو درختانش با شاخ در شاخ هم به جانگزاره پر کردند شدند اندران به ستوران تنو شکفت آتش زان نمکوم غار رخ افروخته لاله و شنبلیله بدان در چو طاهوس ز مارون دمانی دران و لکشاف غار بکشنی دران عصر ترکان کش	بهر سایه چتر فرخ پدر بدین مردگان تازه هوشی نید نوازش مهبی کرد بشاد و چهر که از پیش بریده چنگال کرک بداندیش را سوده بر خاک بزد سوی ابروان رفت از این دنیا بر آراستند آفرینی فره روانگردان شاه کرد و نشکوه شدند از ره کجی ابروان آهنگ عباس شاه غازی از راه کوه ساسا قراق بجانب ابروان و جبهه های فراوان با کراویج روسی که پیاری اشخند از قلیس بکجه می رفت و کشته شدن او بدست شاهزاده در انگوه پچاده پچاده زک به پیشه بکاه پستیار دیو بگردان ز اژدهای دژم کش اندیشه سپرده است بلند زی بسیار می پیشه ورد و کوه که در دوزخی شد بهشت بکار قد افراخته سر و شمشاد و سپر زده چتر بر آسمان چون پرن پی خوردن و ایشانش شهریار برافروختند آتشی کوه فوش	نخواری زن و مردانشه یار ز شادی کرشد یکسر خیان کزین پس بشاد و می در و زمان بکشاید کشاید چنین در کج جهان پر ز فراژ و نا آورد بدان مزد در سایه شاه نو بفرمان شهزاده بر ناو پیر که در نه نشان نباشد کند سوی ابروان رای از کجی بود آه آن ماه کمره بداند ز نور شکفتش ز خون همچو دریای رن ز خون سنگ آن نعل و پچاده بود بر آورده از شیر کردون نیر نه ماری کزان باشد آینه رنج و بار کجش بسنگ اژدها به نیکیش آنک چرخ افکنی کو انده آتش کز آینه زهر بناور و جمیده یک برد کرد ز هولش که از ان دل رهروان نخرم زمینی در آورد پی که پیش از سمن داشت سمن زهر چو بالنده بالای ترکان تنک زمین خال خالش چو پست پلنگ نشست از بر سبز فوآن چمن خوش کرده در غور و کند آوران
---	---	--

نخون ملک زاده نامور که روسی پلکان جنگی هزار تن و جان کراش ز لولا دوروی بخوردی همه بوده همیشه شیر بفرمان اشپخدر جنگوی بگردار جنگی کرازان به کار پیور هماندار کی در گذشت بود تازمان زمان تو باد	نهادند بس لغز بریان تر بهنگ نهنگ از در کارزار فروشته بر سفت ز ولیده می بمهد اندرون سر لب شیر کمر تقلید می کجی آورده روی بایرانیان جنگ گردید ساز خروش ز هفت آسمان گذشت خدا نک قضا در کمان تو باد	چو شیر بران خوانش آمد در سپهدار ایشان کراویج نام در آغوش تراژ و نامندشان بدانیش و خوشوار و ناپاک ز دنبال لشکر شهر یار شتابان سوار سی زناور شتاب که امی شیر دل شاه پرورند بکزی کراید کردان سپهر	بهر بریان کور اندر آورد جنگ که پرداختی شیر زاز کنام لعاب دم از و نامندشان کران جان و پیغ و خاک نهاد بیکایک ز بشیه شدند آشکار غریوان همی در نور دید راه روان ز اسهانت مباد اگر ند بکین برخامید این ماه و مهر	ازان پیشه کامز ره بر کران زهر سولشکر نهادند روی بکفا مکر من نیم در سبزو که بر برزو باوی تیغ سپهر همی گرد بر ترک بیند و بس بخوردن خود آسوده باز جنگ چو از کور بریان فروشت دست زمین را بدید ادم بور	نهادند بس لغز بریان تر بهنگ نهنگ از در کارزار فروشته بر سفت ز ولیده می بمهد اندرون سر لب شیر کمر تقلید می کجی آورده روی بایرانیان جنگ گردید ساز خروش ز هفت آسمان گذشت خدا نک قضا در کمان تو باد	چو شیر بران خوانش آمد در سپهدار ایشان کراویج نام در آغوش تراژ و نامندشان بدانیش و خوشوار و ناپاک ز دنبال لشکر شهر یار شتابان سوار سی زناور شتاب که امی شیر دل شاه پرورند بکزی کراید کردان سپهر	بهر بریان کور اندر آورد جنگ که پرداختی شیر زاز کنام لعاب دم از و نامندشان کران جان و پیغ و خاک نهاد بیکایک ز بشیه شدند آشکار غریوان همی در نور دید راه روان ز اسهانت مباد اگر ند بکین برخامید این ماه و مهر	ازان پیشه کامز ره بر کران زهر سولشکر نهادند روی بکفا مکر من نیم در سبزو که بر برزو باوی تیغ سپهر همی گرد بر ترک بیند و بس بخوردن خود آسوده باز جنگ چو از کور بریان فروشت دست زمین را بدید ادم بور	نهادند بس لغز بریان تر بهنگ نهنگ از در کارزار فروشته بر سفت ز ولیده می بمهد اندرون سر لب شیر کمر تقلید می کجی آورده روی بایرانیان جنگ گردید ساز خروش ز هفت آسمان گذشت خدا نک قضا در کمان تو باد	چو شیر بران خوانش آمد در سپهدار ایشان کراویج نام در آغوش تراژ و نامندشان بدانیش و خوشوار و ناپاک ز دنبال لشکر شهر یار شتابان سوار سی زناور شتاب که امی شیر دل شاه پرورند بکزی کراید کردان سپهر	بهر بریان کور اندر آورد جنگ که پرداختی شیر زاز کنام لعاب دم از و نامندشان کران جان و پیغ و خاک نهاد بیکایک ز بشیه شدند آشکار غریوان همی در نور دید راه روان ز اسهانت مباد اگر ند بکین برخامید این ماه و مهر	ازان پیشه کامز ره بر کران زهر سولشکر نهادند روی بکفا مکر من نیم در سبزو که بر برزو باوی تیغ سپهر همی گرد بر ترک بیند و بس بخوردن خود آسوده باز جنگ چو از کور بریان فروشت دست زمین را بدید ادم بور
--	--	---	--	--	--	---	--	--	--	---	--	--

بگردون روانت چو پویان شود
مرا بر تو بخشایش آید ستم
لیکن آوده زان دیو پموده کوی
مرا آتش جان روسی است نام
خود را هم سنگ خارا است نام
چو دیدش کراویج آن بال بر
بتارک یکی تیغ بندیش راند
شکست اندر آمد بدیوان رسا
سر و میان کوی میدان او
بشادی نوان نای ترکی شبت
بجان کوه رسد زاندار دیگر
دران بیشه کوه تار و پنج
که پریایه پور جهاندار نیو
بهر دیوانی در آنکوه و در
همی راند با خنجر کابلی
کمی راند در کام تراژ دما
کسی دشنه اش چرم شیر اندرید
همه ره پدش باره کافرن
هماره که بکینش بسند زره
ز خون مسافر دران خاک گل
همه یار با خنجر و تیغ و تیغ
بها سون غور شش نهمه کوفه
ازان تنگ خونخواهی تیغ افشند
دلیران ز دنبال آن تاج بخش
تو گفتی که هر سنگ آن کوه و در

که بر موی مشکینت مویان شود
روانم بمرت که آید همی
چو آتش سپیش را فروخت روی
بدین نام خواندم کرا نایه نام
باشیخدرم آشکارا است نام
ز سول اندر آورد بر سر
که از باره بگذشت و در خانه
جهان کشت و چشمتان آبنوس
بمیدان سم باره چو کان او
غوکوشای می ز گردون گذشت
دلی تن همه زخم شمشیر و تیر
نبشند زره شیر مردان برنج
جنگ ملکه آده آفاق با کوه قزاق در روز
ششم در آن مفتوحان و کشته شدن آن گروه
خدا لان پشوه در دست شاهزاده انجم گروه
وسپاه طفر قزاق تمام و کیفیت آن
کشتا و جهان بسته بر آن کوه
بخاکش سرشته همه خون دل
سبکبار سرشان گذشته ز تیغ
بخامی همه کور ناکشته رام
چو سوزنده آتش برون خفتند
کشیدند تیغ و جهانند زخمش
بتارک شدی کوزه کا و سر

ببرده جهانی و نادیده کار
در یغ آیدم زین فروزنده چهر
بد و گفت نام مرا خواستی
چو بازم بجنبک بد اندیش شد
بگفت این دسوی بد اندیش من
لیکن آوده برسان جوشان بلنک
کراویج آنکه شد آنکه ز کار
سپه دار کشته سپه کشته روی
ز نشان کزین پور شاه دیر
قد مایه زان مردم دیوسار
ازان ز که شاد کرد دلفراز
کز ارنده دهقان آموزگار
جنگ ملکه آده آفاق با کوه قزاق در روز
ششم در آن مفتوحان و کشته شدن آن گروه
خدا لان پشوه در دست شاهزاده انجم گروه
وسپاه طفر قزاق تمام و کیفیت آن
در آنکو سواران که شمشیر
کرویی ز قزاق با کز و خود
چو جنگی پلکان همه تیر خنک
درفشان و درفش جهان نشه یار
دزین سو جهان پهلویاکزاد
قاندیک بر در در ستیز
دهر خار زان لاله شکا

محو با نهر بری چو من کارزار
که کرد و دژم بر تو کرد انبهر
سخنما بکام خود آراستی
بیمای سستش آرم شکست
بر آنجخت شبرنگ کیتی نور
با و بار کی چون در آور و شک
که یک زخم تیغش دور اگر دچا
ز دنبال ترکان دژ خیمه غوی
یکی مسند آراست بر کرک و لیسه
نگندند خود را دران بیشه خوار
بغیر دمی آنهنگ ره کرد باز
چنین یاد دارد ازان روزگار
به پسر دمی از فرحمیا نخلد
پنرویی دادار سپر و زکر
چو در صفیون رستم زابلی
ز جنگش نکشت از نالی رما
کمی کرده شیر گردان درید
ببندان پولاد خار اشکن
ندیده فروغ از همه آفتاب
سبکسار و تار یک دل همچو دود
بتن کرده خشان چو جرم بلنک
چو خورشید تابنده کشت آشکار
بر آنجخت آن کوه صحر نهاد
بکیتی عیان شد یکی رستم
بدلها چو پیکان خارا کلا ر

ملکه آده



<p>ملکزاده چون رستم زابلی از آن آتشین خنجر آکون نه زخمی زد از کوزه هفت جوش ز تیغش از آن اثر دافش کرده بهارا در آن کوه و در زاسخون یک هفته آن مفعول کرده طی وزالنسویا بشنید آمد نوند ملکزاده بالشرخجکوی زمین بریند آسمان برسان تنگ بکن کرده ناینگ جنگ بهامون خوششان همه کورخا بهامون چو از کجبه بشتا فیم بسی روسی از تیغشان کشته زار بسی پشته از کشتگان برشید برآمد بکردون ز برناویس چهار نسوز چون آتشی مگرش است یکی آکون تیر دار و بچیک روان خون روسی بهامون نگر بسچی برآر کرت چاره است که این پور و ارامی کرد نفراز هم آوژا و خولیش بنداشتم بماشام که تیغ باز می کند بگردان روسی در آن بکن کنون اندرین داور چی چاره پاسخ فرستاده بکرست زار</p>	<p>بگفت اندیش خنجر کابل زدیوان ای ریخت بر خاک که بر ماه ناید ز ماهی خوش قاده بسی اژدها گزیده برآر است خوان خوش و دل بهشتم بهامون درآورد پلی</p>	<p>بهر جا که خستلی برانگیختی بکرز کران که سبک دستبرد بهر سودشش در نشان شدی از آن بدکمر مردم دیو بار وزان پس خون شسته چکان نهم چون برآمد خور از قیروان</p>	<p>بخنجر ز آب آذر انگیختی بجنگ سبک تکه کران فشرده ز کردی کرایان مرفشان شدی ترسته شی زنده زان کارزار ره خوشیتن بار بکرفت پیش شدش کرد پیرایه ابروان که بر کجبه زینکونه آمد کند چو آتش بدان مژ آور دروی</p>
<p>رسیدن ملکزاده شیردل با سپاه کران برون و نامه نوشتن رویان از کجبه با شپنخدر از آنک شاهراده شیر حیات و نجات مسلمانان کشته شدن رویان ترکمازی ملکزاده</p>	<p>بسی را بخون پیکر آغشته خوار که بر پشته زان سر باختر کشید از آن شد خور ترک سرش نفیر تو کولی بتن جاناش از آتش است بجنگ اندرون آتشی ترک کیا بشن خون چون طبر خون نگر</p>	<p>برافروخت آتش بدان مزدوم بهامون چو کوه آتشی بر فروخت ندارد کس اینگونه پیدا یاد ز آن کی کوهرین جوشنش کرت نیست باور قد مرغچه کن رماندند نردان پرستان زرنج</p>	<p>بما خنجر فرخ آور و شود تن کشتگان بر آتش بسخت از آن ترک پیدا کرد داد داد چو سوزنده آتش در آتشش پس آنکه بسین موی پر بکن نماندند در کجبه جونا م کج</p>
<p>بسی را بخون پیکر آغشته خوار که بر پشته زان سر باختر کشید از آن شد خور ترک سرش نفیر تو کولی بتن جاناش از آتش است بجنگ اندرون آتشی ترک کیا بشن خون چون طبر خون نگر</p>	<p>بسی را بخون پیکر آغشته خوار که بر پشته زان سر باختر کشید از آن شد خور ترک سرش نفیر تو کولی بتن جاناش از آتش است بجنگ اندرون آتشی ترک کیا بشن خون چون طبر خون نگر</p>	<p>برافروخت آتش بدان مزدوم بهامون چو کوه آتشی بر فروخت ندارد کس اینگونه پیدا یاد ز آن کی کوهرین جوشنش کرت نیست باور قد مرغچه کن رماندند نردان پرستان زرنج</p>	<p>بما خنجر فرخ آور و شود تن کشتگان بر آتش بسخت از آن ترک پیدا کرد داد داد چو سوزنده آتش در آتشش پس آنکه بسین موی پر بکن نماندند در کجبه جونا م کج</p>
<p>بسی را بخون پیکر آغشته خوار که بر پشته زان سر باختر کشید از آن شد خور ترک سرش نفیر تو کولی بتن جاناش از آتش است بجنگ اندرون آتشی ترک کیا بشن خون چون طبر خون نگر</p>	<p>بسی را بخون پیکر آغشته خوار که بر پشته زان سر باختر کشید از آن شد خور ترک سرش نفیر تو کولی بتن جاناش از آتش است بجنگ اندرون آتشی ترک کیا بشن خون چون طبر خون نگر</p>	<p>برافروخت آتش بدان مزدوم بهامون چو کوه آتشی بر فروخت ندارد کس اینگونه پیدا یاد ز آن کی کوهرین جوشنش کرت نیست باور قد مرغچه کن رماندند نردان پرستان زرنج</p>	<p>بما خنجر فرخ آور و شود تن کشتگان بر آتش بسخت از آن ترک پیدا کرد داد داد چو سوزنده آتش در آتشش پس آنکه بسین موی پر بکن نماندند در کجبه جونا م کج</p>

که انیکونه تان کردش آسمان دیدن بکسار چوم پلنک بس آسایش از یاد ایران زمین که چون از شب تیره حرج بلند از آنکوه جوینده راه گریز شب آمد بهر اسندگان رانده سوی کجوراندن از آن کوه سار بکام ننگ و بچنگال ببر چو کند آرد دامنان بامداد ز خر مهره کاو دم خواست غو به شین روین بر آورده سر پر آکنده هر سوی راندند دور پژوهنده هر سوی بشتافتند و کرنت چاک چاک آورم تنش لرز لرزان ز کشتار او چو از راستی رستگاری سزاست بد و گفت کای جنگجوی دلیله ندانم که نام تو آمد به ننگ چو بشنید با سویی بس موی کند یل دامنان کرد لشکر شکن چو کشتی بخواند آفرین و زهش پاسا قیاسی مایه را ششم بسا غن کن آن را شش آشتاب که اندیشه در رانش آرایست شب تیره با کک زرین برآز	بسوزنده آتش برافروخت جان بد ریاشدن در بکام ننگ که یادش بود دشنه زهر کین کشد بر رخ روز مشکین برین تن و جان رانند از آن رستخیز نور و دلبش بر در سنده راه نه کام که از زخم خارا و حصار به بنگاه کرک و کلام نهر بر بکند آوری زین برابرش نهاد نشستند بر باره شیران کو نه زبور زنبوره بکشا در بیال و لپست و بنزدیک دور سر انجام زار من شمی یافتند سزاست بکاک آورم چنین گفت کای کرد پر خاشو تراغم سخن جز بکشتار است ز فرزند دای ایران نفیر از آن نامور شیر پولاد چنگ بچنگال زان غم بر روی کند بگویند که آفرین زان سخن راز گفتن صبا با خامه و شکر گذاری از قلم که آسمان از جهار کشت و تو از یاری و خجاری بدستاری مدحت سرائی حضرت صاحبقران حیات بخشیده می بازید رکاه شاه راهم دادی	دم از دما در سپردن بکام گرفتن تبک پشیمی از آسمان چو لختی بدینگونه بگذشت گفت شود مهر در سبک با شتر بلی بخردان راست این شکار چو اندوده شد روی کیتی تقیر بلی چون روانراست سیم کردند از اندیشه تیغ ترکان شاه سواران ایران بآهنگ کوه بآهنگ ناور دروسی کرده بمطریس نعره نامی دگوس دران پیشه و کوه و دام و گور چنین گفت با او یل دامنان بگوکان بداندیش سالار و دل بداد بخشنده جان و تن پرورش نوندی در آمد توان تو در کوه ساران بچنگ اندک که در کج از آتشی آب کون شبانکه ز کسار ز می کج شد که جز است کشتار راستی که از دما در سپردن بکام گرفتن تبک پشیمی از آسمان چو لختی بدینگونه بگذشت گفت شود مهر در سبک با شتر بلی بخردان راست این شکار چو اندوده شد روی کیتی تقیر بلی چون روانراست سیم کردند از اندیشه تیغ ترکان شاه سواران ایران بآهنگ کوه بآهنگ ناور دروسی کرده بمطریس نعره نامی دگوس دران پیشه و کوه و دام و گور چنین گفت با او یل دامنان بگوکان بداندیش سالار و دل بداد بخشنده جان و تن پرورش نوندی در آمد توان تو در کوه ساران بچنگ اندک که در کج از آتشی آب کون شبانکه ز کسار ز می کج شد که جز است کشتار راستی	به بنگاه شیران کزیدن کلام نهادن بر پنجره پای زبان بدین رایشان شد سر انجام جفت شب زنگ کرد ز شب کوه و در که باشد گریزنده از شب حصار بر آرد دیوان نامون نقیر شود خار خارا و حصار پرند سز کرد هر اسنده جوید پناه ابر کوه بر خاک کردون ستوه ز نامون نهادند ره سوی کوه بناد و نه بانگ کردان رول نشانی از آن دیوساران نبود که گراستی رستی از ما بجان کجا راند لشکر کجا کوفت کوس که جز راستی می تراغم سخن که از آن آمدش جان و تن ناتوان بچنگ از پی نام و ننگ اندری به نامون روانگر و دریای خون روانش بر اندیشه جان نرسید ز رستی کرت بود زار راستی ز رش داد و ستوری و نکش که اینک در آهنگ آراشتم ز راه نوم ده کهن آفتاب که از دما در سپردن بکام ازین گونه آراستم بس نیاز
---	--	--	---

که ای خامه پنجاه آراتونی
بدین پهلوی گفت انباز من
بهرشکل مهربان یار من
زمانه بمن تیغ کین برکشید
نخجاری شمرده بر خاک ماند
صبر تو چون صور دیویم از آن
همی نشسته از نام دارا کشتی
نیازم بهشت ای کهر بار کلک
تو ای درفشان کلک زیبا بخار
و گرنه بمن آسمان چیره بود
بر آورد از دودمان دودمان
پراکنده شد دودمانم از دود
بر آورد و چینی پزند از تنش
نخندید بیکه با و محسوس
همه گفت او دشمن زهرناک
کمی از در طعن سنگدل
که بازت پدر حکم انی کند
ز کفار کرد ولایت ستان
از نیکونه بر سینه اش نشین زد
درو دی بداری داد آفرین
رسم باز دادی بدرگاه شاه
کنون نیز خواهم کجی یاوری
همه کج و کوه بر پاکنده کن
همه کوه و در و مرجان من
نخارنده کلک کهر بار باز

نخارنده راز دارا تونی
چو دادار دانه راز من
بهر بر دوان از پی کار من
ز تن رشته چار کوه برید
بزاری بنجا کم تن پاک ماند
شمر را و کرباره بخشید جان
بمن مهر خویش آشکارا کنی
که داری بسی پایی کوه بر کلک
بهر سپاس جهان شهریار
جهانم بنشیند کان تیره بود
که دودش بر آباد از دودمان
بمسوزنده آتش روانم از دود
و آرد و دوزنده او کشت
نخجش و بر نازین چهار
از ان سینه ریش من چاک
سرودی بدان کودت سنگدل
بدرگاه شه درفشانی کند
حریری تننت پوشد از پریان
لبش ندیش بر سینه ریش زد
کش از آفریننده باد آفرین
سرم بر کشیدی نخورید و ما
که بر شاه کیتی سپاس آوری
چهارا بکوه بر پاکنده کن
درو دشت سرائی حضرت شاه کیتی پناه اظهار

بهر سختی و پایم روی مرا
بهر کار ناگفته ای بر سپهر
صبر زخوشت را من آرا بجان
ز تنش سویی هفت اختر مرده است
تو بر باریم اسکارا شدی
ز کید بداندیش ناپاک زاد
هم از نشسته ات آهین ششم
همه در سپاس شهنشاه نیو
شدی چیره بر گردش آسمان
از دود و ده ام در پر اکندگی
بچشم از دور و ز روشن سیاه
از و کودگ تو خندم نژند
کشیدش پند از تن و پسند
شنیدم بکوش خرد از سپهر
کمی سهم دادش که جانش نژند
که دل شادمان دارواری کن
چنین سایی بزم شهنشاه شود
اگر وادش در کوه بر سیاه
تو ای خاصه چون یافتی ناریم
بی یاری من بر آراستی
رماندی مرا از زبونی در سنج
صبر زخوشت مایه سور من
پاداش احسان آن باجو
بشاک پیش ریز با جان من
بکوه بر آراستی بازار راز

بهر شک دل پزند روی مرا
بدستم دهی بوس و بولی لبهر
برامش درم از صبریت روان
برویم ره در که شاه بست
سرانیده مع دارا شدی
تو ای پر خرد و موبد خاک زاد
هم از دود و دهات دودنا رو ششم
ز باد آفرینش ز کیهان خدیو
رماندی تن و جانم از بند آن
لبش از خواجگی و مرابندگی
که دنیا دگیر ز شهنشاه
لبش را فراموش از و نوشند
تنش کاست از کین چو تار پیر
سخنها که راندی با و خوب چهر
بمسوزنده آتش تن آفرینست
بزاری چنین بفراری کن
از دوش شهنشاه آگه شود
زبان بر مدح شاهش مباد
دویدی لبهر از پی یاریم
روان آسمان را از و کاستی
بکندوی بداندیش را در شکنج
بکنجینه راز کینور من
که بازم بکوه و دن برافراخت
بشاک پیش ریز با جان من
بکوه بر آراستی بازار راز

افغان شاهنشده راستان
از یکونه این نامه نام دار
دارنده تاج و تخت کیان
ز کوه کیانی کلاهش بر سر
بروشن جواهر تن آراسته
یکی پاک کوه ز دریای نور
بلند آسمان تخت و شاه آفتاب
یکی آفرینش بفرستد رای
سکندر شکوه است و دارا دست
بدوران دادش بنالشی
دوشاخ کورنای دوشاخ نیر
عم کرک گردون بکوه و دره
سپاس ستایش بزدان پاک
نیایش را کشید و آبخوش
جهان را نیاید چنین که خدای
از تخت طاوس پرزیر فر
رسن بر رسن پرده بر پرده بود
زهرمجه شان آفتابی پدید
بخوردی همه بوده همیشه شیر
یکی روز برد که شهر یار
و دیم نامه خاور از دپور
چهارم بداد و افغانی دلیر
دو پیر آمد و خواندن آغاز کرد
سر آغازان نامه نام خدای
رمانده بندیان را زبند

اینکه در سیهامیکه تخت طاوس مخریب خیام
ظفر فرجام شاهنشاهی بوده از چهار طرف جنگ
باروس توران داشت در یک روز چهار
فتحنامه بدرگاه کیتی پناه از شاهنادرگاه و چاکران رسید
تاج اندرش تاج ماه آفتاب
ز دادار دارنده کیهما سخندای
پندوی چنگال خارا در است
نه پیداد در دل سکالده شی
سم آهوان کاز دندان ببر
دم کرک بند در آهوه بره
که آن کوه آراسته از جهان پاک
که تاپیزن را بر د خواب خوش
که یاد اسراف از هر دو ساری
بگاه بهاران چو طاوس زر
که شیر فلک شیر هر پرده بود
کز آن تیر کی روز بدخواه دید
بمهد اندرون سر بر شیر کیر
ز پیر وزی آمد نوندی چهار
ز پیر وزی جنگ ترکان نور
فتحنامه نخست از ملکه اوده غازی عباس شاه
و کیفیت نجات دادن مسلمانان کهنه را از چنگال اس
و کوچانیدن ده هزار زن و مرد ایشان را از

چنین داد پیرایه این داستان
بر آراست زان نامور شهر یار
جهاندار و دلاهای کشورستان
حمایل زلولی بیضا به بر سر
بکوه بر تن روشن آراسته
ز دریای نورش دژم ماه و هو
بترکی ربایند ده تاج جسم
نبودی اگر او بودی جهان
نخستین دان پایانش بسی
همی پشت کوران بخار و بکمر
هم اورنگ ازان به رنگ آورد
که باز یکرا اید بسنم غزال
بی راحت عالمی برده رنج
ز پیراد کس بر نیاید نفس
ولی تخت در تخت طاوس داشت
در آور و بر آسمان بلند
بر افراشته بر کعبه سرخ برین
از ترکان سپاهی فرستاده شاه
نگذند شان سر لشکر شیر
که شد سوی کهنه بگردار شیر
سر و افشیر شیف بانای و کوس
که چون آمد اسپند از جنگ
نخست از نخستین سخن ساز کرد
خداوند بخشنده غمهای
نمایند راه پست و بلند

کنجه بجانب بيرون از راه گنج و خود از کوه سارفتن

وزان پس ستایش بداری نمود
که شاه روان تو پاینده باد
سراخر آن کوی چوکان تو
زنده تا با هیبت فرمان پذیر
بگردون گرایانت کرد و نبرد
سجواب اندر شاخته تیره باد
زمین را بدریدم از سم لور
چو کوهی یکی آتش افروخته
مگر مرغ جان بداندیش شاه
پیرزدان پرستان یکی شودند
ابا چار صد کرد سپهر و زمند
سوی ایروان راه برداشند
بزاری همه پیش کجاست خدیو
سجانب کرانمایه رنج آورد
وزان پس من ایشاه انجم سپاه
همش کوه و شخمسر شایخ
بر سوی یکی سبکین بیشه اش
همان از انبوی شاخته
نه از روز که برو بوم آن
بخوبی بر آن ره هولناک
کراویج روی ابانای و کوس
در آن ره خجبت جهانشهر بار
که چون آتش آن هندی آبرنگ
وزان پس شهبود را ندیدم براه
ششم روز که در آن هفتخوان

بلند آسمان سبز میدان تو
لیکن ترم ماه و ماهی پزیر
سر بد سکا لانت در زیر کرد
فرحک با وجا و دان چهره باد
سید کردم از کرد تانده بهور
بسی کرد روی در آن هفتقم
که بکشد و پر با خدنگ سپاه
غم در رخ از جان نشان دوشد
که در راه شان ناید از گزند
ره در که شاه برداشند
شدند آفرین خوان بدرگاه یو
که جانی را تا از شکیخ آورد
سپه دادم از کوه ساری براه
شکفت و دمارش همه دیو لاج
که بدو دل شیر از اندیشه اش
به هم تافته پس گزاینده مار
زمین ندیده لبه آسمان
بکشتی ز پست راه بر خاک
نه از ش ز پی ز رویا رس
بدین چاک را ستین شد و چار
ز شک نگاه و نه نداشت لبک
انوشه سپاه جهاندار شد
خو کوس بر شد بهفت آسمان

سپاسی سزاوار که ما خدیو
انوشه ترا زرقه آینه باد
بدین دستگاه اخترت دیر پای
بندی خنیت کش تخت تو
زگاه می و از کون سر سپاه
سوی کنجه را ندیدم سپاهی کران
نه هم بگو پال و خود وزره
بگردون پخت اند پرند پر
زمین پر زتن آسمان پر ز جان
بشادی از آن مرد لبشده بار
شدند از ره گنج با موند نو
جهان آفرین بر جهاندار شاه
بهر کام دل کا سکاریش ده
کش از حال درویش اکاهیت
که بسکسته برویم پونده پای
نیوشنده را سوری آمد ز زیر
نه جز رنج و اندوه و بیمار مرک
ایش رفته در ناخن آفتاب
که از آن نیار و گذر کرد پیل
چو خورشیدش دیوان رشت
بگردان ایران سر خاک رشت
یکی تیغ هندی بر سر زدم
بر آوردم از کرزه ماران دمار
بزی رسم باره سوندنگ
سراسر چاهمین آتش نهاد

چو کرکان دیوانه اگر کینه در
سراسر کمانهای چاچی بچنک
کزندی ندیدیم زانداوری
برافراشته پهلوی بارگاه
نهانیم یکمین بجا از انکرده
در پاریه پور و زکردان سپهر
سپهرش پندران بخشیده هوش
ز کفار فرزند و کردار او
پس از آن دویم نامه را که کشا
شد آهنگ کونینده کرد و کرای
سراسر نامه دارای پاک
خداوند پروری و برتری
بزرگ کیامش در گلشن است
کل آکین از دامن هرچین
پس از پاک یزدان بدارای پاک
جهان را تو پانیده داری بداد
جوان جهان خورده بخت تو باد
بجا دیدت آن بر شد بارگاه
هسان تیغ الماس گونت چنک
بجا که خوشتر و خرم و رسید
بفرمان کمر بر میان خواستم
ز رویینه کردان پر خاشجوی
سراسر همه عرصه خاوران
که کر خنک را شیر دارند چنک
کزیدم ز شیر او زمان سی هزار

ز کرکینه ششم پوشیده بر
چو شاخ کوزنان دوشاخه خنک
چنین آمد از بخت شه یآوری
همه دیده در راه فرمانشاه
ز خون کان لعل آمد آندشت کوه
چو تابنده هوش برافروخت
ز بهرینش بر بر شین سر و ش
چو خرم بهاریش بشکفت و
فرمانشاه ازاده محمد و حیان
فرمانشاه می ملک خراسان از کدارش
طایفه تکه ترکان بسرداری حسین خان
قاجار سردار خراسان و شکست
خوردن و کیفیت و قایع آن
ز جان آفرین جانت پانیده با
بخت تو نازنده تخت تو باد
که ایان برین نیلگون کارگاه
ز خون بداندیش چاده رنگ
ستاره ز پر کلاسم و نمید
ز خاوری کجی لشکر آراستم
نهشتم همه روی نامون بری
نهشتم بگو پال کند آوران
ز شه بهره یابند کوه بر سنگ
همه کرد و خنک آورو نامدار

فرشته ژولیده میامیان
دران شک راه از نشیب و فراز
ز دنبال جوشن دران سپاه
برایشان کشادیم درنده خنک
گنون شاد و سپهر و زور و شین
سراسر جوشنید دارا سخن
وزین سوخچین چاکر شهریار
چو آن نامه در پیش شاه دلبر
فصلنامه شاهزاده محمد و حیان
فرمانشاه می ملک خراسان از کدارش
طایفه تکه ترکان بسرداری حسین خان
قاجار سردار خراسان و شکست
خوردن و کیفیت و قایع آن
همت پنج نوبت دین بخت تو
توئی ز آسمان شهریار زمین
ستاره پیاس تو سپدار باد
بهر جان همی زالد باری کناد
چو آگاه کستم همه اسرار
چو پرنده ماران همه شیر خنک
بسی دیو از بند کردم رها
بهترین ز نام آوران سپاه
و کرسی آرید از زنگ
بفرمانت ایشاه با آفرین

در هزار مواش در می جانستان
بنام آوران خنک کرد ساز
بیروی بخت جهاندار شاه
بیرنده شمشیر و پان خنک
سپاه جهاندار دایر و ان
بران آفرین خواند و انجمن
بر آتخت الماس سجاده بار
بیایان رسانید و اناد پر
تو کوئی سر از کج کوه کشاد
بترکان ز آهنگ خاور خدای
فرو زنده جان و تار یک خاک
که از چند و چوست ذاتش بری
چو اغ بزرگی از و روشن است
می افکند از و ساغر هر سمن
ستایش بدارای یزدان شاه
همت چار بالش بنه آسمان
ستاره ترا چاکر استین
ستاره فروزت نکند ار باد
باین همی ناله کاری کناد
سرم با سمان راز نگفت باز
چو درنده شیران برین پلنگ
ابر کوه آتش فشان از و با
بس اسید و بس سیم دادم زنا
نه بنید جز تیغ و زخم شاه
سپهر دم بسردار خاورین

شد از کاخ بر جنگ روئینه سم
 بنیر ویت ای داد و دران
 بدان تنگ چشمان بر خاشخه
 باهنک آن میخاست آفت
 هراسان زن و مرد بر نادر
 بر پیشه زان سوی کاسه رود
 چو آن سخت بنکه بر آراشد
 همه شک چشم و همه بین چهره
 و یا با سپهر نامی و لیم کران
 سر انجام زان پر دلان چل نهار
 ازین سو سپهدار خاور زمین
 چنین گفتشان آن صف آرامی
 بترکان یکی جنگ بازید سخت
 اگرستی آرید از هم بتر
 بگفت این و آنکند خود را بخاک
 بهر دادرسی یار مندم قوی
 سپیدان رخ از جنگ ترکان تو
 چو خنجر از نیکونه آراست راز
 چو آتش بر آنکست آن باد پای
 کهی شیری آور و سپیل بریر
 همی جست از بول آن نیکگاه
 همیکرد از تیغ تارک ربای
 چکا چاک برنده ناچنج جنگ
 بشمشیر گردان ایران زمین
 ز جنگی سواران ایران نهار

دم شیر لبست از دم کاو دم
 سپه راند بر کشور خاوران
 رسانند ز آهنگ لشکر خبه
 تکار سوی خاوران تاخه
 ز موئینه خورگاه و پستی حیر
 یکی سخت بنکه فلک دند زو
 سر اسر بکین خواستن خاشخه
 بیلی مهری و شک چشمی مهر
 مسر بسمار آهنگران
 به خاشخه جلی نبرده سوار
 بگردار سوزنده آتش بزین
 که چون من بپنوی دارای نیو
 بنیر وی دارای پیدار سخت
 بکیتی در آرد تان سر بگرد
 بنالید در پیش وادار پاک
 کند از هرگز ندیم تولی
 پیمان زمین مهر تابنده هور
 بخوارش بر خاک وی نیاز
 بکبارش کربا دز جاس
 کهی پهلوی پیل بدرید شیر
 ز کاو زمین شیر گردون پناه
 بخون کردش نیلگون آسیای
 فشا فاش پرند تیر خدنگ
 آنکند تارک ز ترکان بکین
 سر افاده در عرصه کارزار

همه کامزن باده رازین زدند
 بمانفندی ز ترکان تور
 که اینک ز ایران سپاهی تشار
 چو آگاه شد ترکان ز کار
 به پشت پیونان ناموشپار
 همان دور جو شنده موج
 همه دشت پر آهین کوه شد
 بروی و برابر و کره بر کره
 خدنگ همه سفته سندان سنگ
 باهنک کین آشکارا شدند
 و فاش کوی بر باختر فرشت
 بر انگیزم این تازه باد پای
 بود کین بداندیش ترکان تو
 تیر زیر سم ستوران شود
 که ای از تو پوزی خسروان
 بجشای بر زاری من ز مهر
 تو پیر و زیم ده درین کارزار
 پس آنکه شد از خاک بر زمین
 چو پلان و شیران بزدان جنگ
 ز ترکان دلیران کردنگاری
 ز چم چکا چاک و تیغ و تبر
 زمین چیره از اژدهای دوسر
 شد از چرخ چاچی بگرد و سپهر
 بنیر وی شانه نشسته یک سخت
 اگر نیزان سوی کاسه رو دادند

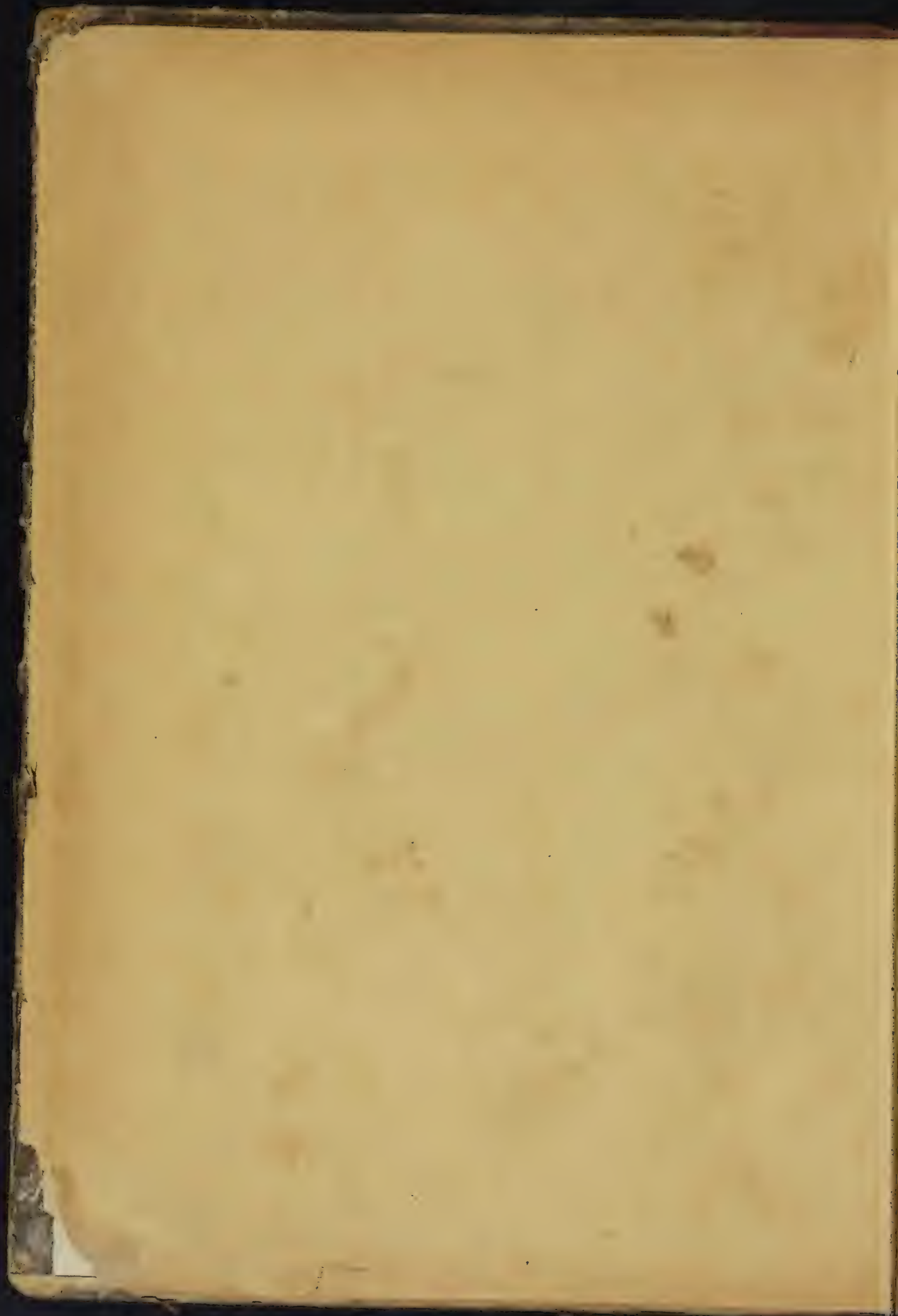
بکین کوس بر کاس زو پین زدند
 بچستی سوی خاوران راند بورد
 بگردار امواج دریای شرف
 که آیدون رسد لشکر شهریار
 ز بنگاه خود بر نهسا دندبار
 کنون نامه آمد برو دین
 همه کوه پردیون ستوده شد
 بگردار زنگار خورده زره
 نیارده در سنگ سندان دنگ
 بدان دشت هر سو صفت آراشد
 سپه رارده بر رده باز داشت
 بر آید یکسر تکار و زجای
 بگرداند آرید بر پشت بورد
 همه خور و کرکان توران شود
 بتن از تو نیروی توش کوان
 بگردان زمین مهر گردان سپهر
 بکین تیره چهرم بر شهسپار
 بگردار بر زمین آذر گشت سب
 بهم در قاده دولشکر جنگ
 برویند کوی پال کوی پال سای
 هراسان دل ترک کردن مهر
 هوا تیره از افعی چار پر
 شد از تارک ترک ترکان مهر
 بترکان شکستی در افتاد سخت
 چو آتش شدند و چو دود آند

همه آب سرشتهها کاسه رود
 دلیران ز بی تابستانگاه شان
 همه مردشان کشته در دشت جنگ
 کسی کو به بند ز خود پردگی
 بود هرز توران کنون پر زیم
 بهاسوس نه پی از هر سینه
 بفرمانت ایشاه برگین و مهر
 بر آن کاروان پور خضر و نژاد
 بخاک شاهانسته شیر کیم
 پس از نام آن کاند او جان جان
 فراوان ز جان آفرین آفرین
 کشا تا ترار و ز فیروز باد
 خم خام تو دام گردان سپهر
 فلک جلوه گاه ممند تو باد
 ترار از قضا پای بر دست زر
 بفرمانت ایشاه سپدار بخت
 بیج نبرد یلان خنیت هم
 هر چه پیشه شیران شدند گن
 بخاکش صنوبر دلا در شده
 همش خار خار اکر دشته کشت
 دران بید چون رستم ز ابلی
 پوشید از موج روش زره
 برافروخت سولیش بر شنبلیله
 چو در کین برانده پیش چو برق
 بزنگان در اندر علی شاه میو

بر قبطیان کاسه خون نمود
 شبانکه میغای بنگاه شان
 همه زن گرفتار در پالنگ
 کنوش سر پرده و پردگی
 دل از هم دارای ایران دیو
 ز ترکان رهن دران نه شی
 کمر بسته داریم و بکشا ده چهر
 بسی گرد نام حسد او ندیاد
 فتح نامه میرزا موسی مخمس باشی از رشت
 که با سیف روی که از دریای خزر به امر
 اش پند ر بگرفت کیلان زمین آمده بود
 و کشته شد در جنگ دست یار ادیم و کیفیت چو کیان
 پیچا و دست تو دست قدر
 چو ادری بدیم کشیدیم نخت
 درفش از بی کینه افرایتم
 همه آهین جنگ و روئینه تن
 بسی خنجر از بید بن بر شده
 بخون بد اندیش شسته کشت
 بران برک چون خنجر کابلی
 در آورده از کین برابر و کره
 که چهرش چو ترسندگان زرد و
 بان بر به پغاره خنرید برق
 کران ماه فرزند که مانند یو

کمانهای چاچی قناده ز خاک
 در ترکان پیروی شاهنشاهی
 سراسر سپه شسته آراسته
 همه تنگ چشمان تنگی بر
 سراسر لطف تو خاور زمین
 کنون تا چه فرمان و بد شهریار
 شهنشاه از ان نامه نامور
 پس آنکه ز دانی خست شمار
 بدین دستگاه می دیر پای
 دلیران دیلم ز برنا و پیر
 ز دیلم گزیدیم مردان کو
 همانا چو باران ز بارنده ابر
 همش سوسن آمد چو گردان
 بی جنگ در پیشه اش بر دخت
 بدیوار و بر زن بر شخت و
 دران با میان درع پوش آمدند
 ز شد بر نالسد ابر و درم
 ز خنجریک در نرم گفتار یان
 بدیدار روشن چراغی بکاخ

ز ره نامی چینی دریده بکج
 نه خر که بجا ماند و نه حسد کخی
 در سیم و زو خر که و خواسته
 دمان تنگ ترید تنگ تنگ
 شد آراسته چون سپهر برین
 که فرمان پذیریم و خدمتگذار
 شکفتن رخ از فرخ پس
 که دیلم خدا بود از لشهر یار
 سر نامه بکشا دانا و پسر
 توانان کن بر تن تا توان
 بجان دتن شهر یار ز من
 شبت روز و زرت چو نور و زیاد
 بچوکان درت کوی زرین زهر
 شاره خیم جنت تو باد
 چو دست بر آسمان ز پر پای
 سراسر چو شیران جنگی دلیر
 بجنگ دلیران همه پیش رو
 بدیلم مبارید جنگی نهر
 بکف زهر کین خنجر از هر جنگ
 چو پاینده گردان پر و زنجبخت
 روان سوز خشت جگر کاوشل
 همه چون تهمنگان بچوش آمدند
 ز هول مانند آورده در دیده نم
 نه جز سادتا و در و داران
 ببالا برومند سردی ستاخ





بفرسنگ باخورد سالی فره ز خسر و خداوند تاج و کمر فرو زنده چهرش چو تابنده بود ستایش بدر کاهش آراستیم اتابک حسن را بفرمود چیت ز بهشت مردان بدریا کنار ز اندیشه تیرشان در گریز که ناکاه چون گشتی آسمان بهر یک بسی آتش افشان سنگ بهر یک بسی کرد دریا شکاف بسی از نهنگان روئین تن شدی دو و پچان دریای جنگ بگشا که این فلز نم سیلگون ازین پس بدیلم باید گریست بگفتار بود او که لرزان چوید در آه بسی از دای دزم که برانزلی رویان چستند چو کوندگان بر کشیدند دم دلیران فشند انجمن یک سره تو گشتی دران مرز بازنده میخ روان گشته با باد برک نبرد فلکیم بگشای از خار و سخت بسی جنگجو کیسل و هره دار رفع آن بجن چاکر شهر یار گزید از دلیران جنگی هزار	بدانش گشایند هر که سرتاجش از پایه اختر سپهر کز ان باد چشم بداندیش دور ز هر کونه زو ساز کین چو استیم که بفرستشان ساز و برگ دست نشاندیم کعبان بهر بکندار ز دریا نهنگان دریا سینه بسی گشتی آمد دریا عیان بدریا شتابان باهنگ جنگ کشان زرف دریا بدی تابان باهنگ کین باز کرده دهن برین بر شده نیل چنان نهنگ چو کوهی بر آورد و بسج خ که کس را با نهنگشان پانسیست نهنگان دیگر خروشان رسید بدریای آب آتش افشان دم ز هر درویشی بر افراختند پنردی بخت جهاندار جسم چو شیران باهنگ آهوبره همی مرد بارید با گرد و تیغ بگردنده گردون بر آورده کرد پشت اندیش شاهی دشت بهر سو شپوار دل بهره دار بجنگ اندرون شیر دشمن همه شد ز زنبور زنبوره دار	هشیو اردوانا سخندان راد بخوردی شپوار و بسیاروان زدیلم اتابک حسن در پیش ز زنبوره و قوب و تیغ و تبر بفرمانش او نیز هر کونه ساز دو بدینده پیدار چون بخت شب روزشان دیده از خوا کشیده همه بادیان بر سپهر تو گشتی بسی کوه آتش در آب بدریا خوششان بهنگام خام همی زان نهنگان دریا خوش نهنگان هر لسان در آمد راه خرامیدن هر گیتی منور ز روئیندین آتش فشان که گردون زد یلم در آورد و دو که تا که غریوان کردی راه زدند آتش کینه بر هر ساری زدیلم شی رانه در دل هر اس ز پولاد پوشیده روئین تن دلیران خروشان چو دریا نیل ز پیران شیل و زن پیل سای بگیتی همه استین بر زدیم شب روز بر کرد لشکر سپاس هنرمند و دانای و زرم آدای بهر پیلای پکر زنده پیل	خوان بخت و روشندل و پاکر چو پیران روشندل کاروان میان بسته در آستان چاکر ز لشکر دلیران برخاش خر بگیتی بدیلم فرستاد باز بدریای خروشان در نگاه در اندیشه کردش ماه و هو فرو بسته زان پرده بر ماه مهر چو عمر شتابنده دارد شتاب در آورده هر سو نهنگان بدام که از تفشان بود دریا بگوش خروشان را همی بر آمد جامه بدیلم دگره دزم کرد و ز همه آب دریا در آتش نهان کشیدند گشتی ز دریا برود رسیدند با سوک دانه ده آه نمانند ویرانه کاخی بیای زده کوس بر چرم روئین کاس ز آهین بگفت مار نین دهن سموی پیر بار از چو زنده پیل شده پیل بازار بر سپدای کوی زرف بر کرد لشکر زدیم ایا نامی فرغین و روئین کاس پدر بر پدر کرد دیلم کسای بسانید برسان دریای نیل
--	---	---	--

بکسل تیراز و مالش کردند	بچنگال حرم هیر بران دزد	ابا آن برده و لیسران کو	بزد کوس و شد بر سپهر
شد آن جوه باز ایچمانه ارشاه	بمردی سر آتشک دلم سپاه	گذرگاه کشتی یکی رود بود	بمرداب پیوسته آن ثروت
بشمشادین ازد و سوپشه	که نادیده آسپه اتریش	چو شیران دران پیشه نهاد کام	یکی شیر را پیشه باشد کتام
چو شیر سکاری آتشک کین	در آن پیشه آتشیر دل دین	کوی پلتن بود از رود بار	ایار و دباری و لیران هزار
بدان پیشه کز آسنوی رود بود	آتشک کین خواستن شد چو دود	ز دل ریشه بر کند اندیشه را	همین گاه خود کرد آن پیشه را
در آسنوز مرداب سالار و س	آتشک دلم فرو کوفت کوس	بر آورد از موج آن شرف رود	بامج فلک تیره ابری زدود
بدان دیویشیه راشیف نام	که کام نهنگان سپردی بکام	چو کشتند زان شرف رود آشک	چو دریای قیر آسمان کشت تار
کشیدند لیس آسپه بن نهنگ	ز دریای خزران بد ریاضی جنگ	پیکار شیر اوژمان از دوسوی	بروسی دلیران نهادند روی
ز باران زنبوره جان شکر	لبسی سرخ زنبور یکشا در	ز هر پیشه ابری بر آمد چو دود	ببارید آتش بآن شرف رود
بمیخواست از خون روسی کرده	از آن موج چاده کون کوه کوه	برایشان شدند از بر هر دشت	شربار کردان هر روز بخت
آتشک جانان ز هر پنج خا	شد آتش نشان از دری آشک	ز شصت فزون کرد روی آب	بهرشان ز سوزنده آتش کباب
و آتش روانشان در آب تن	ندیدند بجز کام ماهی کهن	سراخجام از آن رود پرخاشجو	سوی رود باری سپهر کرد روی
زانی سر و دباری سپاه	بکوشید بار و سی کینه خوا	در آخر بناچار بنمود پشت	که ناور و روی دوش است پشت
ز کشتی بدان پیشه حبشه جای	بشیران این پیشه زرم آزما	ز روی کرد پرخاشجو	از آن بی هر که چو بچید روی
بجنگ اندرون پای کرد آقا	بر آراست تاشاکه کارزار	نرخ پرده چون قمر کون شتاب	ز روز بداندیش شده کرد یاد
نوندی سوی چاکر شهر یار	روان کرد مرد احمی رازگار	که از نیروی بخت پیروز تاشاک	بر آراستم زرم روی سپاه
ز شصت فزون کرد روی جنگ	شده خورده ماهی ز روی نهنگ	گرفتند آن دیو ساران شتاب	بسیوزنده آتش ز سازنده آب
بیابان سر و دباری کرده	سرازد و بچید و آمد ستوه	دران پیشه ز اندیشه حبشه را	کشان باشد از جنگ کردان پنا
بگشون بازی آرامی ایرامرد	نه آمد چنین آسمان را نور د	من ای شاه کیتی دگر بامداد	ابا شیر مردان دلم نژاد نو
بیاری کر فیم بهنگام جنگ	شی را به بنگاه نام در نهنگ	سراسر بکین خواستن خود استم	یکی پهلوی جنگ آراستیم
دسان پیشه کردان چو شیر و نهنگ	بهم در قشاده بدندان و جنگ	گرفتند در زنگه موسی شان	بسخن بریدیم پهلوی شان
که از دیلمی دهره زهر کین	بهرشان بریدیم در دشت کین	که از پیلانان تارک کرای	بکنیم پس بل چکی ز پای
در آویخت کردی دران زنگ	تشیف و لا و رینه وی شاه	بکشتی دهره اش سر کفند	ز پاکوه فولاد از کفند
بفر تو ز واقعه و فر گرفت	ز تاور دهره سوی چاکر گرفت	آشنا دم من ای شاه پیروز	برون پلتن سبل بالا کمر
ز سپید فزون روی پر کردند	سرازن بریدیم چون کوه سپند	بکشتی از آن پیشه روی سپاه	بهرسان و لرزان گرفتند

کنون خسته در انزلی لب
فرستاد آن لشکر کوفته
هماندرشان ز آفرین شاد کرد
بلی جان آن بنده خورسند
و پیر نکور وی فوخده رای
بخرگاه دارای کوفته از
آبشک لکش شبانهک دار
از اسب نقره نامه دلپس
بران آفرینش لب از آفرین
که شاه ستاره شکار تو باد
به راداری دار دای تاج
دین داور آسمان کشور
که باید بناورد و روی سپاه
همانکه فرمان دار رسید
چنین داد فرمان کز ایدر سپاه
که من خود فرمان دارای گاه
زمین از سم باره کشت آسمان
همه روی نامون نمشتم بکوه
ز دیوان پرنده کام زن
بند سی سان رخ خطی نژاد
آبشک آن کرک ناپاک کیش
زد از رود بردامن کوه خشک
و خدا بر آراسته باره
ز پی شیر مردان ایران دلیر
به تخت چو روین تن اسفندیار

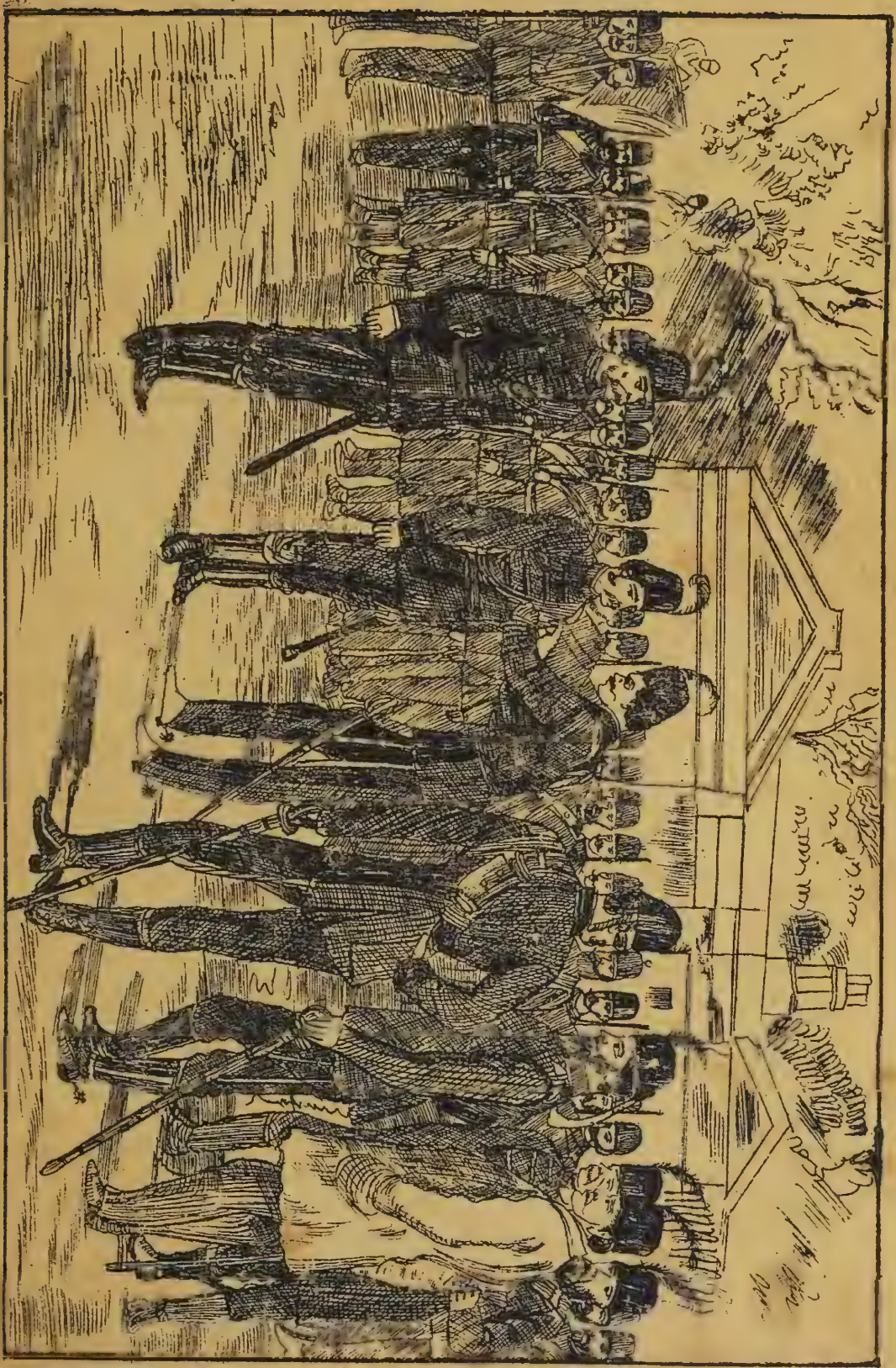
شب و روز بر کشت مکان
پشیمان ز کردار آشوب
بجانشان جهان آفرین یاد کرد
فتحنامه اسمعیل یک از رود ترتر که
را در دامنه کوه سار شوشی محاصره نموده بود
و در شب بسبب شنیدن ترکبازیهایی ملکزاد
عباس شاه غازی از راه کوه سار سجا کج فراموش
فرانده چرخ یار تو باد
به پرویزیت باد پرویز کر
بلند اختر آفتاب افروز
کمار دیکی لشکر کینه خواه
بفرمان پذیر می نارسید
بر آنسوی اش چند کینه خواه
سوی کج باید برانم سپاه
بلند آسمان وزین شد نهان
همه کوه کردم چو نامون ستوده
هوا تیره چون کوه بر این
ز روین در آسمان درکش
چو درنده کرکان آبشکیش
بر آراسته بطریسی از روی و
چو آتش شده در دل غاره
آبشک کوران دلاور خوشتر
کشدیم روین و دشمن کوه سار

پس آنکه فرستاده بانیاد
کنون تاجه فرمان و به شهریار
بشادی کرایان دل شهریار
فتحنامه اسمعیل یک از رود ترتر که
را در دامنه کوه سار شوشی محاصره نموده بود
و در شب بسبب شنیدن ترکبازیهایی ملکزاد
عباس شاه غازی از راه کوه سار سجا کج فراموش
بود تا بلند آسمان را خام
قدر را خم پالینک تو باد
چو در عسکران پور دارای نیو
وزان پس خود از عسکران
کجین چاکر و لیستن پیش خوا
ز ترکان جنگی در انکوه و دشت
بفرمان پذیر می ز جا خواستم
کشیدم سپاهی در انکوه و در
شد از سم کوران جگر گاه خاک
بفرسودم از فرشتا جهان
ابا چیر مردان ایرانشاه
چو آنکه شد آن روی جنگجو
بگرد و آن دیور زم آزمای
بدان کوه آتش چو دریای آب
ز چاچی کمان خیز رانی خند
بسان پلنگان در انکوه و در

سوی چاکر ایشاه کردن فرزند
که بخت تو نیکونه آراست کار
دو رخ چون یکی تازه باغ بهار
که دارد دران خداوند شاد
چو بگذشت آن نامه سرتاپا
سرا از چارمین نامه بکشد بار
سرا پا بر آبشک آن شهریار
که کوه بر پراننده داناد
همچو اند جان آفرین چنین
خرام بلند آسمان بکام
قضا پر بران خد نکست
شد که ز مشور کیمیا خد نیو
سوی کج راند سپاهی کران
سرا از پای بر آسمان رسد
خود بند بر روی ره باز گشت
یکی جنگجو لشکر آراستم
به تازی نژاد و به نامون سپهر
چو پهلوی بدخواه شد چاکر
تن گاه کیتی بکر ز کران
انوشه بهم در نوشتیم راه
که جویند ایران سپه جنگ
به امان آنکوه کردی کرای
جهاندم سکا و ریشخ و کاس
کشد و د و سفند شدان و شک
ز کرکان روی نمکدیم

زخون بداندیش خسرو بجنک بیچم چو از کوه تابنده هور در اندیشه کان جادوی بدبهر لبش هم دادم که انیک تیغ بگو کان بداندیش پر خنججوی چه گوید نازم کردان روی که بود ادبگردان ابر این پارم ز کین آتشی کوه کوه بروسی دلیران شد آموزگار کش از کجبه آمد گذارنده بفرسود خاک از تن پیران از فام ترکان پر خاشجوی شب تیره آن جادوی نابکار زهر دیو لاخش دل شیر چاک ریش سخت چون جان باریک کنون تا چه مشو خسته و رسد همه دشت پر برک با دشت از ان نامه دارای فرخ نیست بل آسمان کسلانان دپس به ایستان آن پاک مام آفرین صبا در سخن جادو پنهان کنی کنون پاسخ نامه از شهر باد از ان خواه یاری که یاری بد درین داستان کلک نیز ساز که شاه معان خسرو پیر دست	همه سنگ آنکوه چاده رنگ بر آمد سوسی کوه راندم بور کجا راند لشکر از آنکوه سر سرت دور سازم زن پدید از ایدر کجا راند و در وی که در آنجن آورندش فوس ز اندیشه جنگ آهنگ کین ز شین روین بایران کرده که نیکونه کوشید در کارزار به پینده چون ابر بارنده برآمد کردنده کردان بجان خراشیده روی و پرنده بکا سوی کجرفت از ده کوهها بهر دره از دیو هم هلاک دران جزیره اسنده نهاد پی ز خسرو چه فرام از فرسود نخون اکبون دشته نشان شد شکفتش دوش همچو خم بهشت ریشتی که آن کودک آدچو که پروردش از شیر نسبی چنین که از ان راه پیران دانازی بر آردین نامه نامدار	در آنکوه ساران بروری چار در آنکوه ای شاه کرد و کرا که ازین کجی مرد و هتقان ترا سخن راست کو تا شوی سکار کجا راند لشکر چه بودش کال چنین گفت احمد و هتقان ترا همگفت در بامدادان بکرز ز ترکان همی غوغا نم بجاک بکفتش همه در پیچ نبرد که از پور دارای ایر اخروش چو تیش تبرک دلاور رسید چو شنید اشخند از در دوداغ یکجی کوه بر آسمان برده سر بلند آسمان را با مالش خیک از اندیشه شیر دل پور شاه سواران جنگی برین اندزد همه نامی ترکان همه در رهند برونام نچنده جان برود زمانه مرزا دآن استخوان چنان شاه چاکر خین پرورد زهر و نشان در از استین چو یاری و بد و نشان است	بانشخدر آراسم کارزار ز روسی ندیدیم یکین بجای بجنک لیران ایران فتاد که بارستی رستگارست یار که بر تافت چهار نبرد و هال ز اشخند آن دیونا پاک زاد ز کردان ایران کنم نرم برز بکرشان بجنج کنم چاک چاک که فردا ز کردان بر آید کرد که دشت در دشت چاده پوش ز تارک تنگ تنگ و رسید فرکت تاریک جانش جواغ بیرفتش هفت آسمان چو نشیر که نازد شکستش سپهر رنگ که کجبه لبه دزان سخت راه که نکش بلان در زمین اندزد پندیرای فرمان فرمان دهند همش جان نچنده جان سپر که آور دیر مایه مغزی جان چنینیابی روز کین پرورد نه جادو که پنهان راستین همان پاسخ آرای هر نامه است بهراریت کا بکاری و بد چنین جادو پنهان بر آراست کش آمد قضا چاکری زیر دست
--	---	---	---

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران بفرزند
فرزانه عباس شاه غازی که سپاهی در قلعه ایروان



کذاشته و خود در تبریز برای گفتاری اشیخ در رفت با شاد

بسی کرد نام خداوند یاد و
پس از نام نیردان و سکر و سپاس
نگارنده پر خرد پیش خواند
که بخار منشور یا سخ نخست
بگو کای بتوانش بخت من
دلیری سپهر آفتابش تولی
پیردان خشنده دازم نیاز
خیزدان پرستان که کردی راه
از آهنگ قزاق و آور دشان
ز مردی نه مرا که آراستی
بجا و بادی بداندیش سوز
تخت چون مهر جاد و باده
بسان افکری کین آتش نشان
بکشو خدای دزان بوم و بر
همه سود آن بوم و بر تر است
هم از کج خود و لشکر رافره
چو لشکر ازین مرز رانم بری
رماند روان از دم اثر دما
مبادا که از مرز ایران بر یو
بجستی سوی ایران شد روان
بلزی کردی بچرخش سپاه
که باید ره آن بداندیش مرد
فرستاد و اراسی کیتی نوند
تشنه خور و شیران ایران کند
نماند کزین بند که در دها

بعباس شاه که انما به حیت
رخت زیور پای تحت من
بزرگی صدف و دنا بش تولی
که بخشیدم آسمان خشنده باز
ترن جان شان از دم اثر دما
که آوردی از کینه در گردان
بدار چور و ز آشکار استی
بجان بداندیش آتش فروز
دو بند و می آن ماه و خورشید
ابا ز کین در و ایروان
بمان ای به بر تو نازان پدر
کشاد و زو و دهقان کشور را
فرستم همه ساله ز سره
بود کا و سپهکش همگام دی
پنرو می بینک کرد در دما
رماند روان آن بداندیش
ابان و کو هر زیر کوان
دیران نوشتند منشور شاه
به بندند در کو و دشت از بند
هر سو چو طهورت دیو بند

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران

ز چشم بداندیش ناپاک زاد
جهاندار دارای نیر دانشا
دو سجاد و بکشا و کو هر نشا
فرونده جانش پیران سپار
کرایان مهر تو ز نپاد و زشت
بروشن شت مهر و روشن است
بمن گشت روشن چو تانده مهر
بتارک ز دیش آتشی آنگون
که از خون کرداننده لور کند
که خاک بداندیش دادی مباد
بتارک کب فرادانت لولی مهر
تو نیز ای بر آرنده گاه کی
ازان مرز لشکر به تبریز کش
کمر بر میان چاکران تواند
ترا دادم ای زیور تاج زر
بکار خود اندر شهبو اربابش
بر رفتن زنده زخمه بر کاس کوس
بدان بداندیش جادوی پر شیر
پست فرستاده پور شاه
مخبر و ان شاه با دستبرد
وزان کوه مامون کند رکاب
که بندند را بش لبش شیرین
نمرا نماندیش به بند آورد
سرش بر سر دار شیران کند
رماندیش از کام نوازد دما

پس آنکه بخارنده هوشیا
گرای پر خود پور بسیار دان
بروشن دولت یار باشد خود
رخت آقا پست بزرادش
بزرگی درخت است و بارش توئی
رخت زیور کاخ و ایوان شاه
همه دشت خاور بهم برزند
در هنر تنی کشته خاور زمین
ترشندی مبادت زکران سپهر
باشکروز و خواسته برفتان
لیکن فرمود خسرو که کج
یکی خسروی جامه باتاج زر
پو پر بایه تشریف و نشو شاه
فرستاد بکج و تشریف شاه
که بیکارای مرد دلش شپوه
بویره بدانای اختر شمار
فرودش بکردان و دلم زمین
که باشد شکفت این بسی در جهان
ندیدیم در سالیان دراز
چو کبل سر و سی آرد بکل
پلی بخت خسرو چو یاری کند
چو نیرو دهاد حشر شده بمور
چو دلم سپه شاه را بنده اند
هنرین فزون چیت در نوک
بلان دلمی جوه باز آفرین

بشاهزاده آزاده محمد ولی میرزا فرمانفرمای
خراسان بخصوص جنک تنک
ترکمان و کیفیت آن داستان

ز چهر تو را شش بر وجان شاه
همه کام در کام اثر در زوند
ره ریزان کشته در دست کین
ستاره ز چهرت میراد مهر
بنا خواسته زربش کرختان
فرستد بخاور پی دست بیخ
و کرمایه و کوه بر آکین کمر
فرستاده را داد دستور شاه
سوی خاوران در نور دیده راه

پاسخ نگاری حضرت صاحبقران کمیز را
موسی بنجباشی و االی کیلان و مبلغ
پنجاه هزار تومان بصیغه العام تخفیف
دادن و مامور فرمودن میرزا
مستوفی را بپردازی کیلان و دارا کنا

هنرهای آن را در مردان نیو
هنر از کور و سی آرد مهر
بخشید جمشید خورشید تاج

بخاور خدا گشت باخ نگار
هنرمند فرزانه و کاروان
فرزنده جانت خرد و پرورد
لبسوی که هست آقا پست تدو
ولیری می و میکسار ش توئی
که راند ز لشکر بفرمانت بور
برای دلارای کشور کشای
فرزدان بجان راست خواهم
که انامیه داشت که کند آوست
اگر کوه آهن بود بشکند
چو روز بداندیش شش شیر کام
کوزین کردا بهر خا و رضای
که شایخی خان میوه آر چنین
چنین داد فرمان جهان شته یار
یکی نغز پاسخ بدیلم کرده
که باشد همین چاکر شهر یار
پار از جان آفرین آفرین
که از دلمی روسی آمد نوان
که تیرود و ذرا غجره باز
منرد کرد در آهوا شیر دل
جهان پشه بر پیل تازی کند
در دسور پهلوی ضیغم بمور
چو خورشید روشن بکها بخدایو
دلبران و دلم کمپلی تبر
بدان مرز یکسانه باج و خراج

نبت شد نشان هم فرمان شاه
 بداد اراين كنبه پيچ پيچ
 به پر خاش چون كردش آسمان
 پس انگاه داراي فوخده كام
 بكنج شنه آراسته نامه اش
 بدويان دپرسيت فرخنده را
 سر خامه چون نامه آراكند
 سپاهي سپردش زتركان كران
 زمازندران تا بديلم زمين
 بديلم روان نشد بفرمان شاه
 هميش شير مردان جنگي زرسه
 بفرمان داراي سپر و زر
 به پيوه نبود سر براك شاه
 پس آنكه پايخ نكار دپير
 چنين گفت داراي فرخ خوش
 كه اي آتش خرمن بدبكال
 كراو پايه بردم باخرسرت
 نشاندم بگل كركجي خوشك
 بد انسان كه پروردت آموزگار
 به اشخدر آن جادوي كينه جوي
 چنان از تو بر خود جهان شكين
 شب تيره از هم زمان كوه سخت
 قدم بر تو فرخنده اخر مباد
 اسيدت بر ادين آستان
 ز بنگاه ترتر بفرمان شاه

كه كريكتن از روسي كينه خواه
 كه رنج سر سر شمارم به پيچ
 پياري كنم سوي ديلم روان
 بكارنده خواند يوسف بنام
 بي پاس كنچ اژدها خامه اش
 بيدان ديلرست زرم ازماكي
 زراكند ازان كنچ داراكند
 هم آتش فشانان مازند
 همه شكر شاه باداد و دين
 تا بنگ ناورد روسي سپا
 فرستادور جهاندار كي

بديلم بماند نما تخم ز كين
 سپاهي زتركان بهرام خوي
 به بنديد بر كين روسي كمر
 چو سوزنده آتش بهر پيشه
 چو بر نامه اش خامه كاوش كند
 بدقش خامه كنچ آوراست
 كند نيزه چون آسكارا بچك
 چنين داد فرمان جهان شير يار
 بلكه كه خمر و چيره دست
 زتركان رخنان دزد و مزنا
 چو بر مز ديلم در آمد ز راه

پاسخ نوشتن حضرت صاحب قران
 با بمعليل پيك دامغانى كه لشكر را از رودخانه
 بصحراي ارمن كشت و همگشت ارمن را
 با خرمن بسوز و بسپاه پادشاهي
 ملحق شو كه شاه آهنگ زرمي دارد

نهاده در آن سخت بنگاه رو
 كه خود را شر در دل سنگ بد
 باندوه سختي برون بردخت
 بجز آستان شمت سر مباد
 درين آستان بادى از ترسان
 بران سوي صحراي ارمن سپا

شي از دويران ديلم زمين
 زمازندري نيزه سبب كچوي
 نماند يكتن دران بوم و بر
 چو آب روان پاك انديشه
 ازان زركوهر تراوش كند
 بلكه هميش نيزه رنج اوراست
 نيار دبرش كوه خارا درنگ
 كه باشد سپه دار در ياكنا
 چو آتش به پرند بادى نشست
 سپاهي بر آراست آتش نشان
 روار و در آمد بروسي سپاه
 ز روسي پر داخت آن بوم و
 بر آرد بخور شيد پر كلاه
 ز خمر و سوي دامغانى دلير
 كه بكار با آفرين پخش
 غم جان در پنج تن بدبكال
 مرادست بچ آمد از اخرت
 ازان يا قهرم خرمين پيد مشك
 بر آراستى راى پروردگار
 شدي هم ترا ز رمي كوه بلا
 بچك دليران درنگش نماند
 ازان اخرت داد كند آوري
 فرو زنده چهرت بتاريك فر
 كنون سورا بديد آراست كاخ
 همه كشته آن باتش بسوز

همان اندران بوم و بر خوشه
 سر آمدن بهشتانش ویرانه ساز
 چون شور پاشخ ز شاهش رسید
 بهر خوشه صد خون آش فروخت
 و زانجا سپهر اندان نامدار
 بی رود چند آنکه باشد شکر
 برایش خوام ای سپهر بلند
 ز صور خستین زیانت مباد
 دراد پیروزه پراهنست
 خدنگ شمنه شه باب نو باد
 ز کردش که کرده کرد و گرای
 ز خور روز در شرب ز کشتن
 همت پر دانای روشن روان
 بلند آفتاب تو از پای کاه
 که بر تیر ترا خامه باد
 قد کو ز بادت خدنگ ای سپهر
 بهر کینه بالشکر شهر بار
 زیان از تو شد بهر سو دشت
 اکنون پایدار است ایوان بکام
 کنون دارو آنکس ی شاه نو
 بر آرایش امی آسمان بلند
 نورد و کنون راه ری بارش
 بنخچه کاهش ز آه و درنگ
 هم از نافشان ناف افشان بر
 ز دراج و تیمو چو طافس ز

که سوری تواند بر تو نشسته
 دران بوم و بر بوم را خانه سا
 بخورشید پر کلاهش رسید
 بهر گوشه بس خرمن تو شربت
 در آمد بشکر که شهر یار
 بشب اختران سیکون جوشنت
 بنام جهاندار جم خطبه خوان
 در آسایش از سایه چتر شاه
 بنامش بخارنده نامه باد
 بخدمت مبادت درنگ می سپهر
 شدی پایمزد و شدی دستیار
 بر آوردی از دو دمان دو دستان
 به پیروزه مینا و بچا و ده جام
 که پرداخت کبته زنا پاک یو
 همه کوه و دامن و پستی بریند
 به پیراه از خار و از خاره تن
 زمین را بر آرا چو پشت پلنگ
 مداری که آرز می باز کرد شاه
 بخارین کن ای بخرخ آنکوه و د

بر آواز ان کشور گشتند
 وز ان پس بلشکر که شه کرای
 بفرمان خمر و سپهر اندزد
 و بهستان آباد کردش خراب
 نکس انکی یافت کو کردنیو
 خطاب با سمان که در جنگ خد متکذاری
 بجای آوردی و از چاکران حضرت
 صاحبقران مور دکتین کشتی اکنون وقت
 سورشانه را دکالنت بدست و خود معمولدار
 بیکو انت پرایه زین پایگاه
 ز ترکان شه آباد بهرام تو
 در ایوانش ناهیدت ایستاد
 مهت کاه مینا که ساغوش
 ره چاکری نیکو آراستی
 به بدخواه خمر و زدی خوش
 کنون کاه آسایش و رایش
 کنون مایه افروخت از باد و چهر
 زهی بخت مزد دلاری ری
 بران بند پرایه اختران
 بر افشانش هفت اختر و ده ماه
 از ان آهوان آسمان و زمین
 بر آراهم از کیکسای درمی
 بر آمو ده کن افروخت جم

یکی دو و تار ی بخرخ بلند
 که شه سوی ری دارد آنکس رای
 بگردون زار من بر آورد و دود
 کلستان سیراب کشتش سراب
 کی آمد بهر کاه کیمیا سنجید
 نیفزاید از ان بدریای زرف
 بهر فوره کون شرب و شکیب نبرد
 ز میان زان غو جانسانت نیار
 شبه کون مباد اختر و دشت
 به خرکش آفتاب تو باد
 رخ مفت خاتون بهر مفت سا
 که خوانندش از مایه هندوی ثنا
 بدین پایه پوینده بهر کام تو
 چو مرغوله مویانش مرغوله ساز
 نه شب برایش بچنگ اندرش
 روان بدانیش شد کاستی
 شکستی ساه بدانیش را
 که دارا باینگ آراش است
 اگر آید باید ز کین سوی مهر
 که آراست دارای مارای ری
 بر افزای از ان پایه اختران
 بران چارشش اختر و چهار ماه
 بهال از مهر و آفتاب از زمین
 هوا را چو بخت از آوری
 که اینک رسد شهر یار عجم

چو آراستی تخت و تاج کیان همه آستان زوب شه راستین بداندیش میمون از توخت نه کامی نهادی بجز کام او بجز من که دارم دلی از تویش بگفتد مانا که دارد فلان تو بگفتن شهنشاهش آموز کار خوی شربت از اخوان زان بچه چو دیدم ترا چاکر راستین هم از سینه کین تو پر دختم ازین پس بر شاه بستامیت ز اندیشه کینه آزاد باش بسور مکرزادگان بسته رای هم از اخرا زال دیرینه روز هم از مهر تابنده زرین رسن دست زهره بر چنک بهرام ده کز قدر جوی بخت کرای مکونشار بودیم و پهلوه کرد راش ندیدیم آراش شب روز ما بود زانده و درد نه در ناسپاسی کشادیم دم جان چاکری را دران آستان و با کج خوامی دران راستی چاکری را دین روز کار انت پیادش این پایه داد	کیان را بسر شکلی آراسیان همه باستان بنده را ستین نگوخواه او را بلند از توخت نگو کردی آغاز و انجام او ندیدم زبشتی ز جویتوش برخ فری از خاک آن آستان بگفتار آوازش رود کار که با چاکر شاهم این بود مهر دران آستان بر زده استین هم از یاریت رایت افراختم بپاداش بدیگی آراستیت کس چاکر خردی شاد باش تو باش از پی چشم بدیل سای سندی بی چشم اختر بنو بر آبرین میمون از خن به برجس از ماه نو جام ده شب و روز چون من بخت سه و سال پهلوه نامون نورد و می نارسیدیم در امشی بچشم اشک گرم و بلب آه سرد به پیش و کم از شکر آن پیش و کم که شکستیم چون راستان بشایستگی خدمت آراستی تو برخواه تاشانی آموز کار ز پرورده و کوهرت سایه داد	زهر مرز کشور خدایان بجواه تو ای آسمان چاکر خردی بدرگاه شه بر ترا زهر کسی سپهر بدرگاه کردون فرس همانند آگاه بودی که من کر بر میان از پی چاکر لست سپهر اکنون بر من این روکت هم اندیشه ات کز تو نالم شاه تن منکرانش در آری به چاه اگر برنت کینه رفت رفت فرزم سرت را بکرباش شاه ملک دارد آهنگ سوار می شبتان بر آراید از ماه و مهر پی پای کوبی بایوان شاه بناید کوی خاک را از کن بصد شادمانی درین تازه باغ من و تو نبودیم پیش از کسی درانده روزی بصد تابش بسر و کرم با هر کوه و در ولی اندران تیره بختی و سوز خداوند ما زان پاداش رنج ز خدمت چنین پایه دریافتم چنان بی فخر دی بخت در هماندار داریت از داوری بستی اگر داری ایچرخ رای	یکی انجمن کن بدرگاه شاه کس کشتی و هم بفروش نوی که در چاکری روز پردیسی ز نیک و بد چاکران درش ز دارای کیتی سهرایم سخن سرهانده گفتنای دلست که جانت از ان شکر کن ازین ز جورت شکایت بخارم بشاه سر چاکرانش بر آری به ماه اگر ز آشت سینه گفت گفت سرافزادت آرم از ان پایگاه از و چشم بد دارد و رای تهر تو ای آسمان شان بر آرا می جلال فرو بند مهر و ماه همه کور سن بازی آغاز کن برافروز از خرناران چرخ چو ما چاکرش بود هر سولسی بقرصی بودیم روزی شب بدلغی مرقع کشیدیم سر بروشن روانی چو بودیم روز بدرگاه شه کرد داری کج سرا پای به تاج و زربافتیم که چشم همه بندکان سولست چو این راستی دید و کند آوری چو هستی از ان دشکه دیر پای
--	---	--	--

که باشد خذ نک قضا در کمان چو تیرش کند آفریش تبار بدین داستان نامیان بسته شکستی بختار باز ارشان سخن ماندی از کز و تیغ و شمشیر بشرب مرغ و ماهی بخواب اندید همه شب بچرخ بر روز اوری بلی چاکر شهر یار جهان سو ز دست در افتان یادش بخ بیاسانی آن رامش آرای ما که تا راز دل آشکارا کنم برای منی نوای عراق که اینک زار من جهاندارم بنازای زمین باسمان بلند چمن را گل افشان کن از لاله باز که اینک شوی از سم خوش شاه شوی در ره خاک خمر و جگر از آن چار پرورین آن جایگاه که نشاند از تخت طاووس باز بر آراست لب گفته و لفریب دوران فرخنده غوغا اندیش که دارم سپاس از خداوند بنیروی او بشکر دیم بچنگ کشیدم چو خورشید تابنده تیغ ز گرد سپاهم بگردان روس	پناهی جز آن در ندارم کمان نه پاینده جز پاک پروردگار سه اندیکان رازبان بسته زبان بستی از نغز کفش ارشان نماندی هنرمای گردان نهان تن آسوده در خاک آب ندند کاین گفته و لفر و آوری نه پند که اندیشه از ریخ جان کمر بر فشانند براد کج کج	کمان از کجمن چو نکشاید کبس صبا کشتی آن کفش کشتن خستی باین کویست کان کجمن چنان سفتی این کوهر شاهوار بجا ویدشان زنده ماندی بیک ترا دیده بیدار چون بخت شاه از اندیشه آتش فروزی بتن چو دارا بران آفرین خوان شود توتیزای کمر سنج کج روان	فرمان نوشتن دارای کشورستان حضرت صاحبقران بعراق و فارس و خراسان و خصوص فتوحات نمایان و بخشیدن خراج یکساله و مقر فرمودن چراغان و نهضت لشکر ظفر اثر از تخت طاووس بجانب ری	بهرای از خار خوش راه او سخنکوی دانای درگاه شاه که دارای کیتی شهنشاه ترک که هر سوزی و زمی و فری تن آرا و جان بخش پروردگر در دیم تیر و شاکست تم کز فکندم از آن تارک مرکزگان بهر فری آن رای آراستم	فرازی پرورین و مه بارگاه نواز و بانگ ری کوس باز عوس سخن را چنین داذیب چنین گفت آتشاه فرخنده کز و چه بر اهرمن شد سرش بها مون پلنگ و بدر یاننگ هوا تیره کردم ز تار یک میغ هوا گشت بر کونه آبنوس
---	--	---	--	--	--

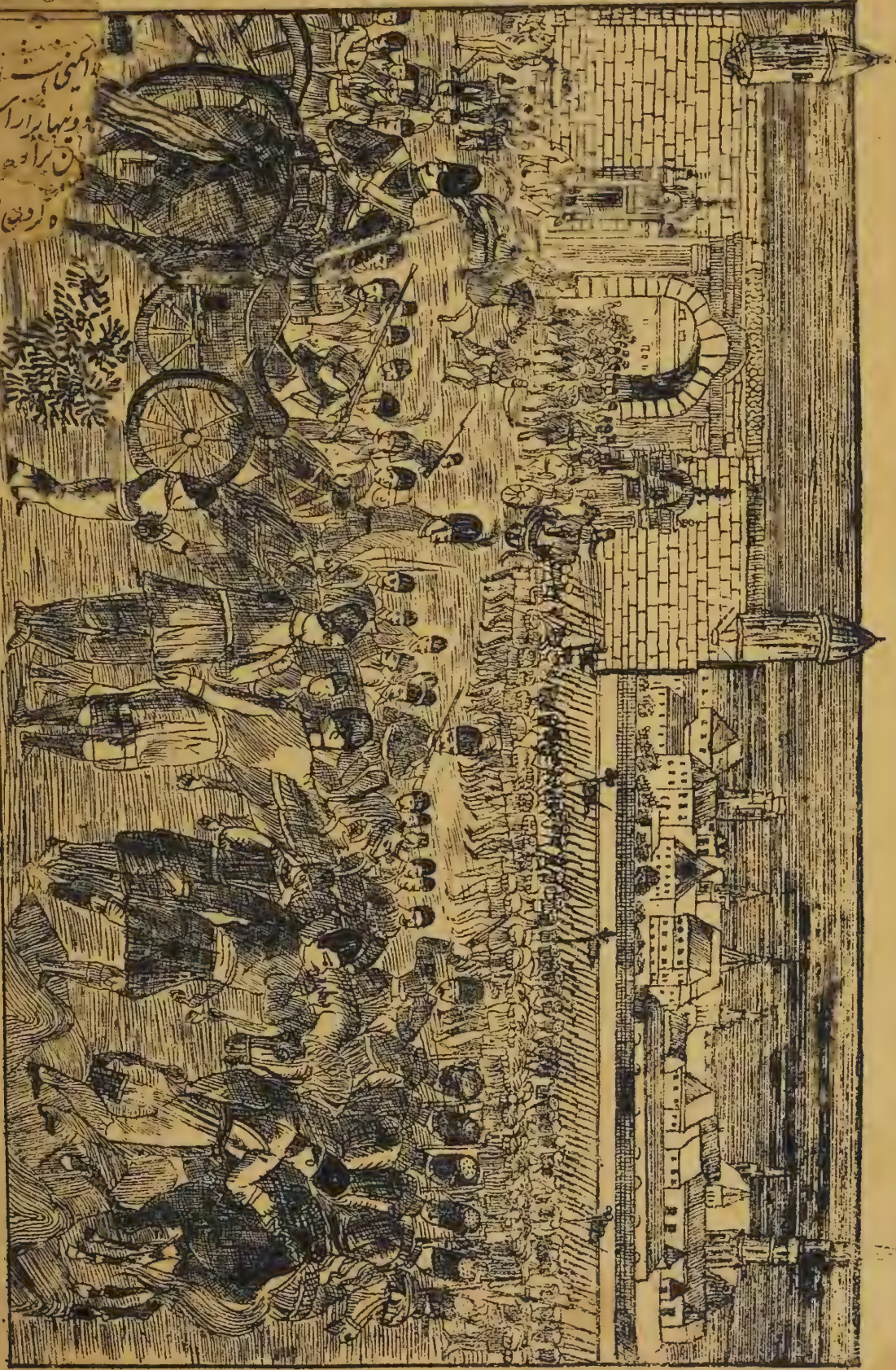
فروز و شز کا۔ جو آست
 زن برپا
 بان و بالغ
 بد روزها شاید و چنگی
 بسکالہ بخشیدم ان باز و ساکی
 بدین مشدہ آتشا سپروند
 فروز و شز کی کا و عسبر و آب
 برین سبز میدان عیان گشت مهر
 همان کا که کردان پر خاشخ
 سیم بر نشسته ابر زین زره
 پس آنکه جنبت کشتان خوش شاه
 یکبارہ ز نور یکشا دوم
 فروز و شز نقیان در آمد ز راه
 هزاران ز کشور خدایان نیو
 بهامون رده برده کامزن
 بسی اژدها بر پهنده دیو
 پیش اندرون بس چون آشکار
 چونان باد آن مورانش نهاد
 و کوی زکرون بارید مرد
 به زنده پلان با پیلای
 روسی سخن در دریغ و فوس
 سی در نور دید و آرای کا
 زهر آسمان کون زمین بارگاه
 شدی آشکارا بر سر زمین
 دچای چین صد هزارانش کاخ
 بفراش لشکر بر آراسته
 بنیدید سپرایه و لفریب
 فروزید هر دم نهر انجراغ
 بجام جم آرید داروی کی
 که بر من بخواهید کی تا خدای
 بهر سوز ایران روانشد نوند
 بسخاک آسمان ریخت کافور تا
 بهامون چو دارای خوشی چهر
 نهادند بر بارکی زین زره
 زهر سو سواران زین کمر
 کشیدند سوس در بارگاه
 تو کفنی فروز ریخت کردون کمر
 ز دارو در آمد بخورشید و
 بهر خیل باشان کیهان خدیو
 همه ز آئین کام خارا شگن
 بهامون بسی اژدها و درغلو
 ابر کو به زنبوره شعله بار
 سپه اژدر و سرخ زنبور را
 سر از پای بر کند لا جور
 همه پیلایان نشان پیلای
 زبان پر ز فخرین سالار و
 بهر وزی و فروز و فربنگاه
 شدی بر باین نیلگون کا
 یکی شهر دگش ز دیاسی چین
 دران کوی میدان بزن فراخ
 بهر شهر زین شادی آئین سپید
 برامش زک چنگ مالان کنند
 گرانمایه دارید را مشکران
 دران روزه کامرانی کنند
 چون مشهور دارا دانا و سپر
 ذکر و زکاین شاه زین زره
 فروزان سروشی بر آورد و دم
 سخت از در شاه کشور کشای
 گرفتند زمین و هم کا و دم
 بدگاه خرگاه شمشیری
 شهنشاه از کوهرین تخت کام
 دهل زن نوازندگی ساز کرد
 ذکر دستوران نامون نور و
 ز بالا و پولا دسم صد هزار
 بسی و ذیل از تکاپویشان
 بسی کاویان اختر کا و چهر
 بزنبوره موران پدست و پاک
 بگردون کردن کشتادند پر
 در آورده ترکان تکا و بر زیر
 سر و سیان در حکمت سران
 غولوان چوپیل بهاران زکوه
 در و دشت چون فرزدیابوش
 ز دیا و دینار سی پرسیان
 بنام ایزدان شهر بازی و فر
 بازار کا لا فروشان بسی
 بسرانین ز آئینه چین و سپید
 بشادی غزلخوان غزالان کنند
 سبک کف آرید رطل کران
 با سپید دل زندگانی کنند
 بنام سرانند نثارش پذیر
 در آورد لشکر کبوه و دره
 نهانگشت تاریک دیوی دژم
 برآمد خوشین کرنا
 چوشیان به پیلان پولاد سیم
 رده بر کشیدند با فرهای
 در آورد بر کوهر آکین ستام
 دم کا و دم نغره آغاز کرد
 شب کون شد این کنبه لا جور
 بر آسوده ازین کوهر نگار
 روان ازین نیلگون مویشان
 هم آینهک اباشیه کرد انشپهر
 همی انشین بار زنبوره زای
 هم در هوا کشته پر خاشخ
 به پرنده پیلان چو در نه شیه
 سر سر کر قمار بست کران
 بهامون سواران کرد و کوه
 ز چپان نهنگان دریا خروش
 زمین را هزاران بلند آسمان
 زده طعنه بر چین و بر باختر
 بازار گرمی خروشان بسی

<p>برآمده اند اینی است یکی بنکران و بهار از استی ابا پاک دل این براده سخی کر از ان بر شاه لوفی دواز می گفته زان سور نو خواستند سرا برده خمر وی چون بهشت دورخ چون یکی شمع نخل فروز زمرگان بکف خنجر آبدار در اندیشه شد خاصه باشد چو یکی پهلوی نغمه آغاز کرد شود چون میان سن او را نشا نواکین نوالی برای زدند در آمد سر و شوی به ستاره نه در دیده اندیشه کرد آن ز غلش جبهه چو در خشان شمر که چشم بد از چرخشان باد دور نه در جیش خمر و سکا لش کزین کشان چار بالش برین کاخ زا و رنگ زرین بزرین ستام همه پیشکاران کیهان خدیو بلند اختر برج شاهنشاهی چو کردند که درون و تابنده بود چو دیدند چهره جاندار شاه ستایشگر آمد بجهان خدیو پژدهش کرد از مهر و کین سپهر</p>	<p>بهر سوسه خواجه مایه و در شکفت آیدت کرد ز پوینده شهر نفران دارای لشکرای در اینجا با و جا که از ان باز</p>	<p>شده کرم بازار بازار کان که بر بام ره سوی کرد و گرفت چنین در نوشتند مامون پی شد از مرز ننگان بخلخال زر</p>	<p>در پایه مردان به بازار آن چنین شهر نو پا که دید اشکفت نشه شاه و لشکر آهنگ ری بخلخال ز رئیس بهت سیمبر سرا برده خمر و آراستند در ان لعتان بستی بهشت چو ناپید را لشکر و دلفروز یکسوی شکیب بر سجده باب از انکرده موی کره بر کره بر شمشیر نوازان مغوله ساز که شاه اول و شمت جاکاد سرا پستان ترادر گمشتند آهنگ می شاه فیروز مند پراکنده بالش شش سپهر شاه بنده از بار پس و بجنگ تو کولی ز شایش آخوشتار بفرمان در ان چار بالش نشین همان چار از او سر و شاخ زهر نپیره نهادند کام که دوی ز کار و نایان نیو سر اسر بجان شاه را بندگان انوشه به مامون کشیدند رشت فرود آمدند از کجا و در راه پوزش بر شاه با فروتنک از ان چار پر مایه که هر نخست</p>
<p>دو نرکس چو ترکان شجر گذار ملی باید از ترک خنجر بست یکی را متین چپک را ساز کرد مباد افشانی از دور بیان از نیکو نه هر یک نوالی زدند در آورده در زیران ماره تا پنده شیر می بنا و در آن که پویه در خاور و باخته بزرگان در ان شاه را چار پور</p>	<p>گمشت افکن کردن آفتاب بسیمین تن خویش مشکین زره بهر سور را مش بر شمشیر نواز بدان دیش شه در دل خاک باد گمشت تو چون زلف من شاه بند از ان شبنم فرخ لب از خنجر فرشته زرین سر غش زهر بزرین افکن به پران خنجر نخست از ششین شود آشکار</p>	<p>گمشت افکن کردن آفتاب بسیمین تن خویش مشکین زره بهر سور را مش بر شمشیر نواز بدان دیش شه در دل خاک باد گمشت تو چون زلف من شاه بند از ان شبنم فرخ لب از خنجر فرشته زرین سر غش زهر بزرین افکن به پران خنجر نخست از ششین شود آشکار</p>	<p>گمشت افکن کردن آفتاب بسیمین تن خویش مشکین زره بهر سور را مش بر شمشیر نواز بدان دیش شه در دل خاک باد گمشت تو چون زلف من شاه بند از ان شبنم فرخ لب از خنجر فرشته زرین سر غش زهر بزرین افکن به پران خنجر نخست از ششین شود آشکار</p>
<p>استقبال کردن شاهزادگان نواب علی قلیخان و علی شاه امام وردی و حمید ریخا بد نبال آن چار ماه می چو دیدند چهره شهنشاه ز دور ملکزادگان با سمران سپاه چو دیدارشان دیدارای پسر آنکه پرسند کان را بجهر</p>	<p>استقبال کردن شاهزادگان نواب علی قلیخان و علی شاه امام وردی و حمید ریخا بد نبال آن چار ماه می چو دیدند چهره شهنشاه ز دور ملکزادگان با سمران سپاه چو دیدارشان دیدارای پسر آنکه پرسند کان را بجهر</p>	<p>استقبال کردن شاهزادگان نواب علی قلیخان و علی شاه امام وردی و حمید ریخا بد نبال آن چار ماه می چو دیدند چهره شهنشاه ز دور ملکزادگان با سمران سپاه چو دیدارشان دیدارای پسر آنکه پرسند کان را بجهر</p>	<p>استقبال کردن شاهزادگان نواب علی قلیخان و علی شاه امام وردی و حمید ریخا بد نبال آن چار ماه می چو دیدند چهره شهنشاه ز دور ملکزادگان با سمران سپاه چو دیدارشان دیدارای پسر آنکه پرسند کان را بجهر</p>



این سبب از
 به و بهار را راستی
 بن بر آید سبب
 ه ل ر ن ی و

در در خاقان محمّد ه بزار



بر دین راز کوی	سرازیان بر افشاند و راند سخنهای شه را بهم باز کوی	ید ستوری خسرو تاج بخش کز نیکونه خسرو بمن راند باز	نشستد بر زین زین رخسار چنین گفتش پاسخ گفته باز
نرسبی جهاندار شاه	حرکت موکب های یون از زنگان لغزین و پذیره شدن نواب محمد علی میرزا	یک کوه پولاد کوبال او بجزم اندرون مهر پریش	سخنهای می راند با هر کسی بیکوان بر آورد و کرد سپاه ببین کوه تاج هر تاجدار
محمد علیخان مجسمه ام خمی در ایوان منوچهر خورشید لاری	چو شمشاد بالا چو خورشید روی بمیدان سیاهوش آتش کرای	بسی فقر سیف و چینی پرند بر آراست ایوان بر آموخت	کرایان بگردون یلی یال او بر زم اندرون ترک بهرامش
پرستار اجان پیکر فردوز بدیبار آراست آن مرزوبوم	هم آورد دراپیکر هوش سوز چو دکان دیافروشان روم	خوشنمائی شالیسته پروا شد خوشنمائی شالیسته پروا شد	بمیدان زخون لاله کار و همی بکشته در راه پویان بهمنه
نشانند که در پیش از کلاب ز هر سو گزاران بتی ماه رور	نشانند بر خاک کافور ناب ز روی در کاخ پر زنگ و بو	همه گشته انکشت فن سوی شاه بود چرخ شاه منوچهر چرخ	بشالیسته پیر فرزند هفت بسی خسروانی خورش ساختند
بسی نگاه آن ماد سرونوان یکی گفت کان چرخ خورشیدش	پذیره شدش با سران و کوان که خورشید فاش گشته انکشت کشت	در نقشان در فتنی دران تیره پیاوه ملکه اوده شیر فش	که در سایه دارد فرزند مهر کرایان برین گنبد جلا جوع
باسید دل بکس آن است گفت بپیش اندرون شاه پیداخت	که کردی سپهر دوزخین منفعت چو مهر فرزند بر زین خشت	نخاش میخواند بر دوش درود بکرمی بر سپیش از روی مهر	بکیتی پیش دست کرده بکش بجاک پیش بعل خشنده سود
چو دید آن بر ویال شامش چو شه دید آن پو خورشید رو	خم آورد از آدسر و سهی کیانی بر و پهلوی یال او	چو گشتی چنین سوده بر خاک دران مز پرنا و پیری که بود	بشالیسته کنان پیش دارای کاه تن آموده از جامه نال بود
کجهانرا هم آورد سالار بار بفرمان نشستد بر زین بوز	پرسید و بنواخت آتشه یار دولب بر ز نام خداوند سوار	چو گشتی چنین سوده بر خاک دران مز پرنا و پیری که بود	بشالیسته کنان پیش دارای کاه تن آموده از جامه نال بود
شاده بهره رده بر رده بر فرمی و آراست را مشد	شده دشت چو بخش نگاه سده همی بود بار و در اشکلان	در آن مز پرنا و پیری که بود در آن مز پرنا و پیری که بود	بشالیسته کنان پیش دارای کاه تن آموده از جامه نال بود

چو سوار آفتابش افشان تندر
بدرویش کو هر نشان کج کج
جز آن آفرینش ندیدیم کس
بدکه وزیر کرانمایه اش
ز آرم رایش که شرم غور است
بآهنگی کار با ساخت
نه از ادولی بجه درگاه
ز بهر نشست جهان شهر یار
کو ای کجی باده چون خون رو
پس آنکه ملکه زاده با بجزوان
پذیره شدندش باین کس
ابر زنده پیلان بسی تخت زر
ز سبکان آن اردشیر دلیر
چو آتش در آهین بسی هر دو کوه
بهر رخ از راه بخشی همنار
بکفت آنکون دشنه خونریز را
بپاسخ ز در شان کشافندم
ملکه زاده با ویرکان کزین
رود برده دستها بکش
پیشش سر از خاکشان برفت
وزان پس روان پذیره کرای

چو مهر آسمانش فرازنده سر
تو کوئی که در کج باشد برنج
که باشد بدین پایانش تیر
که بر تر بود از آسمان پایه اش
بجیب اندرون دستموسی در
پیر ذقنکی کار پر داغمت
چنین بایداری پر شانش
بفرمان شهزاده کامکار
چو منقار طوطی چو چشم خرو
بزرگان نام آوران در دلا
بزرگان و ترکان چو دریای
کرانمایه هر تخت زر از کهر
ز بنجر زرین بسی شمره شیر
چو مشک رایان پر اکنده رو
پی برخی باره شمع یار
فسان نشان دشنه شیر
بسی روی تن افودهای درم
کزیند برزین زرین زمین
براه هماندا رخو شیدش
که کوشه شان ماه آخر گرفت
زینهای زرین کزیند جا
پذیره از نیکونه کابل ساز
ستار جداران دکره بری

قبای قبادی به پیکر درش
ز دادش هم پیش بدست و پا
چنین نامداری ز جوان بد
چو مارون سوسی بلندش مقام
ز دیلم نژادان سرخ نژاد
بهر کار خضر میان لبته چست
بفرمان دارای ایران زمین
بر آراسته افسر و گاه کس
بتان راهم آراست از نعل و در
همه تاجداران و کرد و نکرای
دشاقان سیاه بن فوج فوج
بگردون چو ابرو و شان زلف
ز بهر سو گشان سوسی ناموشان
پنوی دیوان اکنده مال
در اکند بر خاک دژ خیمه کمر
بهر کام زبور ما در خسر دیو
به پیش و پس اندر ترکان راه
زمین آسمانی شد از پایگاه
چو خضر و بر ایشان ملکه گرد باز
هم آن آفرینش پس از آفرین
سوی شهر یویان چو خرم تبار
نیاراست این کعبه ویر باز
بگاه کیانی بر آورد پی

تمت با حیر

کلاه کیا بهیشت زار
ابرناخن و بهار از اسبی
بکاخ اندرون بر آرد سینی
که مارون بجای شاه رفت
پدر بر پدر آرد و فرخنده
بچستی همه کار ناز و درست
ملکه زاده را چاکر استین
همان کو هر بن جام و مینا می
باز وقت رخشان چو تانده
همه مرزبانان کشور خدای
چو دریای سیاه بون موج
بها مون چو دریای جوشان
شایش کنان شیر کرد و نشان
همی جت بیشی هال از هال
که دره شهر یار سترگ
به پیش جهان سوز و آرمی نیو
همی شد روار و زماهی ماه
دران ماه شهزاده خوشیدش
لب هرن آراست با خاک از
بفرمان دلا بر آراستین
انوشه روان هرن از شهر یار

ترجمه حال مصنف

بسیاری کاشانی سالها باستقلال استحقاق در آستان خاقان مغفور میرور صاحبان فتحعلی شاه قاجار حکومت
 سابع المالک و ملک الشعرائی نموده این کتاب تشابه نامه وی بر قدرت طبعش و بیست و پنج عمر معقول
 موده و شعر بسیاری فرموده در فنون نظم و نثر قصیده لری طرزی خاص داشته و غالباً بهمت برید معانی و الفاظ و معانی
 صنایع و بدایع میکاشته است سخن بر این سخن بر این سخن بر این سخن بر این سخن بر این سخن بر این سخن
 نوشته از غایت شهره آفتاب است و افکار و اشعار متینش زیور هر کتاب
 کلامش فصیح و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و خیریل و مصنوع و رنگین
 کمال قدرت را داشته و از لوح سخن بر این سخن بر این سخن بر این سخن بر این سخن بر این سخن
 شیوه و قانون است و ان قدیم را کرده و موزونان
 عهد و انجمن در این پرورده در ۱۲۸۸ هجری
 وفات یافته و بحسب شایسته

انتساب

حسب الاجازه سرکار مقرب الخاقان آقای میرزا محمود خان ملک الشعرا بن مصنف تمام این کتاب
 بموجبه قانون ۱۸۶۷ در دفتر کونینت سرکار بند و ستا شدت کردید کسی و ان جازت طبع نماید چه
 اطلاع عرض شد

A circular decorative design, likely a medallion or seal. At the center is a five-petaled flower with a small circle in the middle. This is surrounded by a wide, plain circular band. The next band inward features a repeating geometric pattern of small triangles pointing outwards. This is followed by another wide, plain circular band. The outermost band is decorated with a repeating pattern of stylized, interlocking floral or foliate motifs. The entire design is rendered in a dark ink or pigment on a light-colored, aged paper background.

Bachman, G. (1801).

